

نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی،

خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)

شماره ۳، انتشارات شاهد

صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸

دورنگار: ۸۸۸۲۸۴۳۵

Email: baran@shahedmag.com

www.shahedmag.com

www.shahed.issar.ir



- شاهد یاران از پژوهش‌های محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می‌کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی‌شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاماً موضع مجله نیست

۲ فاجعه هفتم تیر / دیباچه

۴ صدای سکوت / نگاهی به زندگی شهید عباسعلی ناطق نوری

۱۰ احساس مسئولیت وسیع و گسترده / گفتگوی خودمانی با حضرت حجت الاسلام و المسلمین علی اکبر ناطق نوری

۱۷ از کافه‌های تهران تا هیئت‌های مذهبی و عملیات مسلحانه / گفتگو با کیوان نبی قهرودی معروف به آیت‌الله

۲۱ خیلی خونسرد، بسیار مهربان و متدین واقعی بود / گفتگو با احمد ناطق نوری نماینده چندین دوره مجلس شورای اسلامی

۲۳ یک شخصیت چندوجهی / گفتگو با حمید نقاشیان فعال سیاسی قبل از انقلاب و عضو تیم محافظ حضرت امام خمینی (ره)، روزنامه‌نگار و فعال فرهنگی

۳۰ شهید عباس آقا به تنهایی یک تشکیلات بزرگ بود / گفتگو با بشیر عبدی فعال سیاسی غرب تهران مسجد ابادر در قبل از انقلاب و از هم‌زمان نزدیک شهید

۳۳ کسانی می‌توانند در انقلاب بمانند که از راه قرآن آمده باشند / گفتگو با حجت الاسلام والمسلمین آقای اسدیان دبیر سابق جامعه مبلغین تهران

۳۶ انسان ساخته شده و متدین واقعی / گفتگو با سید اصغر رخ‌صفت از فعالان سیاسی قبل از انقلاب و رئیس زندانهای کشور در دهه شصت

۳۸ باز ما ماندیم و این صد پاره دل، قلبمان آتش، که خوبان می‌روند / گفتگو با عبدالله اسفندیاری مدیر برنامه، نویسنده، کارگردان و تهیه‌کننده سینما و تلویزیون

۴۱ مرد مداری، صداقت در زندگی و دقت در کار / گفتگو با همسر شهید عباسعلی ناطق نوری

۴۳ نماینده مجلس که گیوه نمی‌پوشد! / گفتگو با مرتضی ناطق نوری فرزند شهید عباسعلی ناطق نوری از فعالان سیاسی قبل از انقلاب

۴۷ تشکیلات وسیع / گفتگو با قاسم زاهدی فعال سیاسی قبل از انقلاب در ونک

۴۹ همیشه روی قرآن تأکید داشت و حرکتش قرآنی بود / گفتگو با عباس منزوی مدیرعامل شرکت چرخ ژوکی و از فعالان مذهبی سیاسی قبل از انقلاب

۵۲ چون گل رفت و گلستان شد خراب / گفتگو با محمدعلی حدادی معلم قرآن و آزاده ۱۰ ساله در اسارت

۵۴ اگر می‌خواهید گمراه نشوید تابع ولایت باشید / قضیه ماجرای جلال گنجی و شهید عباس آقا در گفتگو با حسین درویش هم‌رزم شهید عباسعلی ناطق نوری

۵۷ عباس آقا در رشد فکری بچه‌ها خیلی موثر بودند، آن هم با محور قرآن / گفتگو با کاظم دهقان معلم، مدرس نهضت سوادآموزی معاون نهضت سوادآموزی و بازنشسته

۶۲ مومن به تمام معنا / گفتگو با حجت الاسلام والمسلمین مهدوی امام جمعه شهریار

۶۴ همه کارگران او را دوست داشتند / گفتگو با مهندس پاشا قلی زاده مدیرعامل شرکت ابرفو

۶۶ هر ذره این خاک گره خورده نگاهی است / گفتگو با آقای عباسی مدرس قرآن

۶۸ با مردم و برای مردم / گفتگو با آقای هاشمی از اهالی شهرستان نور

۷۰ مطیع و مخلص امام و ذوب در ولایت بود / گفتگو با آقای ذکایی شهردار وقت شهرستان نور دهه ۶۰ و عضو شورای شهر نور

۷۲ شهید ناطق بعد از انقلاب نه تنها تغییر نکرد بلکه متواضع تر شد / گفتگو با حجت الاسلام والمسلمین امیری فر مشاور فرهنگی دولت دهم و هم‌رزم شهید عباس آقا

۷۴ بسیار بسیار معلم خوبی بود / گفتگو با محمدحسن الله‌داد فرماندار رامسر، معاون عملیات کمیته، معاون سازمان انرژی اتمی، معاون وزارت صنعت و معدن

۷۶ پس از اجرای تئاتر در حسینیه محللاتی‌ها عباس آقا گفت فقط فرار کنید / گفتگو با آقای مهدی آقا محمد از اهالی منطقه کن

۷۷ شب‌های سه‌شنبه / گفتگو با آقای رامین از اهالی منطقه کن

۷۸ محبوب مردم / گفتگو با آقای نادعلی از هم‌زمان شهید عباسعلی ناطق نوری در منطقه باغ فیض

۸۰ شهید عباس آقا امین مردم و محله بود / گفت و شنود با مصطفی صداقت نژاد

۸۳ شهید یک حقیقت است / متن کامل سخنرانی شهید عباسعلی ناطق نوری در مسجد باغ فیض (چند روز قبل از شهادت)

۹۰ آزادی به چه کسانی؟ / متن سخنرانی پیش از دستور شهید عباسعلی ناطق نوری در اولین دوره مجلس شورای اسلامی

فاجعه هفتم تیر

حزب جمهوری اسلامی در رأس حملات تروریستی منافقین قرار داشت. این حزب پس از پیروزی انقلاب اسلامی با همت بزرگانی همچون حضرات آقایان: خامنه‌ای، بهشتی، باهنر، هاشمی رفسنجانی و موسوی اردبیلی به منظور سازماندهی نیروهای مومن به انقلاب و راه امام تشکیل شد. اولین دوره ریاست جمهوری ایران در تاریخ ۱۳۵۸/۱۱/۵ در حالی برگزار شد که امام خمینی در بیمارستان قلب تهران بستری بود. ابوالحسن بنی‌صدر از رقبای خود پیشی گرفت. او با سخنرانی‌ها و ارائه کتاب‌های خویش از خود چهره مذهبی، انقلابی و اقتصاددانی آگاه به نمایش گذاشت. کیش شخصیت و قدرت‌طلبی وی و غرور او از آرای بدست آمده باعث شد از آغاز بنا را بر اختلاف با جناح خط امام و مخالفت با روحانیت بگذارد. سیاست داخلی او حذف نیروهای مذهبی و جایگزین کردن عناصر غیر انقلابی بود.

در زمان تجاوز نظامی گسترده عراق علیه ایران وی به‌عنوان فرمانده کل قوا در کار دفاع و تجهیز نیروهای مردمی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کار شکنی کرد. وحدت ملی با اختلاف افکنی‌های او به مخاطره افتاد. سرانجام امام خمینی (ره) طی حکمی در تاریخ ۲۰ خرداد ۱۳۶۰ بنی‌صدر را از فرماندهی کل قوا عزل کرد و متعاقب آن مجلس شورای اسلامی رأی به بی‌کفایتی وی داد. با سقوط او اعضا و هواداران سازمان مجاهدین خلق (منافقین) در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دست به اغتشاش خونین زدند. مردم تهران آشوبگران را سرکوب و گروهی را دستگیر کردند. از این پس مجاهدین خلق (منافقین) رسماً دست به اقدامات براندازی و تروریستی زدند و در خانه‌های تیمی مخفی شدند.

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای روز ۶ تیر ۱۳۶۰ در مسجد ابوذر تهران بر اثر انفجار بمبی که توسط منافقین کار گذاشته شده بود، هنگام سخنرانی مجروح گردید. فردای آن روز یعنی ۷ تیر فاجعه عظیمی به وقوع پیوست. و طی یک بمب گذاری ۷۲ تن از یاران امام و کارآمدترین مسئولان نظام به شهادت رسیدند. در میان آنان رئیس دیوانعالی کشور آیت‌الله دکتر بهشتی، چند تن از وزراء و تعدادی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی و جمعی از مسئولان قوه قضائیه، متفکران و نویسندگان از جمله شهید عباس ناطق‌نوری بودند. منافقین به‌وسیله عامل نفوذی خود بمبی قوی در مقر حزب جمهوری اسلامی واقع در سرچشمه کار گذاشتند و این فاجعه را به بار آوردند.

امام خمینی (ره) در سخنانی در تاریخ ۸ تیر ۱۳۶۰ در دیدار با قضات دیوانعالی کشور و اقشار مختلف مردم چنین فرمودند: «این را من کرارا گفته‌ام که مرحوم آقای بهشتی در این مملکت مظلوم زیست. تمام مخالفین اسلام و مخالفین این کشور حمله مستقیم شان را به ایشان و بعضی دوستان ایشان کردند. کسی را که من بیشتر از بیست سال می‌شناختم» «... من او را یک فرد متعهد، مجتهد، متدین، علاقمند به ملت، علاقمند به اسلام و به دردیخور برای جامعه خودمان می‌دانستم»

ایشان همچنین چند روز بعد در سخنرانی دیگری فرمودند: «... خیال می‌کنید که حالا که این کار را کردید دیگر ملت ما همه کنار می‌روند و صحنه را می‌گذارند برای شما؟ این اشتباه است... یک بمبی دزدکی زیر یک منزل گذاشتن و یک نفر، چند نفر ابرار را، چند نفر اشخاص متعهد به اسلام را، فداکار را از بین بردن که ملت را از بین نمی‌برد...»

واقعه هفت تیر از زبان رهبر انقلاب

حجت‌الاسلام علی‌اکبر ناطق‌نوری درباره واقعه ترور آیت‌الله خامنه‌ای می‌گوید: «آقا که در مسجد ابوذر ترور شد، در مجلس بودم. وقتی که خبردار شدم بلافاصله خودم را به بیمارستان بهارلو در میدان راه‌آهن رساندم. وقتی به بیمارستان رفتم، آقا را برده بودند اتاق عمل، خانم‌شان هم تشریف آورده بودند. محافظین هم حضور داشتند. آقای جباری راننده آقا بود... او در سرعت عمل و رساندن آقا به بیمارستان خیلی نقش اساسی داشت. ایشان نقل می‌کرد که اول آقا را آوردم درمانگاه عباسی، آنجا امکانات نداشتند و نپذیرفتند. سریع به بیمارستان بهارلو آمدیم. پزشکان معتقد بودند اگر آقا پنج دقیقه دیرتر به بیمارستان می‌رسید کار تمام بود و همچنین انفجار اگر سمت ایشان را گرفته بود قطعاً به قلب ایشان آسیب جدی می‌رسید. اما خداوند خواست این قلب تپنده نظام از کار نیفتد و خداوند ایشان را به عنوان ذخیره انقلاب نگه داشت و حضرت امام هم پیامی درباره ترور آقا دادند که بسیار از ایشان تجلیل کردند.»

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که در زمان انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی در هفتم تیر ۱۳۶۰ در بیمارستان بستری بود، خاطرات خود را از این فاجعه این گونه بیان می‌کند: «اولین بار شاید روز دوم، سوم بود که من دقیقاً یادم نیست، چون در حال عادی نبودم. جراحی که من را معالجه می‌کرد، گفت که حزب جمهوری منفجر شده و عده‌ای شهید شده‌اند. اما اسم مرحوم بهشتی را نبرد. من چون در حال طبیعی نبودم آن‌قدر به این حساس نشدم و چیزی نفهمیدم. و بعد هم یادم رفت. در حدود روز دوازده، سیزدهم بود که من اصرار می‌کردم که روزنامه و رادیو به من بدهند، که از اخبار مطلع شوم. برادرانی که با من بودند، پاسداران و نزدیکان مقاومت می‌کردند و نمی‌گذاشتند. من بر اصرار خود اضافه می‌کردم. آنها می‌گفتند نمی‌شود رادیو به اینجا بیاوری، چون دستگاه‌هایی که به قلب و نبض من وصل بود، می‌گفتند که اینجا خراب می‌شود. گفتم خوب روزنامه بیاورید، روزنامه که دستگاه‌ها را خراب نمی‌کند. روزنامه هم نمی‌آوردند و من هم خیلی عصبانی شده بودم که چطور من چیزی می‌گویم و اطرافیان و دوستان من حاضر نیستند حتی یک روزنامه بخرند و بیاورند.»



یک روز آقای هاشمی رفسنجانی و حاج احمد آقا به عبادت من آمدند. طبق معمول که غالباً می‌آمدند. نمی‌دانستم که آمدن اینها را طیب من خواسته که آنها بیایند و به من بگویند. طیب من رو به من کرد و به آقای هاشمی گفت: که ایشان خیلی اصرار دارند که بهشان رادیو بدهیم. به نظر شما مصلحت است؟ آقای هاشمی گفت: نه. من گفتم: چرا مصلحت نیست؟ ایشان گفتند رادیو اخبار تلخ دارد. جریانات ناراحت‌کننده دارد. بعد من همین‌طور فکر کردم یعنی چه؟ رادیو اخبار تلخ دارد. آقای هاشمی گفتند که ادامه دارد. و می‌خواستند جریان را به یک شکلی به من بفهمانند. بعداً گفتند: مثلاً دفتر مرکزی حزب منفجر شده عده‌ای مجروح شدند. آقای بهشتی هم مجروح شده. در ضمن صحبت اسم آقای بهشتی را هم بردند. من بسیار ناراحت شدم. وقتی اسم آقای بهشتی را بردند. شاید هم گریه‌ام گرفت. یادم نیست. آن روزها هم حال من عادی نبود. یک عمل جراحی سومی هم داشتم. وقتی شنیدم آقای بهشتی مجروح شده از روزنامه و رادیو یادم رفت سوال کنم. از آقای بهشتی پرسیدم. گفتم که وضع‌شان چگونه است؟ حال‌شان چگونه است؟ گفتند که آقای بهشتی حال خوبی نداشتند. من خیلی ناراحت شدم و گفتم که باید همه امکانات مملکت را بسیج کنیم تا آقای بهشتی را نجات دهیم. بعد من باز آرام نگرفتم. گفتم وضع‌شان بهتر از من یا بدتر از من است؟ گفتند: چه فرقی می‌کند، همین‌طوری است. بالاخره خبرهای بیرون تلخ است و رفتند. بعد از رفتن‌شان قدری فکر کردم. به ذهنم رسید که باید مسئله‌ای باشد. بچه‌های دور و برم را گفتم و از زیر زبان‌شان مطلب را کشیدم و حدس زدم که او شهید شده. و بچه‌ها گفتند همان اول شهید شدند. گفتند که وضع من آن موقع چگونه بود، تقریباً خیلی بد بود. و من چون نسبت به آقای بهشتی احساسات برادرانه داشتم و یک اعتقاد همه‌جانبه داشتم. با ایشان سال‌های درازی مانوس بودیم. در ایام انقلاب حدود یک سال و نیم تقریباً شب و روز با هم بودیم. مرتب همه کارهای مان و تلاشهای مان با هم مشترک بود. همین برای من خیلی سخت بود.

رهبر معظم انقلاب اسلامی همچنین در تحلیل فاجعه هفت تیر و تأثیرات این فاجعه در داخل و خارج از کشور می‌گویند: «حادثه دفتر مرکزی حزب در داخل تأثیرش خیلی زیاد بود. علت هم این بود که مردم به حزب و به این مسئولانی که شهید شدند، علاقه‌مند بودند. به‌خصوص بعد از افشاگری مجلس در مورد بنی‌صدر و اقدام قاطع امام نسبت به بنی‌صدر از این جریان رو برگردانده بودند و تقریباً به‌طور یکسره بطلان جریان لیبرال‌ها را فهمیده بودند. وقتی که این حادثه پیش آمد، میزان وحشیگری جریان مخالف را هم فهمیدند. البته جریان دست‌اندر کار حادثه ۷ تیر، جریان آمیخته‌ای از لیبرال‌ها و منافقین بود. یکسره از لیبرال‌ها نبود. لکن نشان می‌داد که چقدر آنها مردم ناجوانمردی هستند که حاضرند به خاطر مسائل سیاسی، شخصیت‌هایی مثل شهید بهشتی و بقیه شهدای ۷۲ تن را در یک حادثه نابود و شهید کنند. این چیزی است که به‌طور طبیعی هر کس را تکان می‌دهد. و متوجه بطلان آن جریانی می‌کند که دست‌اندر کار این مسئله بود. بنابراین حادثه در داخل ایران جریان انقلاب را یکسره و یکپارچه کرد. اگر مردم تا آن زمان بطلان جریان مخالف را فهمیده بودند در حادثه ۷ تیر حقانیت مطلق جریان مخالف لیبرال‌ها و منافقین را که خط امام باشد، احساس می‌کردند. انعکاس همین در خارج خیلی زیاد بود. سراغ داشتم که از حادثه ۷ تیر چیزی علیه نظام جمهوری اسلامی احساس کرده باشند. لابد آن روزهای اول که من روزنامه را نمی‌دیدم و از خبرها کامل مطلع نبودم، حتماً افرادی بودند که آن حادثه را به عنوان زوال و نابودی جمهوری اسلامی تفسیر کرده باشند. لکن از این که بگذریم، در دنیا انعکاس آن حادثه، انعکاس مفیدی بود.»

حادثه هفتم تیر نباید فراموش شود

«این حادثه، جزو آن حوادثی نبود که بشود اجازه داد و فکر کرد که فراموش بشود. یک حادثه‌ی مجرد از عوامل گوناگون در محیط انقلاب چه از عوامل درونی انقلاب و چه از عوامل بیرونی متضاد با جهت‌گیری انقلاب نبود. ما وقتی حادثه‌ی هفتم تیر را در ذهن خود مجسم می‌کنیم، چند بُعد را به‌وضوح می‌بینیم:

بُعد اول این است که این جمهوری و این انقلاب، چه دشمنان بدکینه‌ی به دور از انسانیت جسور بی‌رحمی داشته، که حاضر بودند ناگهان در یک حادثه، هفتاد، هشتاد و یا صد نفر را دفن کنند، که در بین این شهدا، شخصیت‌هایی مثل شهید بهشتی حضور دارند. واقعاً چیز خیلی عجیبی است. یعنی دشمنی که این‌طور حَقود باشد، خیلی تماشایی است. چه کسی باور می‌کند که معارض سیاسی در یک کشور، تا آن‌جا حاضر باشد پیش برود که تروریسم را در خدمت نابود کردن شخصیت‌های برجسته و معتبر آن هم با این حرکت کلان قرار بدهد نباید یادمان برود و مردم هم نباید یادشان برود که این، چه عقبه‌ی حقیقتاً دشواری بود که انقلاب از آن گذشت. این، یک بُعد قضیه است که در حادثه‌ی هفتم تیر، فوراً به ذهن می‌آید. بُعد دوم، آسیب‌ناپذیری انقلاب است. یعنی وقتی این حادثه اتفاق افتاد، به جای این‌که شعله‌ی انقلاب را خاموش و یا کم کند، مثل روغنی که روی این شعله ریخته بشود، باعث شد که حماسه‌ی مردم، از همان ساعت اول اوج بگیرد. به‌طور کلی، قضیه به‌عکس آن چیزی بود که دشمن می‌خواست. دشمن، حادثه‌ی هفتم تیر را انجام نداد تا مردم نسبت به حفظ انقلاب مصمم‌تر و صفوف‌شان متحدتر بشود؛ این حادثه را انجام داد که منفذی در این حصن به‌وجود آورد. نه فقط منفذی نشد، بلکه منافذ دیگر هم بسته شد. آسیب‌ناپذیری انقلاب، واقعاً چه چیز عظیمی بود. این دو مسأله و آن حضور مردم و آن گریه‌ها و تشییع جنازه‌ها که من البته خودم آنها را ندیدم، ولی شنیدم و عکس‌ها و فیلم‌ها و تلویزیون را مشاهده کردم چه هنگامه‌ی بوده است و مردم در آن حادثه، چه کردند.

بُعد سومی که باز در این حادثه هست و به نظر من مهم می‌باشد، این است که شهادت شخصیت‌هایی مثل شهید بهشتی، صداقت و حقانیت انقلاب و طرفدارانش را نشان می‌دهد. البته در آن روز، بنا نبود که فقط شهید بهشتی به شهادت برسد؛ بلکه بنا بود همه کشته بشوند. یعنی آنها طرح را فقط برای شهید بهشتی که نریختند. آقای هاشمی و من و آقای باهنر و دیگران هم قرار بود در آن حادثه کشته بشویم. در انقلاب، تمام این چهره‌های معروف و همه‌کاره‌ی انقلاب، در معرض شهادت قرار داشتند و از این قضیه، روگردانی نداشتند. بعد از شهادت شهید مطهری، معلوم شد که این پا در انقلاب هست و عاقبت نیست. همه فهمیدند که خطر مرگ، خیلی جدی و روبه‌رو، این مسئولان را تهدید می‌کند. در عین حال، اینها این‌طور قرص و محکم ایستادند. وقتی انسان کسی را مثل آقای بهشتی و یا آن وزرا را که مسئولان کشور بودند می‌دهد، احساس سرفرازی می‌کند. این شهادت‌ها، صداقت و حقانیت انقلاب و طرفدارانش را نشان می‌دهد.

پس، این حادثه باید زنده بماند. شما آقایان هم که به این قضیه همت گماشتید، «شکرالله مساعیکم». ان‌شاءالله که خداوند به شما کمک کند، تا بتوانید این کار را هرچه بهتر انجام بدهید.»



شب من با ایشان برای آوردن پدر بزرگم به مازندران سفر کردیم. در مسیر راه ضمن موعظه و پند پدرانه‌اش، روی این نکته تأکید فراوان داشت که پسرم هرگاه برای خدا کار می‌کنی خدا همیشه مورد نظرت باشد، خودش مشکلات را برطرف کرده گره‌گشائی می‌کند و بدون اینکه بفهمی از کجا کارت درست شده خودش درست می‌کند. این حرفش تا امروز در گوشم طنین‌انداز است و همواره در نگاهم و در نظام فکری و عقیدتی من وجود دارد. او در غالب سخنرانی‌هایش شعر معروف مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک را می‌خواند. بهر حال آن چه آمیخته با خون او بود تفکر خداشناسی و خداجویی و خدامحوری بود تفکری که در کلیه اعمال و رفتار و حرکت‌های تبلیغاتی و سیاسی و اجتماعی او تبلور داشت. ایمان و باور او به امامت فوق العاده قوی بود. امکان نداشت چیزی را که امام خمینی (ره) جایز شمردند، او عمل نکند. کوشش او این بود که در هر حال عملی انجام دهد که رضای خدا و اجازه ولی فقیه در آن باشد.

زندگی نامه شهید عباسعلی ناطق نوری
به روایت حسین ناطق نوری فرزند ارشد شهید

صدای سکوت

موروثی و با وجود نسبت آبا و اجدادی، با کشاورزی و کار روی زمین بیگانه نبود و لذا شهید عباسعلی در فرصت‌های مقتضی به کار کشاورزی می‌پرداخت و چون توان جسمی و علاقه درونی داشت به نحو احسن از عهده‌ی کار سنگین کشاورزی برمی‌آمد به طوری که در درو کردن که یک کار طاقت‌فرسا است کمتر کسی توان مسابقه با او را داشت. این علاقه در دوران گوناگون زندگی اجتماعی و فردی ایشان پایان نیافت آن‌گونه که بارها اعلام داشته بود که چنانچه فرصتی پیش آید و روزی مسئولیت‌های گوناگون را به سایر برادران تفویض نماید تنها کاری که بدان مشغول خواهد شد کشاورزی است شغلی که سنت پیامبرانه است.

شهید ناطق نوری علاوه بر مشاغل کشاورزی و کارگری در سالهای آخر عمر (حدود یکی دو سال قبل انقلاب) به خاطر فعالیت‌های تبلیغاتی و سایر مسائلی که در زندگی ایشان مطرح بود دست به یک هجرت شغلی زده از مکانیکی که یک کار سنگین طاقت‌فرسا بود به فروشنده‌ی لوازم چرخ خیاطی روی آورد که بعدها در دوران انقلاب از این شغل بهره برداری‌های فراوان در پیشبرد امور مربوط به گسترش انقلاب نمود کیفیت این بهره‌برداری در میان فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی آن شهید مورد توجه قرار خواهد گرفت.

نظام فکری و عقیدتی

آنچه به طور کلی نظام فکری و عقیدتی شهید عباسعلی ناطق نوری را تشکیل می‌داد تفکر خدا مرکزی و اعتقاد عمیق ایشان به اصل امامت و مرجعیت و پیروی از اصل تقلید بود او پذیرفته بود که امام واجب‌الاطاعه است. شبی را به یاد می‌آورم که در خدمت ایشان به مازندران می‌رفتیم، شبی دیر وقت بود. مقصد از طریق چالوس به علمده و ظاهراً ایام عاشورای حسینی هم بود که پدر بزرگم در مازندران به امور تبلیغی آن می‌پرداخت. شب من با ایشان برای آوردن پدر بزرگم به مازندران سفر کردیم. در مسیر راه ضمن موعظه و پند پدران‌اش، روی این نکته تأکید فراوان داشت که بپسرم هرگاه برای خدا کار می‌کنی خدا همیشه مورد نظرت باشد، خودش

آنچه به طور کلی نظام فکری و عقیدتی شهید عباسعلی ناطق نوری را تشکیل می‌داد تفکر خدا مرکزی و اعتقاد عمیق ایشان به اصل امامت و مرجعیت و پیروی از اصل تقلید بود او پذیرفته بود که امام واجب‌الاطاعه است

کسانی است که اگر دقیقاً بخواهیم همه آن چیزهایی را که در زندگی ایشان بوده و غالباً مربوط به همه مردم می‌باشد مطرح کنیم باید بگوییم که مشمول این است پدرک و لایوصف. آن شهید را بسیاری از مردم درک کرده‌اند، اما در بیان ادراکات و وصف شخصیت چند بعدی او می‌ماند. یا لاقلم من ناتوانم. و این ناتوانی در شأن بنده نیست با توجه به اینکه من بیش از همه مردم با او و خصوصیاتش آشنا بودم اما عظمت شخصیت او را نمی‌توانم وصف کنم لذا احساس حقارت میکنم چون ضرورت دارد به تبیین زندگی‌نامه آن شهید بپردازم و در حد ظرفیت خود آنچه را که قابل تبیین است با استعانت از درگاه خداوند قادر متعال به توصیف و توضیحش می‌پردازم.

شهید عباسعلی ناطق نوری در سال ۱۳۱۴ در قریه اوزکلا بخش بلده شهرستان نور در یک خانواده روحانی چشم به جهان گشود پس از گذراندن کودکی به تهران رفت و در این شهر به تحصیلات ابتدائی پرداخت. او پس از گذراندن تحصیلات ابتدائی به کار مشغول شد. شغلی که برگزید مکانیکی بود. ایشان کار خود را به دور از توقع‌های بیجا و بلند پروازی‌های رایج آغاز کرد به طوری که دستمزد وی در دوران کارگری روزانه ۵ ریال بیشتر نبود که این میزان حقوق تا زمان ازدواج ثابت بود. استاد ایشان که به مراسم ازدواج دعوت شده بود پس از صرف شام مقرر داشتند که از فردای آن شب مزدش را به ۱۰ ریال در روز افزایش دهد که البته پس از یکسال آن را به ۵۰ ریال در روز افزایش داد.

مرحوم پدر بزرگم هنگامی که عباسعلی کارگر بود یک دوچرخه برای ایشان خرید که با دوچرخه به محل کارش می‌رفت و این چنین زندگی اجتماعی خود را آغاز نمود پس از مدتی به ورزش روی آورد و در رشته کشتی به تمرین و آمادگی جسمی و روحی پرداخت. وی پس از گذشت چند سال از توان و بنیه قوی‌ای برخوردار شد شهید عباسعلی ناطق نوری علاوه بر کار مکانیکی اهتمام خاصی نسبت به کار کشاورزی داشت. درست است که پدر بزرگم یک روحانی بود اما به لحاظ برخورداری از چند قطعه زمین



آغاز زندگی و مشاغل

سخن گفتن از زندگی شهید عباسعلی ناطق نوری آن‌گونه که رایج است و بر اساس آن زندگی‌نامه شهدا را تنظیم می‌کنند کار مشکلی است.

گاهی در تنظیم زندگی‌نامه‌ها، کلیاتی مطرح است و اساساً خط مشی کلی یک شهید توأم با همه خصوصیات یا بخشی از خصوصیات شهید را عنوان می‌کنند که البته این کار آسانی است اما پیرامون زندگی و شخصیت شهید عباسعلی ناطق نوری بیان خط‌مشی کلی حرکت و کلیات حرکت به زندگی شخصی و اجتماعی ایشان مسئله‌ای است که همه می‌دانند و نیاز به ذکر آن نیست لکن آنچه که باید در تنظیم زندگی‌نامه آن شهید عنوان شود آن مسائلی است که می‌تواند پند آموز و مفید باشد و این کار برایمان مشکل است زیرا شهید عباسعلی ناطق نوری زندگی چندگانه یا به تعبیری چند بعدی داشت که جمع ابعاد زندگی ایشان مستلزم شناخت دقیق از ایشان و مصاحبت مستمر و پیوند عاطفی، اجتماعی، اخلاقی و سیاسی با آن شهید می‌باشد. شهید بزرگوار، عباسعلی ناطق نوری از جمله

پسرم هرگاه برای خدا کار می‌کند
خدا همیشه مورد نظرت باشد،
خودش مشکلات را برطرف
کرده گره‌گشائی می‌کند و بدون
اینکه بفهمی از کجا کارت درست
شده خودش درست می‌کند.
این حرفش تا امروز در گوشم
طنین اندازاست

مشکلات را برطرف کرده گره‌گشائی می‌کند و بدون اینکه بفهمی از کجا کارت درست شده خودش درست می‌کند. این حرفش تا امروز در گوشم طنین‌انداز است و همواره در نگاهم و در نظام فکری و عقیدتی من وجود دارد. او در غالب سخنرانی‌هایش شعر معروف مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک را می‌خواند. بهرحال آن چه آمیخته با خون او بود تفکر خداشناسی و خداجوئی و خدامحوری بود تفکری که در کلیه اعمال و رفتار و حرکت‌های تبلیغاتی و سیاسی و اجتماعی او تبلور داشت. ایمان و باور او به امامت فوق العاده قوی بود. امکان نداشت چیزی را که امام خمینی جایز شمردند، او عمل نکند. کوشش او این بود که در هر حال عملی انجام دهد که رضای خدا و اجازه ولی فقیه در آن باشد.

فعالیت‌های آموزشی تبلیغاتی

عباسعلی ناطق نوری فعالیت‌های آموزشی تبلیغاتی خود را در حقیقت از سنین حدود ۱۷ الی ۱۸سالگی با شرکت در جلسات آموزش قرآن آغاز کرد و با تلاش بسیار و بی‌خوابی‌های فراوان علی‌رغم کار طاقت‌فرسای مکانیکی، توانست بزودی بر قرائت و ترجمه و تفسیر قرآن مسلط شده خود مدیریت جلسات درس قرآن را عهده‌دار شود.

ایشان در مدیریت جلسات مذهبی و تبلیغاتی روش ویژه‌ای داشت که موجب جذب نیروی جوان می‌شد. پدرم علاوه بر اداره جلسات مذهبی گردش‌های دسته جمعی تفریحی - تبلیغی نیز برای جوانان ترتیب می‌داد که از شیوه‌های خاصی برخوردار بود. برنامه‌های متنوع و گوناگون ارشادی و سازندگی ایشان موجب تشدید علاقه جوانان به مذهب و برنامه‌های مذهبی می‌شد.

البته تمامی کلاسهای آموزشی و تبلیغی ایشان مصروف این معنا بود که علاوه بر تقویت ایمان مذهبی جوانان، نیروی مکتبی مبارز و مقاومی نیز تربیت کند که بتوانند در مبارزه سیاسی از نیروی مطمئن و وفادار به انقلاب و مواضع رهبری آن نیز بهره وافر ببرند.

شهید عباسعلی ناطق نوری در برنامه‌های تبلیغاتی کوشش می‌کرد با ابتکار عمل دست به اقداماتی از نظر روش تبلیغ بزند که خود نوعی

آموزش در شیوه‌های تبلیغاتی باشد شیوه‌هایی که مناسب با جو حاکم و دوران مبارزه باشد مثلاً در یکی از روزهای عاشورائی قبل از انقلاب، شیوه عزاداری دسته جمعی نوینی را پیشنهاد کرده بود که البته در قلمرو محدود یک محیط بسته عملی کرده بود و آن این بود که جوانان برای عزاداری حضرت سیدالشهدا (ع) در روز عاشورا از یک لباس هماهنگ استفاده نموده با مشخص کردن نواری بر سینه و گرفتن پلاکاردهائی که فقط شعارهای حضرت حسین (ع) روی آن‌ها نوشته شده بود به‌طور منظم در صف‌های مشخص حرکت کنند و هیچ گونه شعاری ندهند و فقط گاه‌به‌گاه یک بار آیات قرآن و ترجمه آن‌ها خوانده شود. همه پلاکاردها پائین آمده همزمان با قرائت قرآن و ترجمه آیات شریفه پلاکاردها پائین نگه داشته می‌شد سپس یک نفر حدیثی یا سخنی از فرمایشات حضرت حسین (ع) را در بلندگو قرائت می‌نمود که فقط پلاکاردها مربوط به همان سخن برافراشته نگه داشته می‌شد تا همه بدانند که سخن چیست این نمونه‌ای از شیوه‌های تبلیغی ایشان بود.

پدر در جلسات اعتقادی نیز کوشش می‌نمود تا با مباحثه با دیگران به تقویت توان فکری و قدرت استدلال شرکت‌کنندگان پردازد آن‌گاه تحقیقاتی را به شرکت‌کنندگان واگذار می‌کرد تا پس از تحقیق آن را برای حاضرین در جلسه بیان نمایند. تا قدرت بیان را در افراد تقویت نمایند خلاصه با شیوه‌های تبلیغی خود و برنامه‌های آموزشی - تبلیغاتی خود موفق شد شاگردانی به جامعه اسلامی تحویل دهند که هر کدام خدمتگذاری برای این انقلاب باشند.

فعالیت های اجتماعی و سیاسی

شهید عباسعلی ناطق نوری علاوه بر فعالیت‌های شغلی، آموزشی و تبلیغاتی، در فعالیت‌های

اجتماعی و سیاسی نیز حضور داشت ایشان مبارزات خود را تقریباً همزمان با تشکیل هیئت‌های مولفه آغاز نمود عمده فعالیت ایشان در گروه‌های مولفه فعالیت‌های تبلیغاتی - سیاسی بود مثل تکثیر اعلامیه‌ها و پخش آن‌ها، انتشار اعلامیه‌ای مربوط به افشاکاری حضرت امام خمینی مدظله العالی در ارتباط با مسئله کاپیتولاسیون، در یک شب به طور هماهنگ و در ساعتی مشخص در سرتاسر کشور بود که مسئولیت پخش بخشی از آن به عهده ایشان بود و آن‌طور که خود شهید نقل کرد محوطه خطرناکی را به ایشان واگذار نموده بودند و ایشان با یک مهارت خاص آن را پخش کرده به طوری که هیچ سوءظنی نسبت به ایشان برده نشده بود.

فعالیت‌های شهید در گروه‌های مولفه تا آنجا گسترش پیدا نمود که تا مرز حرکت‌های مسلحانه نیز پیش رفت، آن‌گونه که باز خود شهید نقل نمود برای اجرای طرح ترور منصور نخست‌وزیر آن وقت، دوبار قرعه به نام او افتاده و بار سوم به نام شهید محمد بخارایی.

در ارتباط با این مسئله می‌گفت که اگر حاج آقا رضا به نحوی دستگیر شوند پرونده قتل منصور رو شده، ممکن است در اثر پیگیری پرونده و به جریان افتادن مجدد آن ما و خیلی افراد دیگر دستگیر شویم در این صورت اعدام ما حتمی است.

شهید عباسعلی ناطق نوری غیر از فعالیت‌های سیاسی و گروه‌های مولفه اسلامی، برنامه‌های دیگری هم داشت که برخی از آن‌ها جنبه تبلیغاتی پیدا می‌کرد اساساً فعالیت‌های تبلیغاتی ایشان نیز در سالهای قبل از انقلاب کلاً جنبه سیاسی پیدا کرده بود، بعضاً ظاهر تبلیغاتی داشت به هر حال ایشان همگام با انقلاب در تمام مراحل حضور داشت چه در قضایای ۱۵ خرداد و چه هنگامی که طلاب حوزه قم دچار مشکل می‌شدند.

ایشان نیمه شب به قم رفت و طلاب من جمله



خانه مسکونی شهید عباسعلی ناطق نوری

عباسعلی همچنان ادامه داشت و ساواک که شب و روز به دنبال او بود هنگامی که از دستگیری ایشان مأیوس شده بود به مأمورین خود دستور داد هرکجا که او را دیدند به رگبار ببندند زیرا که او مردی خطرناک است با وجود این لحظات بحرانی و خطرناک پدرم هرگز حاضر نبود برای حفظ جاننش از کشور خارج شود. در صورتی که دوستان او چنین پیشنهادی به ایشان کرده بودند. معذالک قبلاً حاضر نشد که انقلاب را رها کرده به خارج پناهنده شود اما از آنجا که لطف و عنایت الهی همواره شامل حال این مرد الهی بود هرگز به دشمنان او این فرصت را نداد تا اینکه انقلاب در مراحل پیروزی خود قرار گرفت و رژیم منفور شاه متزلزل گردید و این کید شیطانی خنثی شد. در این هنگام که امام از پاریس به تهران تشریف آوردند. ایشان با گروه خود با استفاده از همان سلاح‌ها مسئول حفاظت از امام در مدرسه رفاه گردید و تا پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۵۷ در خدمت حفاظت امام بزرگوار امت بود.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی

شهید عباسعلی ناطق نوری پس از پیروزی انقلاب اسلامی مأموریت یافت که به شمال کشور رفته مسئولیت حفاظت از بیت‌المال مسلمین را تقبل نماید. در این رابطه حفاظت اموال کاخ‌های شمال کشور در مازندران و گیلان و مسولیت ستاد مستضعفان به ایشان سپرده شد. همزمان دادیاری دادگاه انقلاب در نوشهر و چالوس را داشت و با ضدانقلاب نیز قاطعانه برخورد می‌کرد در این مرحله با سخنرانی‌های روشن‌گرانه‌ی خود به افشاگری اقدامات ضدانقلابی منافقین نیز مشغول بوده لحظه‌ای را از تبلیغات اسلامی خود دست برنمی‌داشت به طوری که مارکسیستها و منافقین در کل مازندران از او حساب برده و عجب از او می‌ترسیدند.

نماینده‌ی مردم در مجلس

شهید ناطق نوری در انتخابات اولین دوره مجلس شورای اسلامی از سوی مردم نور و محمودآباد به نمایندگی مجلس شورای اسلامی انتخاب شدند و مبارزات اجتماعی و سیاسی خود را در سنگر مجلس علیه لیبرالیسم و جبهه ضدانقلاب داخلی ادامه داد تا اینکه پیمان‌نامه خود را که با خدای خود بسته بود پس از گرفتن وضو و خروج از منزل در کربلای سرچشمه تهران در شب هفتم تیرماه ۶۰ با خونسامه امضا کرد و به لقاالله پیوست و جزء مقربین درگاه خداوند قرار گرفت پیکر پاکش روز ۹ تیرماه سال ۶۰ طی تظاهرات باشکوهی در محمودآباد و نور و شهرهای ساحلی دریا تا چالوس و نیز



اقدامات مبارزاتی ایشان یک رادیوی مخصوصی که از بی‌سیم هم برخوردار بود کلیه‌ی مکالمات شهربانی و نیروهای دشمن را زیر نظر داشت و هرگاه می‌شنید که مردم در محلی تظاهرات می‌کنند و نیروهای جلاد شاه در بی‌سیم به هم اطلاع داده آماده‌ی یورش به آنجا می‌شدند تا تظاهرکنندگان را دستگیر کنند، با تلفن سریعاً به دوستانشان از جمله برادر عزیز آقای حسن دوست در تهران اطلاع می‌داد، این برادران خود را با موتور به تظاهرات رسانیده و از خبر حمله‌ی کماندوهای رژیم منفور پهلوی مردم را مطلع می‌نمودند لذا وقتی نیروهای شاه به محل می‌رسیدند اثری از مردم نبود. ساواک که متوجه این برنامه‌های انقلابی و مبتکرانه شده بود منزل، و تمامی منازل دوستان پدر را همزمان به اشغال خود در آورد به این امید که آن‌ها را دستگیر نماید اما خوشبختانه ایشان و دوستانشان در منزل نبودند و هنگامی که متوجه این قضیه شدند هرگز به منزل بازنگشتند و در پناهگاه‌های جدید خود به سر بردند تا بیشتر برای انقلاب اسلامی فعالیت نمایند. همزمان با این اقدامات، اقدام به تهیه‌ی سلاح نموده که در این راه نیز موفق شد مقداری اسلحه‌ی کلت کمری تهیه تا در موقع لزوم مورد بهره‌برداری قرار گیرد و چون منزل در خطر بود آن‌ها را در باغ دوستانشان نگهداری می‌نمود. هنگامی که مأمورین ساواک به دنبال اسلحه در یک زمان به منزل همزمان شهید عباسعلی یورش بردند. در همان هنگام هوا به شدت مه‌آلود شده بود به طوری که کارتن‌های اسلحه در چند قدمی مأمورین دیده نشد و این کید دشمنان اسلام با لطف و عنایت الهی خنثی شد مبارزات شهید

عمومی گرامی‌ام حضرت حجت‌السلام علی‌اکبر ناطق نوری را با لباس شخصی به تهران منتقل نمود و از دست جلادان رژیم منفور پهلوی نجات داد.

سایر فعالیت‌های مبارزاتی شهید عباسعلی ناطق نوری که همه و همه حاکی از حضور فعال و آگاهانه‌ی ایشان در صحنه‌ی مبارزات مذهبی و مبارزات سیاسی بود، نشانه‌ای از آگاهی و بصیرت او بود. بخشی از فعالیت‌های مبارزاتی ایشان با سایر مبارزان جوان از جمله دو فرزند دیگرش علی‌آقا و آقا مرتضی در تکثیر و چاپ و انتشار بیانیه‌ها و اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی خطبا و سخنوران اسلامی بود. یکی از تشکیلات تبلیغاتی انقلاب که گروه ندای اسلام بود و مسولیتش تکثیر و انتشار اعلامیه‌های حضرت امام خمینی مدظله‌العالی بود زیر نظر شهید عباسعلی ناطق نوری فعالیت می‌کرد که در ارتباط مستقیم با مرحوم شهید مظلوم دکتر بهشتی بود تا جایی که قبل از شهادتش که در رابطه با شخصیت شهید بهشتی در منزل صحبت می‌کردند به این نکته اشاره داشتند که اعلامیه‌های امام را از طریق آقای بهشتی دریافت و با تکثیر آن در اختیار مردم قرار می‌دادیم نحوه توزیع اعلامیه‌ها کلاً متناسب با موقعیت شغلی ایشان بود. همانطور که گفتم ایشان در فروشگاه لوازم چرخ خیاطی اشتغال داشت و اعلامیه‌ها را در بسته‌ها و جعبه‌های سوزن جاسازی می‌نمود. مرتب‌ترین پخش اعلامیه‌ها به مغازه آمده و طلب سوزن می‌کردند که ایشان جعبه‌های سوزن را که محتوای اعلامیه‌های امام بودند به آن‌ها می‌داد. گاهی در جعبه‌های پیراهن جاسازی و از این طریق به پخش آن اقدام می‌نمود. علاوه بر این

یکی از بارزترین خصوصیات شهید عباسعلی ناطق نوری تواضع و فروتنی او بود. در برابر مردم بسیار متواضع بود با تواضع راه می‌رفت، برخورد متواضعانه داشت و لذا مردم او را بسیار دوست می‌داشتند و او نیز متقابلاً به مردم علاقه‌مند و اساساً مردم‌دار بود

آبادیهای بیلاق نور تشییع شد و در همان روز در کنار آرامگاه پسر بزرگوار خود پس از ادای نماز بر جنازه غرق به خونس به خاک سپرده شد در حالیکه تمامی تشییع‌کنندگان پیکر مطهرش، غرق در اندوه و ماتم بودند با وی همیشه خداحافظی کردند.

خصوصیات اخلاقی

درباره خصوصیات اخلاقی شهید عباسعلی ناطق نوری قبل از اینکه من بخواهم نکاتی را عرض کنم باید مردم بیان کنند زیرا که او با مردم بود و در میان مردم بود و لذا این مردم هستند که باید بگویند او که بود و چه مشخصاتی داشت آنچه که برای ما قابل درک و محسوس بود خصوصیات است که به اختصار یادآوری می‌کنم.

یکی از بارزترین خصوصیات شهید عباسعلی ناطق نوری تواضع و فروتنی او بود. در برابر مردم بسیار متواضع بود با تواضع راه می‌رفت، برخورد متواضعانه داشت و لذا مردم او را بسیار دوست می‌داشتند و او نیز متقابلاً به مردم علاقه‌مند و اساساً مردم‌دار بود. هرگز تمایل نداشت کسی از او رنجیده شود خصلت مردم‌داری او مانع از رنجش مردم بود. گاهی که دیر وقت به خانه می‌آمد سعی می‌کرد صدایی بلند نشود که مردم را ناراحت کند، آهسته حرف می‌زد و آهسته به کارهای شخصی خود می‌پرداخت. چنانچه کسی از بستگان میهمان ما بودند و با هم به گفتگو می‌نشستیم اگر موضوعی مثلاً خنده‌دار بود و یکی بلند می‌خندید با کلمه هیس از ایجاد همهمه و صدا جلوگیری به عمل می‌آورد. بسیار خوش‌اخلاق و خنده‌رو بود و ایشان از نوعی کرامت اخلاقی برخوردار بود و با هرکس چه موافق و چه مخالف هنگامی که حرف می‌زد یا بحثی داشت با ملایمت و نرمی و حسن خلق برخورد می‌نمود و با همین روش استدلال می‌کرد با خنده به مباحثه می‌پرداخت درس قرآن را و توضیح آیات را هم در جلسات با خنده‌رویی و حسن برخورد مطرح می‌کرد و لذا از جاذبه خاصی برخوردار بود. یعنی با هرکس برخوردی می‌کرد او را جذب می‌نمود. در این مورد یکی از دوستان قدیمی ایشان به

نام آقای محمد اسدی شواهدی را نقل می‌کرد که جالب بود ایشان می‌گفت روزی با پدرت برخورد کردم برای تعمیر اتومبیل خودم و ایشان کار را به نحو احسن انجام داد، من انتظارات فوق برنامه داشتم، برآوردن این انتظارات از وظایف پدرت نبود، من عصبانی شدم و دعوی لفظی به راه افتاد. پدرت با حس برخوردی که داشت مرا شیفته‌ی خود ساخت پس از این که از هم جدا شدیم فردا آمدم و عذرخواهی کردم و بدین سان او را بهترین دوست خود انتخاب کردم.

آقای محمد اسدی در ادامه افزود که حسن برخورد پدرت همیشه طوری بود که هرکس با او تماس می‌گرفت به او علاقه‌مند می‌شد. مثلاً یک روز یک نفر که بارها او را دیده بودیم آمد و گفت می‌خواهم با عباس و شما برای خوردن یک بستنی یا نوشابه برویم بیرون و این حرف را به عباس گفتم و او نیز مخالفتی نکرد. در راه رفتن این فرد شروع کرد به گریه کردن و ما متاثر شدیم و دلیل آن را جستجو کردیم این مرد در جواب گفت مامور ساواک هستم. البته به پدرت گفت و بعد پدرت برآیم نقل کرد و من تعجب کردم و تا خواستم چیزی بگویم آن مرد ادامه داد بله من مأموریت داشتم تمام حرکتهای شما را کنترل کرده گزارش نمایم و امروز مأمور دستگیری شما بودم لیکن هرچه فکر کردم که انسانی به وارستگی شما و خوبی مگر چه جرمی داشته که من دستگیرش کنم من نه تنها این کار را نمی‌کنم از شما راهنمایی هم می‌خواهم آقای اسدی ضمن ابراز این نکته مورد مشابه دیگری را نیز در زمینه‌ی حسن برخورد و خلق نیکوی شهید عباسعلی ناطق نوری متذکر شد که حاکی از همین خصلت و قدرت جاذبه ایشان بود.

زیادی داشت در بحث‌ها، گفتار مخالفین را با صبر و حوصله گوش می‌کرد بدون اینکه عکس‌العملی از خود نشان دهد پس از پایان حرف‌های آن‌ها با خنده‌رویی خاصی به جواب مستدل می‌پرداخت به گونه‌ای که منجر به یک چرخش فکری ۱۸۰ درجه‌ای در طرف مقابل می‌شود. اگر یک اشتباهی ایرادی یا اشکالی در یکی از بچه‌ها می‌دید به روی آن‌ها نمی‌آورد و آن را در خودش ننگه می‌داشت و اگر موقعیتی متناسب می‌یافت با بهترین روش بیانی، او را موعظه می‌کرد. آن هم به گونه‌ای که آن فرد متوجه نمی‌شد که ایشان آن موضوع را می‌داند همه این خصلت‌ها و مشخصات اخلاقی ایشان ناشی از اصل کلی تقوا است که در او به میزان فراوان وجود داشت. واقعا یک انسان متقی به تمام معنا بود. از بسیاری چیزها که حرام هم نبود باز اجتناب می‌ورزید و شبیه می‌نمود. کوشش می‌کرد در همه‌ی زمینه‌ها مراتب تقوا و پرهیزکاری پایه برخورد و محور حرکت او یا اساس تلاش او تقوا باشد.

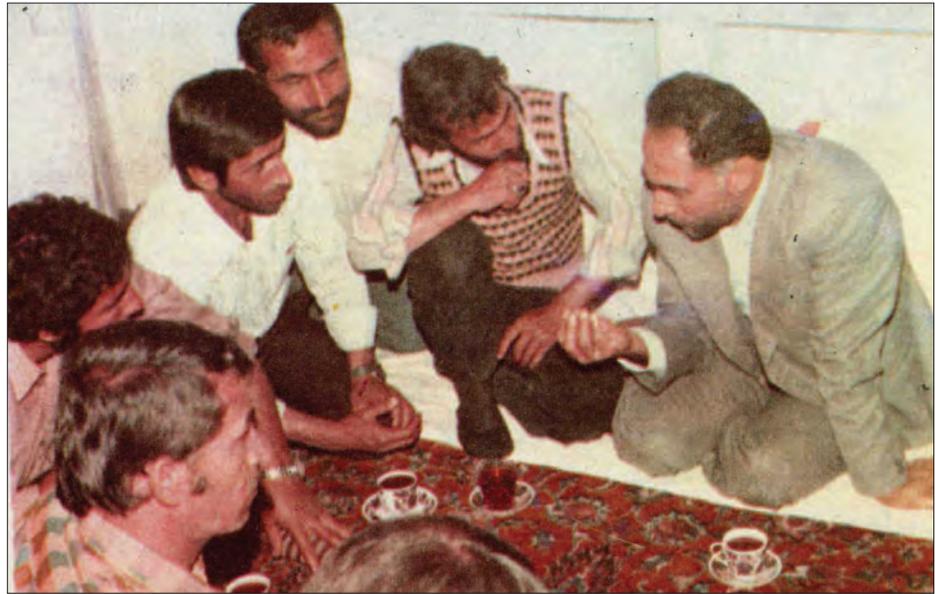
کوشش می‌نمود تا در موضع تهمت قرار نگیرد که مجبور باشد از خود دفاع کند. دشمنان اسلام زیاد کوشش می‌کردند که شخصیت این فرزند اسلام را خدشه‌دار نمایند اما مراتب تقوای ایشان آن‌چنان درخشنده بود که در عین‌ات اجتماعی تهمت‌ها کار ساز نبود. از خصوصیات دیگر شهید عباسعلی ناطق نوری آگاهی به زمان بود ایشان در تمامی لحظات زندگی‌اش انسانی بصیر و هوشمند بود. آشنایی به موقعیت زمانی و درک صحیح ایشان از شرایط سیاسی جامعه عامل حضور فعال این مرد خدا در صحنه حرکت‌ها و مبارزات سیاسی مذهبی بود و کمتر حادثه‌ای با واقعه اتفاق می‌افتاد و او مطلع نبود، حتی در جلسات محرمانه بعضی



محل تدفین شهید عباسعلی ناطق نوری در اوزکلا و قبر او

این راه برای اینکه حتی اشتباهی این کار انجام نشود نظم خاصی را برای خود مقرر داشته بود به طوری که برادر محمد اسدی که از دوستان قدیمی شهید بود نقل کرد که روزی با دوستان به مازندران رفتیم و من به حاج آقا اسماعیل اسدی گفتم ببین عباس آمد و الان شرط می‌کنم که بیش از ۶۰ یا ۷۰ تومان پول بیشتر در جیب خود ندارد. در این فاصله عباس آمد و روپوسی و احوالپرسی کردیم و من بدون مقدمه گفتم عباس اجازه هست ترا بگردیم؟ ناگهان او خندید و گفت این اسلحه را می‌خواهید؟ گفتم نه گفت پس چی؟ گفتم می‌خواهیم جیب ترا بگردیم که عباس در این لحظه گفت دست در جیب من نکنید اما آن جیب مهم نیست با شگفتی پرسیدم که چه فرقی می‌کند عباس به ما گفت آنچه پول در آن جیب است بیت‌المال است و این جیب دیگر پول خودم. پول خودم را در این جیب گذاشتم چون عادت دارم دست در جیب که می‌کنم به این جیب و با این دست پول برمی‌دارم لذا پول خودم را در این جیب گذاشتم و اما این جیب که کمتر دست در آن می‌کنم پول بیت‌المال است که در آن قرار دادم تا اشتباهها مبادا برای امور شخصی خودم از آن استفاده کنم و در قیامت جوابی نداشته باشم. آنگاه با این توضیحات دست در دو جیب کردم، ۶۵ یا ۷۰ تومان یا ۸۰ تومان دقیقاً خاطر من نیست بیشتر نبود اما جیب بیت‌المال دو یا سه هزار تومن پول بود که گفت مخصوص مصرف برای مستضعفین است.

از خصوصیات دیگر ایشان دستگیری و کمک مالی به کسانی بود که به هر حال کمک‌های مالی ایشان اهمیت حیاتی داشت و این نکته‌ای بود که تا لحظه شهادت بر همگان پوشیده بود مگر کسانی که مشمول این کمک‌ها قرار گرفته بودند این افراد را خانواده‌های بی بضاعت، بعضی از ایتام که تمکین مالی کافی برای اداره امور زندگی را نداشتند و حتی بعضی از کسانی که با کمک‌های مالی ایشان در حوزه علمی موفق به تحصیلات علوم اسلامی شدند و غیره تشکیل می‌داد. بهر حال عظمت شخصیت شهید عباسعلی ناطق نوری والاتر از این بود که قسمت‌هایی از آن را بیان نمودیم اما تقدیر مشیت الهی و آینده انقلاب حسن اقتضا کرد که ایشان با سایر فرزندان انقلاب در هولناکترین فاجعه تاریخ انسان‌ها، مظلومانه به شهادت برسند و انقلاب اسلامی را برای همیشه بیمه نمایند و خطرات بسیار بزرگ را با خون خود از مسیر انقلاب رفع نمایند شهید عباسعلی ناطق نوری از ویژگی‌های فراوان برخوردار بود که قابل درک بودند اما وصفشان بسیار مشکل است یا لاف‌زن برای من مشکل است. ترجیح می‌دهم شناخت بیشتر از آن شهید بزرگوارمان را از زبان دوستان و هم‌زمان او بشنوید این به مراتب بهتر است. ■



همگام و همسو با روحانیت حرکت نماید. در کلیه حرکت‌های سیاسی خود تابع روحانیت بود چه در گروه‌های مؤتلفه و اعتقاد به ارشاد و هدایت چهره‌های پاک و صمیمی روحانیت از قبیل استاد شهید مرتضی مطهری و... و چه در مبارزات سیاسی خود تا آخر عمر همگام و همسو با شهید مظلوم دکتر بهشتی و برادرش حجت‌الاسلام و المسلمین شیخ علی‌اکبر ناطق نوری بود و این به دلیل عشق خاص او به روحانیت بود و این علاقه تا آنجا در وجود ایشان بود که بارها اعلام کرد هر کس با روحانیت مخالف باشد و به روحانیت اهانت کند راضی نیستم در منزل ما قدم بگذارد و از غذای منزل بخورد

از نظر فردی انسانی با انصاف و محبوب به مفهوم واقعی کلمه بود. انسانی واقع به مفهوم صحیح و اسلامی آن بود و فردی بی‌ریا بود. یکی از دوستانمان می‌گفت شبی عده‌ای از جوانان مشتاق دیدار او به مازندران آمدند و این شهید برای رسیدگی به امور مردم و ایراد سخنرانی به یکی از روستاهای دور دست رفته بود که بسیار دیر وقت برگشت همه خواب بودیم صبح که بلند شدیم برای اقامه نماز یکی یکی دوستان را بیدار می‌کردیم ناگاه دیدیم در جای همیشگی برادر ناطق نوری یکی از دوستانمان خوابیده بود در این لحظه به جستجوی ایشان پرداختیم و گفتم پس ایشان کجا خوابیدند. که در این لحظه چشم‌مان افتاد به پای درب ورودی با شگفتی تمام دیدیم ایشان در آستانه درب ورودی اتاق استراحت کرده بود که بسیار ناراحت شدیم و گریه کردیم. این محجوبیت و بی‌ریائی را از ابتدای نوجوانی داشت.

شهید عباسعلی ناطق نوری حساسیتی خاص به بیت‌المال مسلمین داشت امکان نداشت چیزی را که از آن همه‌ی مسلمین است برای فرد خود یا فرد دیگری مورد بهره‌برداری قرار دهد و در

گروهها و چهره‌های ملی نیز شرکت می‌جست، به طوری که از ایشان شنیدیم در جلسه‌ای که با حضور داریوش فروهر، دکتر سامی و سنجابی و سایر چهره‌های ملی گرا تشکیل شده بود شرکت می‌جست و از نظرات این حضرات ملی‌گرا در ارتباط با مسائل انقلاب و رهبری امام خمینی سخن می‌گفت و اینکه این آقایان در چه زمانی به این نتیجه رسیدند که بالاخره تنها راه و شیوه صحیح مبارزه راه و شیوه‌ای است که امام خمینی پیش گرفته‌اند بهر حال ایشان به مسائل اجتماعی و سیاسی جامعه تا آنجا که برایشان مقدور بود اشراف کامل داشت و حتی از زمینه‌ها، علل و سایر مسائل مربوط به آن مطلع بود و همیشه صحیح‌ترین تحلیل را در رابطه با آن ابراز می‌نمود و این شاید به دلیل نزدیکی ایشان و پیوندشان با روحانیت آگاه و مبارز بود که این خود خصوصیتی انکارناپذیر برای ایشان بوده است یعنی اعتقاد عمیق به رهبری امام و ولایت امر در هر حال و اطاعت محض از فرمان اولی الامر، این اعتقاد و این پیوند با روحانیت یکی از بارزترین خصوصیات شهید عباسعلی ناطق نوری است.

ایشان برای روحانیت آگاه و مبارز، فوق‌العاده احترام قائل بود و همواره کوشش می‌کرد

شهید عباسعلی ناطق نوری حساسیتی خاص به بیت‌المال مسلمین داشت امکان نداشت چیزی را که از آن همه مسلمین است برای فرد خود یا فرد دیگری مورد بهره‌برداری قرار دهد و در این راه برای اینکه حتی اشتباهی این کار انجام نشود نظم خاصی را برای خود مقرر داشته بود



احساس مسئولیت وسیع و گسترده

گفتگوی خودمانی با حضرت حجت الاسلام والمسلمین علی اکبر ناطق نوری
برادر شهید عباسعلی ناطق نوری، رئیس دفتر بازرسی ویژه مقام معظم رهبری

من که طلبه شدم عباس آقا مدتی مقدمات را نزد من شروع کرد بعد جامع المقدمات را و مقداری ادبیات عرب را نزد من خواند خیلی هم ذوق مطالعه داشت، بیان رسا و شیرینی داشت. رفته رفته شروع کرد به مطالعه و آموزش قرآن. به فراگیری قرآن بسیار علاقه مند بود. خدا رحمت کند مرحوم حاج غلامحسین را، یکی هم مرحوم آشیخ احمد آقا نجار بود آدم مقدس و متدین و مربی قرآن و از شاگردان مرحوم امیرزا جواد آقا دولابی بود. خیلی آدم متدین و خوش اخلاقی بود که جلسات قرآن داشت. عباس آقا می رفت و در جلسات قرآن آن ها شرکت می کرد. رفته رفته خود عباس آقا مسلط شد بر قرآن و شروع کرد آموزش قرآن دادن. اصلا کار تبلیغاتی عباس آقا از آموزش قرآن شروع شد ایشان مطالعات را شروع کرد. یک زمانی هم با انجمن حجتیه همکاری کرد.

تخت و این ها نبود، لحاف و تشکی بود که پهن می شد آن کسی که صبح از خواب بلند می شد رختخواب ها را جمع می کرد و کمک به مادر می کرد عباس بود. تیپ کاریش این بود سنگ صبور بود در خانه، با همان سن. عباس آقا تا کلاس ششم خواند، بعدا هم پدر او را گذاشت مکانیکی. شاگرد مکانیک پیش آقای به نام آقای مرتضی واحدی که الان نوه او یا فامیل او جزء وکلای پایه یک است که با او ارتباط داریم. آقا مرتضی واحدی در میدان خراسان هفده شهریور جنوبی فعلی یا تیر دوقلو، اول شوش شرقی مغازه داشت. عباس آقا شاگرد آن آقا مرتضی شده بود. این قدر قدش کوچک بود که من یادم هست گاهی با پدر می رفتیم آنجا

انجمنی ها برای اینکه بتوانند مبارزه با بهائیت را ادامه بدهند و حکومت شاه مانعشان نشود و پلیس شاه هم کاری به کارشان نداشته باشد. به اینجا رسیده بودند که وظیفه شرعی است که یا حکومت شاه همکاری کنند. اصلا انحرافی که در انجمن به وجود آمد از همین جا به وجود آمد و باعث شد از انقلابیون فاصله بگیرند

اول، احمد آقا سوم و من آخری هستیم. مرحوم شهید عباس آقا از نظر روش و منش و رفتار از کودکی مستثنی بود این را باید من اعتراف کنم. من خیلی کوچکتر بودم ایشان متولد ۱۴ بود و من متولد ۲۲ هستم اما من از چهارسالگی ام خاطراتم یادم هست که اگر خطا نکنم با احمد آقا به مدرسه تریا می رفتند خیابان خیام و کلاس چهارمشان را به خوبی یادم هست. اصلا تفاوت داشت عباس آقا با بقیه هم در خانه و هم در بیرون خانه و بچه های محل. منشش و روشش تفاوت داشت.

تفاوتش چگونه بود؟

خانه ما خانه عیالواری بود خانه ای هم که ما بودیم در حمام چال بود بازار عباس آباد که ارثیه مادرمان بود که از پدرش به ارث رسیده بود. البته او سهم داشت دیگران هم داشتند خاله همام و دیگران. همه با هم زندگی می کردند. در همه آن بچه ها، نجیب ترین فرد هم در خانه و هم در میان بچه های محل، عباس آقا بود. دو خصوصیت از ایشان به یاد دارم یکی اینکه از مدرسه که می آمد کلاس چهارم ابتدایی، قاعدتا ده سالگی، اما خصوصیتش این بود که اگر اول نماز نمی خواند ناهار نمی خورد این بچه ده ساله عادت داشت از مدرسه می آمد اول نماز می خواند بعد می آمد ناهار. این در ذهن من از آن دوره هست. دیگر این که در آن موقع

ابتدا مقداری در رابطه با کودکی و دوران طفولیت بفرمایید.

اول از نشریه شاهد یاران تشکر کنم که به این کار خیر اقدام می کند و خاطرات همه ی یاران انقلاب و امام را جمع و به نسل جدید منتقل می کنید که تحقیقا دوران نسل چهارم انقلاب است. این نسل نسبت به نسل اول انقلاب خیلی آگاهی ندارد. نمی داند که نسل اول چه کسانی بودند و چه کردند؟ حتی قبل از انقلاب. بهر حال چه زحماتی کشیده شد تا انقلاب به پیروزی رسید بعد از انقلاب باز چه زحماتی کشیده شد تا انقلاب به دست نسل های بعدی رسید بنابراین ضرورت دارد که شرایط قبل از انقلاب و بعد از انقلاب انسانی که نقش آفرین بودند برای به ثمر رسیدن این انقلاب و نگهداری آن، به نسل های بعد منتقل بشود. سرنوشتشان و سرگذشت تاریخ انقلاب. تاریخ هم معنا دارد همین است که می گویند تاریخ پلی است که ارتباط می دهد نسل های بعد را به نسل قبل، اگر این تاریخ درست منتقل شود و تحریف نگردد هم اثرگذار است و هم حق انسانها از بین نمی برد.

راجع به مرحوم اخوی عباس آقا ما چهار برادر بودیم. ایشان شهید شدند و سه برادر در قید حیات هستیم. عباس آقا، اگر از نظر سنی حساب کنیم برادر دوم بود. محمد آقا برادر



مطالعه و کلاس قرآن و انجمن حجتیه

می‌رفتم، حسابی رفت و آمد داشتیم با مرحوم آشیخ محمود. انجمنی‌ها برای اینکه بتوانند مبارزه با بهائیت را ادامه بدهند و حکومت شاه مانعشان نشود و پلیس شاه هم کاری به کارشان نداشته باشد. به اینجا رسیده بودند که وظیفه شرعی است که با حکومت شاه همکاری کنند. اصلاً انحرافی که در انجمن به وجود آمد از همین جا به وجود آمد و باعث شد از انقلابیون فاصله بگیرند و نتیجتاً قائل باشند که این کارهایی که شما می‌کنید بی ربط است، کار مبارزاتی به ثمر نمی‌رسد. کسی که می‌تواند به اسلام خدمت کند کار ماست. کار فرهنگی در انجمن سه دسته بود یک عده بودند که مبارزه نکردن برایشان اصل بود یعنی اصلاً به سراغ مبارزه نمی‌رفتند. یک عده هم بی تفاوت بودند. انجمن می‌رفتند اما اینطور هم که ضدانقلاب و یا با انقلابیون مخالف باشند، نبودند دسته سومی هم در انجمن بودند که انقلابی بودند. یعنی هم با انجمن ارتباط داشتند هم مبارز بودند و هم در گروه‌های سیاسی بودند و لذا دستگیر می‌شدند و یا جدا می‌شدند از انجمن و رها می‌کردند مثلاً مرحوم پرورش در انجمن بود که در یک مقطعی دید این‌ها با مبارزه سر و سری ندارند جدا شد از آن‌ها، خود من که با مرحوم آشیخ محمود ارتباط داشتم و با مرحوم شهید قندی با هم می‌رفتم نزد آشیخ محمود. عباس آقا هم می‌رفت جلسات آن‌ها، اما در عین حال جز انقلابیون و مبارزین هم بودیم. اینطور بود که فقط از کلاس‌های آن‌ها برای آموزش استفاده می‌کردیم و عباس آقا هم کار خودش را می‌کرد، هنرش این بود که انجمنی نشده بود، اما کلاس‌های انجمن را می‌رفت. آموخته بود نوع مناظره را. خود این هم سبب شده بود که مطالعه راجع به بهائیت، راجع به وهابیت، راجع به کمونیست‌ها را شروع کند حالا سطح سواد اولیه عباس آقا شش ابتدایی

در همین گیر و دار عباس آقا وارد مطالعه شد. من که طلبه شدم عباس آقا مدتی مقدمات را نزد من شروع کرد بعد جامع‌المقدمات را و هم ذوق مطالعه داشت، بیان رسا و شیرینی داشت. رفته‌رفته شروع کرد به مطالعه و آموزش قرآن. به فراگیری قرآن بسیار علاقه‌مند بود. خدا رحمت کند مرحوم حاج غلامحسین را یکی هم مرحوم آشیخ احمد آقا نجار بود آدم مقدس و متدین و مری قرآن و از شاگردان مرحوم امیرزا جواد آقا دولابی بود. خیلی آدم متدین و خوش اخلاقی بود که جلسات قرآن داشت. عباس آقا می‌رفت و در جلسات قرآن آن‌ها شرکت می‌کرد. رفته‌رفته خود عباس آقا مسلط شد بر قرآن و شروع کرد آموزش قرآن دادن. اصلاً کار تبلیغاتی عباس آقا از آموزش قرآن شروع شد ایشان مطالعات را شروع کرد. یک زمانی هم با انجمن حجتیه همکاری کرد که من خودم هم ارتباط داشتم و عباس آقا را هم بردم معرفی کردم. در انجمن چند دسته کار می‌کردند من اینجا در مورد انجمن توضیحی بدهم، چون انجمن وجه خوبی الان ندارد و بعضی‌هاشان هم بد عمل کردند مرحوم آشیخ محمود حلبی انجمن را راه انداخت برای مبارزه با بهائیت. انجمن سازماندهی بسیار قوی داشت، تشکیلات قوی داشت. بچه‌های با استعداد علوی را معمولاً می‌برد و اینها داوطلب می‌شدند و می‌رفتند. خیلی هم موفق بودند یکی از اشتباهات آشیخ محمود خدا بیامرز این بود که با شاه مبارزه نمی‌کرد و وظیفه شرعی خود می‌دانست که با حکومت شاه همکاری کند. من هم خیلی با آقای حلبی نزدیک بودم، یعنی آن مقدار با او نزدیک بودم که قبل از اینکه عباس آقا برود آنجا، من خانه‌اش

من هر روز هر کجا منبر داشتم باید دور می‌زدم می‌رفتم گاراژ به او سر می‌زدم بعد می‌رفتم دنبال کارم یا تلفنی یا حضوری با او حرف می‌زدم. او هم سخت به من علاقه داشت. من به ایشان گفتم عباس جان اصلاً بنده معتقدم که روز قیامت حتماً خداوند تبارک و تعالی جلوی تو را نمی‌گیرد که تو چنان رفتی آن طرف ساری با یک معلم و دبیر کمونیست مناظره کنی. حتماً روحانیت و آخوندهای منطقه هستند تو چرا از تهران راه می‌افتی که بروی آنجا؟ اصلاً یک احساس مسئولیت وسیع و گسترده‌ای داشت هر کجا یک احساسی می‌کرد که دارد دین به خطر می‌افتد، راه می‌افتاد و می‌رفت

سر بزنیم. می‌خواست مثلاً یک آچار را از روی میز بردارد قدش نمی‌رسید، می‌پرید بالا که آن را بردارد. ماشین‌های سنگین را تعمیر می‌کردند کمپرسیو کامیون و این چیزها آنجا تعمیر می‌شد. ایشان مدتی آنجا بود. تو همان سنین یعنی ۱۶،۱۷ سالگی ایشان ازدواج کرد. پدر من پسرها را زود مزدوج می‌کرد و آن که دیرتر ازدواج کرد، خود من بودم که طلبه بودم ولی ایشان ۱۶ سالگی ازدواج کرد. همسر او دختر عمه خود ماست. با دو چرخه از خانه می‌رفت تیردوقلو و از تیردوقلو هم با دو چرخه می‌آمد خانه این وسیله نقلیه‌ای بود که در اختیارش بود مدتی با مرحوم آقا مرتضی واحدی بود.

حضور در خیابان کرمان

کم‌کم که رشد کرد، به این فکر افتاد که خودش مستقلاً یک مکانیکی داشته باشد و رفت خیابان کرمان و آن گاراژ ساعتچی اگر حافظه من خطا نکند اولین تعمیرگاه دقت بود کسانی که تعمیرگاه دقت در اختیارشان بود برادران فولادی بودند که به آن‌ها می‌گفتند چنگیزی. دو تا برادر بودند اصالت آشتیانی داشتند پدرشان هم پیرمردی بود به نام حاج رمضان آشتیانی. همان فولادی که اول خیابان آشتیانی‌ها، خیابان گوته، کنار مسجد آشتیانی‌ها عطاری داشتند بعد مکانیکی را گرفت با آقای صداقت بود به نام حاج غلامحسین که بسیار آدم مقدس و متدین و محترمی بود و خدمتگزار بود که تعمیرگاه یعنی جلوبندی درست کند شاسی درست کند عباس آقا با این‌ها خیلی خوب شده بودند هم این‌ها و هم عباس آقا متدین و مکتبی بودند.

موتلفه یک اعلامیه‌ای را می‌خواست پخش کند سراسر کشور. شبکه‌های ۱۰ نفر قوی در کل کشور داشت. موتلفه بین ساعت ۱۰ شب تا ۱۲ شب قرارشان بود در کل کشور اعلامیه پخش کنند عباس آقا مأمور بازار بود، یک بخشی برای او بود که اعلامیه را ببرد پخش کند. به من گفت دادش من می‌روم اگر نیامدم بدان که مرا گرفته‌اند. البته رفت و خوشبختانه برگشت که آن شب، کل کشور اعلامیه پخش شد شاید به عدد انگشتان یک دست هم از موتلفه کسی گیر نیفتاد یعنی شبکه آنقدر قوی کار کرده بود

چیزی نیست جز همین آیه قرآن که او آموزش می‌داد و به بچه‌ها می‌گفت بخوانید او آنقدر قاطبی می‌شد با بچه‌ها شوخی می‌کرد قیافه اصلا نمی‌گرفت. اینقدر با این بچه‌ها شوخی می‌کرد که اگر یک شب بچه‌ای مریض می‌شد ناراحت بود که چرا من مریضم و نمی‌توانم بروم جلسه قرآن! و اگر عباس آقا نمی‌توانست برود شاگردها ناراحت بودند که چرا عباس نیامده، مشتاق دیدن عباس آقا بودند او شوخی می‌کرد و اینها را وادار می‌کرد به قرآن خواندن. بعد می‌گفت هفته آینده هرکی خوب قرآن خواند من یک کتاب جایزه می‌دهم. شما ببینید این حرف چه زمانی است این حرف دهه ۴۰، ۵۰ است. اوایل ۵۰ یک کتاب جایزه می‌داد. به

این بچه آنقدر جالب بود که همسایه‌ها از بس که از او خوششان می‌آمد، او را اذیت می‌کردند. همسایه‌ها بچه را صدا می‌زدند. در خانه، بعد موسیقی رادیو را روشن می‌کردند، این بچه ۵ یا ۶ ساله، گوشش را می‌گرفت و در میرفت! اینطوری پیش عباس آقا بار آمده بود آن سال‌ها که منبر می‌رفتم این بچه شیرین بلند می‌شد کتتش را می‌انداخت روی دستش، مثل یک آدم بزرگ با من می‌آمد مسجد پای منبر من. او در همان ۶ سالگی دیفتری گرفت بردنش بیمارستان، دیفتری را با سرماخوردگی اشتباه گرفتند. و یک آمپول به او زدند، بعد بردنش به بیمارستان امیر اعلم، دو شب آنجا بود تا فوت کرد. حالا شما ببینید اینقدر عباس آقا صبور بود، این بچه‌ای که دل همه ما را آتش زده بود از خوش‌زبانی و خوش‌تپسی و منش و روش، وقتی به عباس آقا خبر دادند که حسن آقا از دنیا رفت، آمد پیش جنازه، در مسجد ماشاالله این بابویه، جمله‌ای که عباس آقا در مرگ فرزندی به این زیبایی و خوش‌زبانی به زبان آورد این بود که گفت حسن رفتی؟ ناکس رفتی؟ اینقدر تسلیم بود که گفت: خدا می‌خواست. دیگر کسی از عباس چیزی نشنید، نه اشکی نه گریه‌ای نه هیچی، عجیب تسلیم بود و عجیب خودش را ساخته بود

اهل قرآن بود

قرآن آموزش می‌داد به خیلی‌ها آموزش قرآن داد اهل قرآن بود به جوان‌ها قرآن آموزش می‌داد. چه جور و از کجا یاد گرفته بود خداوند هدایتش کرده بود والذین جاهدوا فینا لنهذبهم سبلنا من قائلهم که عباس آقا مصداق این آیه بود. خدا می‌فرماید هر کس درباره ما مجاهده کند ما راه را به او نشان می‌دهیم و او را هدایت می‌کنیم. من خودم طلبه‌ام، روحانیم، منبری هستم، می‌فهمم که قضایا چیست



بود اما وقتی وارد مطالعه می‌شود و کم‌کم محتوا پیدا می‌کند از بسیار کسانی که لیسانس و فوق لیسانس و دکترا داشتند خیلی مسلط‌تر و باسوادتر و مطلع‌تر شده بود. اصلا کسی باور نمی‌کرد که عباس آقا پایه درسی ششم دارد، چون مطالعاتش را حسابی زیاد کرده بود.

زندگی ساده و با آرامش

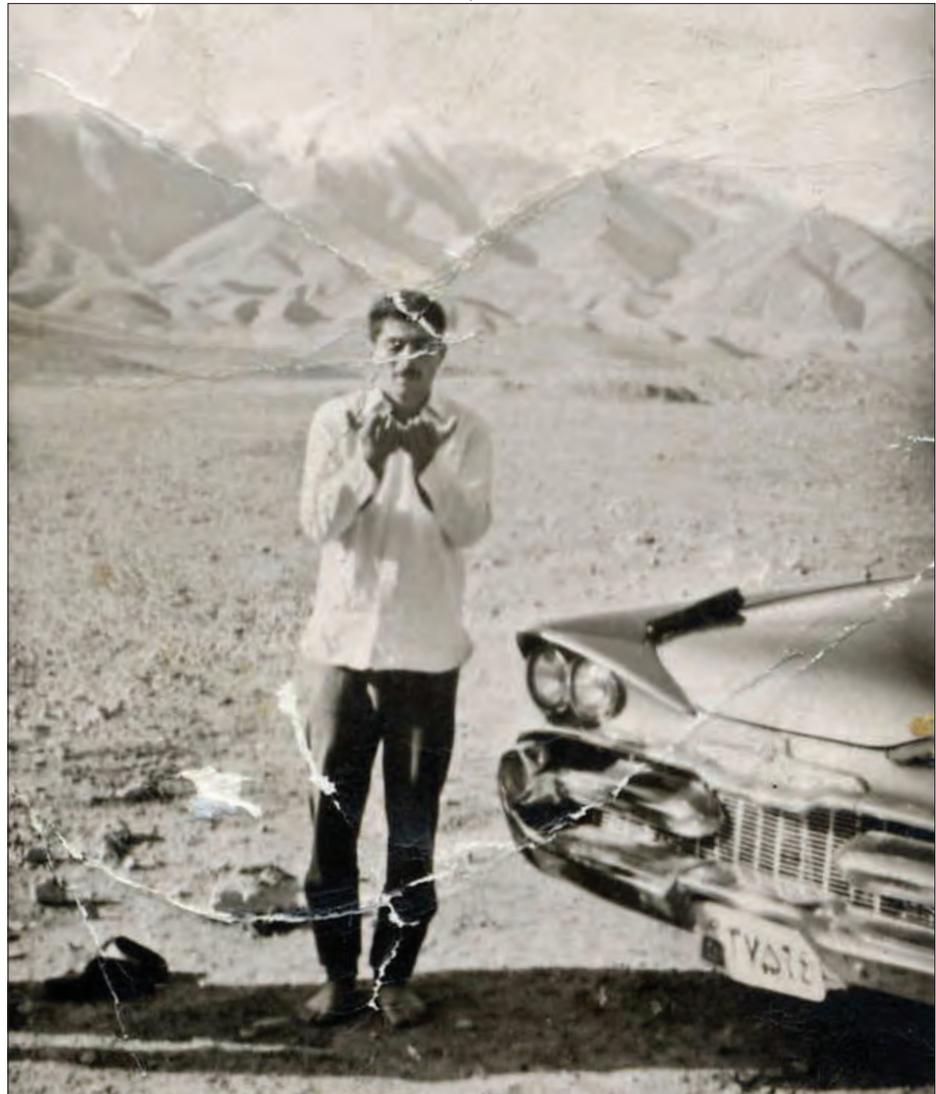
یکی از کارهایی که من گاهی به او انتقاد می‌کردم این بود که خیردار می‌شد آن طرف ساری یک معلم مارکسیست هست که دارد روی مخ بچه‌ها کار می‌کند آقای مکانیک بلند می‌شد جیبش را سوار می‌شد خسته و کوفته راه می‌افتاد برود آن طرف ساری که ببیند آن دبیر کمونیست کیست؟ که دارد روی فکر بچه‌ها کار می‌کند، برود با او مناظره کند. یادم هست که یک بار همینطوری می‌رفت بین راه پشت فرمان خوابش برد و با یک جدول و پل تصادف کرد. من با ایشان صحبت کردم گفتم که داداش عباس جان این کارها را نکن، چون ارتباط من و او هم بین داداش‌ها ارتباط ویژه بود فوق‌العاده بود یعنی من هر روز هر کجا منبر داشتم باید دور می‌زدم می‌رفتم گاراژ به او سر می‌زدم بعد می‌رفتم دنبال کارم یا تلفنی یا حضوری با او حرف می‌زدم. او هم سخت به من علاقه داشت. من به ایشان گفتم عباس جان اصلا بنده معتقدم که روز قیامت حتما خداوند تبارک و تعالی جلوی تو را نمی‌گیرد که تو چرا نرفتی آن طرف ساری با یک معلم و دبیر کمونیست مناظره کنی. حتما روحانیت و آخوندهای منطقه هستند تو چرا از تهران راه می‌افتی که بروی آنجا؟ اصلا یک احساس مسئولیت وسیع و گسترده‌ای داشت هر کجا یک احساسی می‌کرد که دارد دین به خطر می‌افتد، اسلام به خطر می‌افتد، راه می‌افتاد و می‌رفت. یکی از خصوصیاتش هم این بود که انصافا نه به خاطر اینکه برادر من بود بگویم، انصافا آنچه که برایش مهم نبود پول و مادیات بود این روحیه را از پدر من داشت، تعمیر موتور می‌کرد برای یک نفر، می‌گفت آقا چقدر می‌شود؟ می‌گفت هیچی کاری نکردم برو هر چقدر دلت می‌خواهد بده. من به او می‌گفتم داداش! زندگی که با صلوات اداره نمی‌شود تو باید پول بگیری. لذا یک زندگی بسیار محدود ساده داشت او سالهای سال با داشتن یک بچه دو ساله منزل پدرمان در یک اتاق زندگی می‌کرد و خوش هم بود البته نوع برادرها اینطوری بودیم ولی از همه ما قانع‌تر و زاهد بود بعدها یک خانه کوچکی تهیه کرد در سراسیاب دولا ب اول خیابان شیوا یک خانه ۶۰، ۷۰ متری و آنجا زندگی می‌کرد. عباس آقا یک پسری داشت به نام حسن که از مرتضی کوچکتر و بسیار زیبا و بسیار خوش‌زبان بود. ۵ یا ۶ ساله بود.

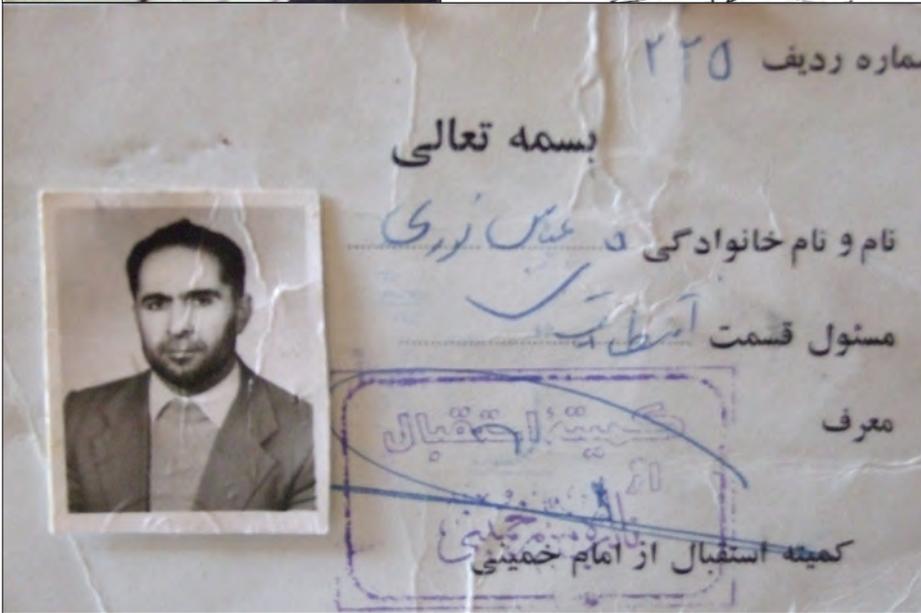
در آن تاریخ شما کمتر می بینید بدون اینکه از کسی هم مایه بگذارد و از کسی هم پول بگیرد، از کسی سرمایه بگذارد این کتابها را هم خودش می خرید، با قهرودیها اینگونه بود. هیئت صاحب الزمانیها منبرشان من بودم. رفتم هیئت جوانان صاحب الزمانی خیابان امیریه که الان اسمش ولیعصر است. سالها من رفتم. البته یکی از هیئت های موفق من بود. داش مشتی ها و این گروه بودند که حالا یک خاطره عجیبی هم دارم. مثلاً چند تا از این داش مشتی ها یک شب که منبر رفته بودم، بعد از منبر آمدند پیش من و گفتند حاج آقا ما را هم سوار کنید، وسط راه پیاده می شویم. من سوارشان کردم، رفتم درب خانه مان هر کار کردم پیاده نشدند، گفتند حاج آقا تا ما را نبرید تجریش یک بستنی با هم بخوریم ما پیاده نمی شویم. من هم رفتم آنها را تحویل عباس آقا دادم عباس آقا این جوانان را چنان بار آورد که وقتی هیئت اینها و دسته عزاداریشان وارد بازار می شد جزء انقلابی ترین دسته ها بود که وارد بازار می شد. همین جوانان هیئت صاحب الزمان بودند. اینها را عباس آقا بار آورد این قهرودیها را هم عباس آقا به ثمر نشانند. ونک بچه های خیلی تیز و زرننگ و باسوادی داشت همین زاهدیها تیب خانواده با استعداد، خوش فهم و خوش درک بودند متاسفانه یکی دو تاشان به علت تنیدی و خوش فهمی زیاد و داغ بودنشان چپ کردند رفتند جزء مجاهدین خلق که آنها بچه های با استعدادی بودند، متاسفانه نتوانستیم نگاهشان داریم. هنوز هم در ونک از عباس آقا برکاتی هست تو قهرودیها، تو صاحب الزمانیها هست، کن هست، باغ فیض هست. حالا باغ فیض من آنجا منبر می رفتم. یکی از اقوام شهید محلاتی فوت کرده بود. من برای او در باغ فیض رفتم منبر، منبر ما گرفت و ما شدیم منبری آنها در باغ فیض، من و عباس آقا هم رابطه خیلی تنگاتنگی داشتیم، گاهی به او می گفتم برو جلسات را اداره کن. عباس آقا تعمیرگاهش را هم آورده بود خیابان محمدعلی جناح. خانه اش را هم از امامزاده قاسم آورد باغ فیض. از بس که خوش برخورد و خوش اخلاق بود، همه را جذب کرده بود. جوانان را جذب کرد. آنها را روز جمعه می برد اردو. البته اردوی خشک نه! مثلاً می برد برغان همین بچه ها را. بعد با آنها قاطی می شد، کشتی می گرفت، کشتی گیر هم بود. در تهران هم تو شش ماه که ایشان رفت ورزش، رفت دنبال کشتی در باشگاه نیرو در خیابان ری آنجا تمرین می کرد. اگر حافظه ام خطا نکند مربی اش هم یک ارمنی بود به نام آندره. تو همان شش ماه اول سال اول در تهران، باشگاه تهران در وزن خودش اول شد و بعد هم رفت با کسانی که تیم ملی عضو بودند با آنها کشتی می گرفت. اگر اشتباه نکنم با پرویز عرب که هم وزنش بود، تاجیک هم

شما ببینید از یک آیه قرآن خواندن، بچه ها را شروع می کرد، سخنران بار می آورد، کتابخوان بار می آورد، هنرمند بار می آورد که بیایند تئاتر بازی کنند. تئاتر کار کردن، بدن مناسب می خواهد روشنفکری می خواهد. این کار را در آن تاریخ شما کمتر می بینید بدون اینکه از کسی هم مایه بگذارد و از کسی هم پول بگیرد

و می گفت خیلی خوب، ابوذر را خواندی تو هم خواندی؟ حالا بیبا کنفرانس هم بده پس از آن ۳، ۴ نفر که کتاب ابوذر را خوانده اید، بیایید تئاتر آن را نمایش بدهید همین را شما ببینید از یک آیه قرآن خواندن، بچه ها را شروع می کرد، سخنران بار می آورد، کتابخوان بار می آورد، هنرمند بار می آورد که بیایند تئاتر بازی کنند. تئاتر کار کردن، بدن مناسب می خواهد روشنفکری می خواهد. این کار را

دو نفر سه نفر کتاب می داد و می گفت که هفته آینده این کتاب را خلاصه کنید و بیاورید. به این شکل بچه ها را راه می انداخت. چند تا هیئت داشت که در همه جلسه ها کتاب جایزه می داد. یکی از آنها هیئت قهرودیها بود در این هیئت من منبر می رفتم، بنده از اول با آنها آشنا بودم منبری هیئت بودم. بعد که من کارم زیاد شد یا قم می رفتم و این طرف و آن طرف می رفتم، عباس آقا را گفتم که جلسه را اداره کند و عباس آقا هم هر جلسه ای را که من می گفتم و اداره می کردم به او واگذار می کردم، را درست تر از من اداره می کرد. از آن پس کار او می گرفت. با اینکه من جلسه گردان قهاری بودم، خیلی قوی بودم، روابط عمومی هم خیلی خوب بود اما رفتار عباس به گونه ای بود که همه، مرید عباس می شدند. یعنی یک آدم عادی کاسب می آمد جلسه را به او واگذار می کردم به مراتب از من بهتر اداره می کرد. او با کتاب جایزه دادن مطالعه را آموزش می داد. کتابخوانی را تشویق می کرد سخنرانی را تمرین می داد. به جوان می گفت بیبا کنفرانس بده، بعد این کتاب را می داد مثلاً کتاب ابوذر را می داد





به بهانه این که مثلاً می آمدند و این قطعات یدکی را در مغازه اش می گرفتند و می بردند اعلامیه ها را و نزدیک ترین فرد تو قهرودی ها که در این قضیه خوب کار می کرد، خود حسن دوست بود که فوت شد. یک اصطلاحی ما داریم محلی کبوتر را ما می گوئیم "کتر". کتر یعنی دم کبوتر اعلامیه اسمش شده بود کتر دم. حسن دوست که کاشی بود قهرودی بود یاد گرفته بود زبون ما را توی تلفن می گفتند آقا کتر دم رسید، نرسید. وقتی این حسن دوست را گرفته بودند می زدندش می پرسیدند کتر دم چیه؟ آن رمز اعلامیه بود او را گرفتند علی را گرفتند، آخرین کسی که مسئول پرونده این ها بود ساواکی معروف تهرانی بود. حاج احمد آقای کریمی را گرفتند، خانه حاج احمد آقای کریمی الان خانه اش در خیابان ایران است. یک خانه داشت در شمیران، پاتوق این کارها بود. ماشین تایپ داشت، چاپ می شد. خلاصه وقتی ریختند و گرفتند خانه این بنده

کم کم ایشان که جلو رفت دیگر اواخر سال ۵۶ و اوایل ۵۷ عباس آقا خودش یک شبکه راه انداخت، غیر از اینکه با موتلفه بود گروهی راه انداخت اگر اشتباه نکنم به نام ندای اسلام. که در این گروه همین آقای حاج احمد آقا کریمی که باید با او حتماً مصاحبه کنید ایشان بود. خود علی بود، مرتضی بود، همین ناد علی بود، شجاع و چند تا از بچه ها با عباس آقا در ندای اسلام بودند. جعفر و عباس منزوی هم بودند. مرحوم اخوی سال های آخر، کارش را عوض کرد از مکانیکی آمد در فروش قطعات یدکی چرخ خیاطی، چون در خیابان خیام منزوی ها بودند، مرحوم حسن دوست بود و عباس آقا هم آمد در این شغل، یک جهت اینکه آمده بود در این شغل. برای اینکه بتواند کارهای مبارزاتی اش را خوب انجام بدهد. علتش این بود که مثلاً جعبه های قطعات یدکی بود که در آن اعلامیه بود اما روش نوشته بود قطعات یدکی چرخ خیاطی ژوکی، چرخ خیاطی چی،

وزنش بود، با اینها کشتی می گرفت که یک بار هم حقش را خوردند. دیگر گذاشت کنار. از همان دوره ای که حقش را خوردند دیگر گذاشت کنار. با بچه ها کشتی می گرفت. وقتی اردو می برد شوخی می کرد. کشتی می گرفت، شنا می کرد بعد هم در همین گیرودار نماز اول وقت را به بچه ها آموزش می داد. نماز جماعت آموزش می داد حدیث برایشان می خواند یعنی عملاً "کونوا دعاه الناس به غیر السنتکم" باز مصداقش عباس بود. این کارهاش بود.

درباره گروه های ده نفره توضیح بدهید.
کارهای فرهنگی زیاد می کرد تا اینکه توسط من مرتبط شد با موتلفه. هم او و هم احمد آقا که بیشتر او مرتبط شد با موتلفه خدا رحمت کند مرحوم عسگر اولادی و حاج مهدی عراقی را. این ها سردمدار بودند. شبکه های ده نفره درست کرده بودند که محرم اسرار مبارزاتی هم من و هم او بودیم. چون در بیشترین مبارزات ما دو تا در خانواده محرم اسرار همدیگر بودیم. می گفتم عباس مثلاً من می روم اگر یک موقع نیامدم بدان اوضاع خراب است می روم قم برای این کار. او هم به من می گفت من می روم فلان جا اگر نیامدم بدان. باید بگویم آن ده نفری که در موتلفه بودند چه کسانی بودند. مرحوم حاج حسین آقا رحمانی بود مرحوم حاج حسین آقا رضایی بود. این دو سه تا سرشناسشان بودند که با خود منم رفیق بودند اعضا دیگرشان را حافظه ام یاری نمی کند. یک شب عباس آقا ساعت ۱۰ گفت من می روم ممکن است نیایم. موتلفه یک اعلامیه ای را می خواست پخش کند سراسر کشور. شبکه های ۱۰ نفره قوی توکل کشور داشت. موتلفه بین ساعت ۱۰ شب تا ۱۲ شب قرارشان بود در کل کشور اعلامیه پخش کنند عباس آقا مأمور بازار بود، یک بخشی برای او بود که اعلامیه را برد پخش کند و بیاید. به من گفت دادش من می روم اگر نیامدم بدان که مرا گرفته اند. البته رفت و خوشبختانه برگشت که آن شب، کل کشور اعلامیه پخش شد شاید به عدد انگشتان یک دست هم از موتلفه کسی گیر نیفتاد یعنی شبکه آنقدر قوی کار کرده بود و اعلامیه هم پخش کرده بود.

ساواکی ها تا آخر دنبال عباس می گشتند که پیداش کنند ولی نشد، می رفتند دنبالش ولی پیدایش نمی کردند. مثلاً می دیدند که یک مکانیک لباس کار یکسره تنش است و گریس آلود و... نمی فهمیدند که عباس ناطق نوری این است. بنابراین همواره دنبالش بودند خوشبختانه تا پیروزی انقلاب هم نتوانستند پیداش کنند

برمی‌دارند جای ماندن در تهران نیست. راه افتادند از جاده لار، زمستان از مسیر لار می‌رفتند که کمتر بهمن خیز بود می‌گفتند که راه افتادیم، سرمای زمستان در دی و بهمن با قاطر از تهران یعنی از بازار آهنگرها باید با قاطر راه می‌افتادند می‌رفتند، می‌گویند وقتی بین راه رسیدیم، منم سوار قاطر بچه هم در دامنم، سرما آنقدر شدید بود، این قاطر تا سینه اش در برف بود، سوز و سرما و یخ و یخ بندان، بچه هم گریه می‌کرد و گاهی بی‌حال می‌شد که بالاخره رسیدیم یک جایی که به قول محلی‌ها «تسکله» کنند، برای گرم شدن صاحبان قاطر آتش روشن کردند.

وقتی این بچه قنداقش را باز کردیم دیدیم یخ زده قنداق یخ زده است و این هم در حال رفتن یعنی مشرف به مرگ بود بالاخره آتش روشن کردند و با آتش توانستند نگاه‌اش دارند و مادر من همیشه می‌گفت این بچه را که اینطوری زنده اش کردند گرمش کردند، مدتی چارودار در راه این بچه را در بغل خودش نگه داشته بود هم سر قاطر را می‌کشید هم بچه در بغلش بود که گرم بماند. به این سبک عباس آقا زنده ماند حالا آدم پی می‌برد که تقدیر الهی بود که این بچه زنده بماند. بالاخره آثارش منشا این همه برکات بشود و بعد هم کنار بهترین آدم، مرحوم بهشتی با بهترین جمعیت به شهادت برسد.

مساله شهادتش هم جالب است. ایشان آمد در حزب و بعد کاندیدای حزب شد از نور و آمد مجلس. من نماینده تهران بودم ایشان نماینده نور. با هم بودیم سر ظهر به عباس آقا گفتم قرار ما و شما حزب. غروب من می‌آیم حزب شما هم بیای. جلسه حزب است. آقای بهشتی هم می‌آید حزب. عجیب که توفیق نصیب من نیاید می‌شد و او این توفیق باید نصیبش می‌شد با هم خداحافظی کردیم به امید اینکه شب همدیگر را در حزب می‌بینیم. چه جور تقدیر بود؟ من ۱۵ روز قبلش ۱۰ روز قبلش یک اشکالی به آقای بهشتی کرده بودم نسبت به قوه قضاییه که قوه قضاییه اینطوری است، اشکال می‌کردم. مرحوم بهشتی فرموده بودند شما برو این‌ها را به آقای محمدی گیلانی بگو ایشان اوین بود حالا شما ببینید در این ۱۰ روز من نرفتم روز اول نرفتم دوم نرفتم هشتم نرفتم دهم نرفتم درست همین روزی که باید بروم حزب و حزب باید منفجر بشود من بعد از ظهر تصمیم گرفتم که امشب حزب بروم بروم اوین به آقای گیلانی اشکالم را بگویم. با آقای عباس آقا ظهر قرار گذاشتم می‌آیم حزب، یکدفعه تصمیم من برمی‌گردد. تصمیم می‌گیرم که برم اوین به آقای گیلانی موضوع را بگویم. در اوین نشستیم بودم با آقای گیلانی صحبت می‌کردیم مرحوم اسد الله لاجوردی وارد شد گفت حاج آقا ناطق حزب را منفجر کردند خدا کند سالن نباشد اما سالن بود. عباس آقا همان جلوها نشسته بود. انفجار که گرفت گروه اول



حساسی بود. یعنی حساس‌ترین جای مدرسه علوی و حساس‌ترین شخصیت انقلاب یعنی امام. کسی که دم در اتاقش باید باشد باید خیلی امین باشد، طبع عباس آقا هم همین بود. همان نگهبان دم اتاق امام بود. تا بعدا که مسئولیت‌های دیگری پیش آمد ایشان مسئول شد از طرف آقای هادوی که دادستان کل بود و از مریدان عباس آقا بود تو پونک و حصارک، عباس آقا را خواست و ایشان را کرد دادستان غرب مازندران. عباس آقا که شد دادستان از آن طرف هم هویدا نه آن هویدایی که اعدام شد یک آقای هویدایی بود مورد اعتماد مرحوم بهشتی مسئول اموال بنیاد مستضعفان آنجا شد. اول کار، او هم عباس آقا را کرد مسئول بنیاد مستضعفان گیلان و مازندران. دو تا پست ایشان گرفته بود. آن وقت من آقای حمید نقاشیان را آوردم شد محافظ امام که در عکس‌ها هر کجا که امام را می‌بینید حمید ایستاده است. این بود اجمالی از ماجرای سیر زندگی عباس آقا و آنچه در حافظه من بود.

یک خاطره از دوران کودکی و زندگی با عباس آقا بفرمایید.

وقتی کشف حجاب شد پدر ما در تهران بود. معمولا ما زمستان‌ها تهران بودیم تابستان‌ها می‌رفتیم بیلاق ما که می‌گویم یعنی خانواده یعنی پدر و مادر و بچه‌ها، نقل کردند برای من که مادرم میگفت وقتی کشف حجاب شد پدرت گفت که اینجا جای ماندن نیست، بالاخره تو می‌خواهی بروی بیرون. این طرف و آن طرف می‌ریزند مأمورین چادرت را از سرت

خدا را، هر چه ماشین داشت را بردند. ایشان فرش فروش هم هست و فرش‌های قیمتی و هر چی بود برداشتند و بردند البته عباس آقا در رفت، عباس آقا را نگرفتند، مرتضی هم در رفت، علی را گرفتند که آزاد کردند این نادعلی را گرفتند، شجاع را مختصری نگاه‌اش داشتند. موتلفه که آن سال لو رفته بودند، ماجرای سال ۴۲-۴۳ موتلفه لو رفته بود بعد از ماجرای حسن علی منصور ریخته بودند، همه را قلع و قمع کنند شبکه ۱۰ نفره این‌ها لو رفته بود اما حاج حسین آقا رضایی بود که در رفت. یادم هست که در رفت آمد قم حجره ما آن شبی که فرار کرد یک نامه هم توسط من برای خانمش داد که یک دندانپزشک در تیر دوقلو رابط بود من آدمم تهران دادم به او. ساواکی‌ها تا آخر دنبال عباس می‌گشتند که پیداش کنند ولی نشد، می‌رفتند دنبالش ولی پیدایش نمی‌کردند. مثلا می‌دیدند که یک مکانیک لباس کار یکسره تنش است و گریس آلود و... نمی‌فهمیدند که عباس ناطق‌نوری این است. بنابراین همواره دنبالش بودند خوشبختانه تا پیروزی انقلاب هم نتوانستند پیداش کنند. بعد که انقلاب پیروز شد همان شب پیروزی انقلاب، حاج عباس آقای منزوی یک ماشین بنز زردی داشت که بعدا من از او گرفتم سرنوشتان عجیب و غریب بود. شب ۲۲ بهمن این ماشین وارد کشور شد البته قاچاق وارد شد، اما ۲۴ تا کلت برنیگ بلژیکی در آن جاسازی شده وارد کشور شد برای عباس آقا، که این توزیع شد بین همان‌ها. من هم داشتم، عباس آقا هم داشت

مسئول نگهبانی درب اتاق امام

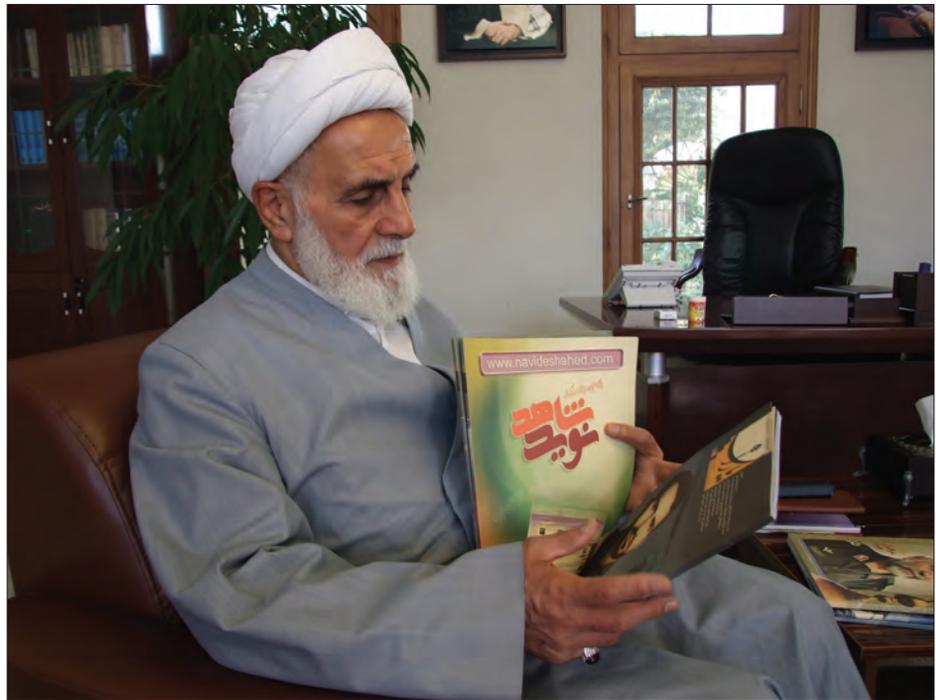
وقتی امام آمدند فکر کردم که جلوی در اتاق امام چه کسی را بگذارم که مطمئن باشد، امین من باشد؟ حاج مهدی عراقی یکی را همراه خودش از پاریس آورده بود و او را گذاشته بود. من نمی‌شناختم، اطمینان هم نداشتم، خیلی با لطایف‌الحیل او را رد کردم. عباس آقا را گذاشتم، عباس آقا شد مسئول نگهبانی در اتاق استراحت امام که آنجا امام استراحت می‌کرد خیلی جای

عباس آقا شد مسئول نگهبانی در اتاق استراحت امام که آنجا امام استراحت می‌کرد خیلی جای حساسی بود. یعنی حساس‌ترین جای مدرسه علوی و حساس‌ترین شخصیت انقلاب یعنی امام. کسی که دم در اتاقش باید باشد باید خیلی امین باشد.

عباس آقا و دوستانش می آیند یا نمی آیند؟ اگر نمی آمدند، ما نان پنیری چیزی گیر می آوردیم. اگر می آمدند وضع ما خوب می شد قابلمه ای می آوردند خودشان یا تهیه می کردیم. یک قابلمه ای می گرفتند می رفتند چلوکباب از هتل بلوار می خریدند و می آمدند حجره ما می خوردیم آن روز که اینها می آمدند نان تو روغن بود یعنی یک چلوکبابی می خوردیم. لذا می نوشتیم مراعا.

یک بار هم مرحوم مادر من آمد قم دیدن من. مدرسه ممنوع بود که خانمها بیایند تو، من مدرسه حجتیه بودم یک خادمی داشتیم که البته خادم نبود مردی بود که رییس بود همه از خادم می ترسیدند خبر به او می دادند او هم می آمد می گفت مادران آمده دم در. این خادم آمد و به من گفت آقای ناطق مادران آمده. من رفتم دم در برای احوال پرسی، گفت مادر جان برویم زیارت، نزدیک ظهر یک زیارت نامه من بخوانم. من گفتم من نمی توانم بیایم خیلی تعجب کرد. من هیچگاه به مادرم نه نگفته بودم، هیچگاه. چطور یک دفعه بگویم من نمی توانم بیایم. نمی خواستم هم بگویم مشکل چیست. بالاخره اصرار کرد. دیدم خیلی بد است می گوید این بچه چقدر بی تربیت است. گفتم مادر سرباز بگیری است شاه دستور داده است. کارت تحصیلی های ما از اعتبار افتاده هر کدامان بیایم تو خیابان دستگیرمان می کنند همان دوره بود که آقای هاشمی را گرفته بودند آقای هاشمی رفسنجانی را بردند سربازی در پادگان. منتهی او به بهانه اینکه با دژبان بیاید لباس بردارد از در دیگر اتاق در رفت. مادر من تا خبر دار شد که سرباز بگیری است، گفت ای خاک به سرم! نرفت زیارت، ناهار هم نخورد. سر ظهر با دهن تشنه و شکم گشنه بدون زیارت، اتوبوس سوار شد آمد تهران. زنگ زد به عباس آقا، فلان فلان شده! بی غیرت! بچه من آنجا گرفتار است، شما تو تهران همینطوری هستید، بروید بچه مرا بیارید.

ما سر شب تو حجره می گفتیم و می خندیم، من هم مشغول ورزش، دارم میل می گیرم میل باستانی. یک وقت دیدم عباس آقا. احمد آقا و محمد آقا آمدند حجره، تا نگاه کرد عباس آقا، گفت ما را باش! با این ناراحتی با یک جیب آمدند. عباس آقا جیب داشت. شیخ دارد ورزش می کند. بگو بخند دارد. گفتم چی شد؟ گفت مادر گفته بروید بچه من الان گرفتار است. عباس آقا ۷-۸ دست لباس کت شلوار آورده بودند که ماها را فراری بدهند رفقای ما مرحوم فومنی، آقای معزی و چند تا طلبه دیگر لباس های کت شلوار را پوشیدند. خلاصه تو تاریکی شب با جیب عباس آقا در رفتیم از قم به خاطر اینکه سربازگیری است و ما را نگیرند آمدیم تهران. ■



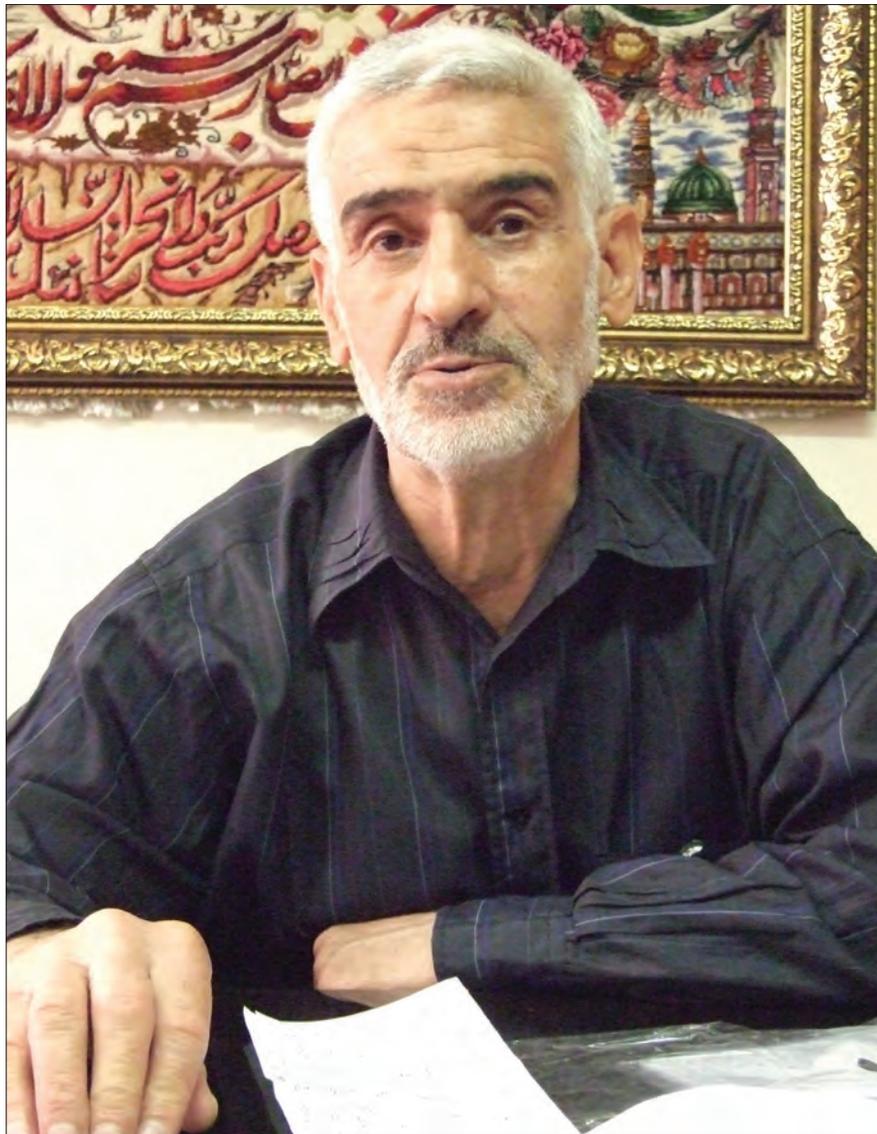
با هم بودیم. یک بار خواب دیدم که لباس شهربانی تنش هست. خیلی شیک. از این لباس های تشریفات سه تا ستاره دارد و منظم و مرتب، یک جا قدم می زند، مثل اینکه دارد پست می دهد. گفتم عباس جان شما اینجا؟ گفت من مأمورم. اینجا گفت اینجا منزل آقای بهشتی است یک ساختمان تمیز و شیک. و من مسئول اینجا هستم. یک بار هم خواب دیدم که یک جلسه ای است، جمع کمی نشسته اند، تریبونی است و صدای عباس آقا است، ولی خودش نیست. با آن لحن خودش که می گوید قرآن بخوانید. قرآن بخوانید. سه بار گفت قرآن بخوانید و من از خواب بلند شدم

حاج آقا در رابطه با حضور عباس آقا در قم، زمانی که شما طلبه بودید اگر خاطراتی دارید بفرمایید.

گفتم ارتباط ما با عباس خیلی تنگاتنگ بود. انصافا عباس آقا دو هفته یک بار حداقل با تیمشان یعنی همان مرحوم حاج احمد آقا شیخ احمد، نجاری که مربی قرآن بود با چنگیزها و با مرحوم اسماعیل اسدی خدابامرز، با آن محمد اسدی، پدر شیخ علی اسدی، پدر شهید مجموعا گاهی هم یکی دو تا دیگر هم می آمدند قم نزد من. دو هفته یک بار عباس آقا با این تیم می آمد به من سر بزند خیلی دوستم داشت. لذا با آقای معزی که هم حجره بودیم برنامه غذا زده بودیم در آشپزخانه ما طلبه های منظمی بودیم. برنامه غذایی داشتیم. شنبه چی، یکشنبه چی، دوشنبه چی، جمعه ها را گذاشته بودیم جمعه مراعا. هر کی می آمد می خواند می گفت این غذا کجایی؟ ایتالیایی است؟ مراعا چیست؟ نه آبگوشت است، نه املت است، نه خورشت، نه تاس کباب است، مراعا دیگر چیست؟ معنای مراعا یعنی معلق و بلا تکلیف. نمی دانستیم که

در آتش سوختند یعنی عباس آقا سوخت. مثل مرحوم بهشتی. من سریع بلند شدم. با ماشین خودم آمدم طرف حزب. هنوز گرد و خاکها ننشسته بود. احمد آقا یک دفعه به من رسید، چون گفته بودند اولین کسی که بیرون آوردند، ناطق نوری بود. همه فکر کردند منم. تا مرا دید، خوشحال شد گفت آقا علی اکبر هستی؟ گفتم بله. گفت عباس کو؟ حالا بدون اینکه من بدانم عباس آقا شهید شد یا نشد، گفتم این زیر به همین راحتی. گفت به همین راحتی؟ گفتم برو بابا. عصبانی هم بودم. گفتم برو بابا خدا قدرت بیمارزد، بهشتی این زیر است حالا تو می گوئی عباس کو؟ بعد حاج اصغر آقای رخ صفت آمدند مرا رد کردند. گفتند حاج آقا. تو برو، چون ممکن است انفجار دومی رخ بدهد من رد شدم رفتم عباس آقا شهید شد و به لقای خدا پیوست. بعد از فوتش دو تا خواب درباره اش دیدم. خیلی شیرین. می دیدمش، ولی معمولی می دیدیم با هم داریم شوخی می کنیم. با هم داریم جایی می رویم با پدرمان هستیم. با عباس هستیم چون ما دو تا خیلی

در اوین نسیخته بودم با آقای گیلاتی صحبت می کردیم مرحوم اسد الله لاجوردی وارد شد گفت حاج آقا ناطق حزب را منفجر کردند خدا کند سالن نباشد اما سالن بود. عباس آقا همان جلوها نشسته بود. انفجار که گرفت گروه اول در آتش سوختند یعنی عباس آقا سوخت. مثل مرحوم بهشتی



گفتگو با کیوان نبی قهرودی معروف به آیت الله

از کافه‌های تهران تا هیأت‌های مذهبی و عملیات مسلحانه

۵۶ سال گذشت، عباس آقا گفت آیت الله، گفتم چیه؟ گفت یادت می‌آید آنروز نماز جماعت خواندیم؟ گفتم خب! بعد گفت ببین حالا این‌ها پشت سر تو نماز خواندن. در هر کجا، تو صف سینما باشی تو صف تئاتر باشی، کافه بهم بریزی. همه این‌ها را می‌بینند و واقعا هم من آن موقع تئاتر هم دو سه جلسه می‌رفتم. تئاتر رو خیلی دوست داشتم. سینما هم گاهی وقت‌ها، ولی بیشتر تئاتر می‌رفتم. گفت ببین دیگر نبینم تو صف کافه مافه بری بایستی! هر کجا که بایستی این‌ها می‌بینند بعد می‌گویند عباس آقا این بود رفیقت؟ بعد دست داد. گفت تو بیا آبروی مرا بخر دیگر دعوا نکن. خب دعوا

یکی تو امیریه بود هیأت صاحب زمان. آنجا رفتیم. بعد رفتیم تجریش و سه راه آذری خیابان ابوذر. بعد گفت امامزاده قاسم هم می‌آیی؟ گفتم بله. یک روز یک جلسه کوه گذاشت. گفت ساعت ۵ صبح بیا برویم جایی. من واقعا ساعت ۵ صبح آنجا بودم بایکی از دوستانم حاج علی نظری رفتم. شکراب. پیری بود که خدا رحمتش کند. شهید باهنر هم بود. صبح زود رفتیم آنجا که نماز صبح بخوانیم. گفت برو جلو بایست نماز جماعت. گفتم من؟ بعد شهید باهنر گفت بله بایست می‌خواهیم نماز جماعت بخوانیم. من ایستادم و آن‌ها اقتدا کردند و نماز صبح را خواندیم. این قضیه



درآمد

صبح زود رفتیم نماز صبح بخوانیم عباس آقا گفت برو جلو بایست نماز جماعت گفتم من؟ بعد شهید باهنر گفت: بله بایست می‌خواهیم نماز جماعت بخوانیم. من ایستادم و آن‌ها اقتدا کردند. پس از ۶-۵ سال عباس آقا گفت: آیت الله گفتم چیه؟ گفت: ببین تو صف سینما و تئاتر یا در صف کافه مافه! هر کجا بایستی، این‌ها تو را می‌بینند و بعد می‌گویند عباس آقا، این بود رفیقت؟ بعد دست دادیم گفت بیا آبروی مرا بخر، گفتم باشد و تعهد کردم.

کیوان نبی قهرودی در زمان قبل از انقلاب معروف به آیت الله، هستم. یک داستان تاریخی بگویم بعد شروع کنم. زمانی که حضرت علی (ع) به حکومت رسید، مردم یمن آن موقع حزب الهی بودند، مردم گفتند خوب موقعی است، باید به حضرت علی (ع) تبریک بگوئیم؟ گفتند همه که نمی‌توانند بروند، از هر قبیله‌ای یک نفر را انتخاب کنید. این‌ها آمدند ۴۰ نفر را در یمن انتخاب کردند. این ۴۰ نفر رفتند نزد حضرت علی (ع) تبریک بگویند. گفتند آقا ما می‌خواهیم صحبت کنیم. رابط حضرت علی (ع) گفت هر کدام از شما بخواهید صحبت کنید وقت زیاد می‌گیرد، اول حکومت است. رابط گفت یک نفر تعیین کنید. یک نفر تعیین کردند حضرت علی (ع) گفتند شما خودتان را معرفی کنید. آن نماینده گفت بنده عبدالرحمن. مولا گفت به بنده بخشنده خدا. فرمودند بیشتر خودتان را معرفی کنید. گفت بنده عبدالرحمن بن ملجم مرادی. گفت انا لله و انا الیه راجعون. تو آن همه زاهد و عابد این شد! حالا،

منم، تو این بچه‌ها، عبدالرحمن را انتخاب کردیدی؟ قبل از حاج عباس آقا شیخ علی اکبر به هیأت ما می‌آمد برای ما حدیث و روایت و سخنرانی می‌گفت. شب دیدم یک لباس شخصی آمد و رفت پشت تریبون صحبت کرد. نمی‌شناختمش واقعا نمی‌شناختمش. در بین صحبت‌هایش گفت که انما المومنین پخمه! من بلند شدم گفتم نه آقا، انما المومنون اخوه، بعد همه ریختن سر من، که آقا چکار داری این داداش آقای ناطق است. عباس آقا گفت، نه درست می‌گوید. بعد گفت شما بعد از جلسه می‌آیید ۵ دقیقه بشینیم صحبت کنیم؟ گفتم آره. گفت من حرف شما را تایید می‌کنم بعضی‌ها پخمه یا اکثر هم پخمه. کلهم پخمه نیستند. درست می‌گویی. این آقا درست می‌گوید. بعد از جلسه نشستیم و گفت ببین تو واقعا بچه مبارزی، مجاهدی که تو این همه جمعیت حرف زدی، معلوم است سخنرانی مرا گوش می‌دادی. این‌ها گوش نمی‌دادند. تو توجه داشتی که دقت کردی. گفت حالا می‌شود من دعوتت کنم جلسات مرا بیانی؟ گفتم چرا نمی‌آیم؟ من بیکارم، می‌آیم. گفت باشد. جلسات زیادی است

هم زیاد می‌کردم. دیگر کارهای خلاف نکن. گفتم باشد. تعهد کردم.

دیگر فعالیت‌های شما با شهید عباس آقا چه بود؟

ما سه چهار نفر بودیم، ما را جمع کرد. گفت مردم بیشترشان بی‌سوادند. سواد ندارند که مطالعه کنند کتاب‌های مذهبی بخوانند. آن عده‌ای هم که باسوادند فرصت خواندن ندارند. چک دارند، گرفتاری دارند. عده‌ای حوصله ندارند، سواد دارند وقت هم دارند، حوصله ندارند. شما بیاید این کتاب‌های مذهبی را بخوانید، خلاصه ۴۰۰ صفحه را دو صفحه کنید. خلاصه مطلب را هم به صورت دیکلمه و به صورت شعر و داستان تنظیم کنید. و بعد از اینکه این کارها را کردیم و کتابها را خواندیم، مثل کتابهای شهید مطهری و همه این‌ها. گفت شما باید بروید تو کار نمایش. هیچ چیزی مثل نمایش انسان را آگاه نمی‌کند. مردم علاقه به نمایش دارند. شما این داستان‌ها را بخوانید. داستان ابازر، بلال و اینها. به صورت نمایش کار کنید به مساجد می‌رفتیم و خوب هم بود، موفق هم بودیم الحمدلله. نمایش کودک فلسطین را گفت پیاده کردیم استادها تمام دانشگاه‌های ایران همه آمدند برای دیدن نمایش. در سوره توبه یک آیه هست که سه نفر از فرمان پیغمبر سرپیچی کردند و بعد زن و بچه‌های آنها ازشان بریدند و بعد حضرت علی (ع) آمد و توبه کردند. این بازی را نمایش دادیم و عجیب گرفت.

بعد انقلاب هم گفت باید علیه بنی‌صدر نمایش تهیه کنید. یک بازی را نمایش دادیم به نام زیر چتر. یعنی تمام منافقین و کفار زیر چتر بنی‌صدر هستند. برای دکتر یزدی نمایش دادیم و بعد برای بازرگان. که عباس آقا گفت این‌ها همه بچه‌های من هستند.

خاطره‌ای دارید از نمایش‌های آن زمان؟

یک‌دفعه رفتیم براغان. قرار بود من جای عمار یاسر بازی کنم که زیر شکنجه بود. من این نیزه را گرفتم بالا، یک‌دفعه دیدم دو نفر دارند می‌آیند. کت آنها کنار رفت. کلنتشان دیده شد. آن‌ها ساواکی بودند. یک‌دفعه گفتم نای نای نای نای. همه یک‌دفعه گفتند نای نای نای نای.

وساواکی‌ها آمدند دیدن ما داریم رقص می‌کنیم. خاطره‌ای دیگر دارم: یک مشروب‌فروشی بود سر خیابان خیام، اول گلوبندک. یوسف نام داشت یهودی بود. عباس آقا گفت این‌ها که خجالت نمی‌کشند، بیا یک کاری کنیم این مشروب‌فروشی تعطیل بشود. اقلاً در قلب بازار تهران مشروب‌فروشی نباشد. گفت تو می‌تونی یک کاری بکنی؟ گفتم آره. گفت چه کار می‌کنی؟ کسی بود به نام غلام غیوری، دیدمش و رفتیم به ماشین بنزین زدیم. دو تا بیست لیتری بنزین تو این باک ریختیم. مشروب‌فروشی یک دری از کوچه پشت خیابان شاه رضا داشت. یک دری بود. کوچه خیلی باریک بود، یک نفره بود. منتها عباس آقا گفت کسی کشته نشود، ضرر جانی نزنید. ببینید اگر تخلیه است این کار را بکنید. اما یک نفر توش خوابیده بود. رعایت کنید گفتم آقا مشتری هستیم. گفت نه الان تعطیل است. گفتم بیست تومن اضافه بهت می‌دهم. ما الان نیاز داریم. او آمد بیرون و از آن‌ور بنزین را خالی کردیم از پشت در را آتش زدیم. آتش گرفت و همه چیز سوخت و او هم جمع کرد و رفت یک جای دیگر.

سر چهار راه معزالسلطان، امیریه. آن هم یک مشروب‌فروشی بود. با شهید علی آقا ناطق پسر شهید عباس ناطق هماهنگ کردیم، گفت چه کار کنیم؟ گفتم اینجا را هم آتش بنزیم. یک نفر بود هرکاری کردیم نیامد بیرون. گفتم آقا ۵۰ تومان. گفت نمی‌آیم. در را باز نمی‌کنم. مانده بودیم اینجا را چگونه آتش بنزیم این بیچاره می‌سوزد و در این حین بودیم، ۲۰ لیتری‌ها هم دستمان بود، مامور گشت آمد. گشت شهربانی تا آمد علی با موتور فرار کرد. من ماندم. یک سروانی داشتیم در آگاهی تهران به نام آژدری، خیلی بچه خوبی بود، همشهریمان بود. بعد از انقلاب شد رئیس آگاهی قم. به این آژدری یک روزی گفتم تو کاغذی چیزی به من بده اگر گیر افتادم همراه داشته باشم. یک چیزی نوشت که ایشان مامور مخفی ماست و با ما همکاری دارد. علی که در رفت. من ماندم یک‌دفعه پرخاش

کردم و کاغذ را نشان دادم.

یک روز به فکر تخریب مشروب‌فروشی چهارراه مولوی افتادیم. آن هم باید تعطیل شود. یک روز بعد از ظهر، من و اکبر کریمی و نجاریان رفتیم چهار راه مولوی را شناسایی کنیم، که چگونه آنجا را تخریب کنیم. همینطور که سه تایی ایستاده بودیم، من وسط ایستاده بودم، اکبر کریمی این طرف، نجاریان آن طرفم بود. یک دفعه یکی از مامورین اشاره کرد گفت که این وسطی را بگیرید یعنی من را، فرار کردم و رفتم تو میدان. در میدان یک کامیون بود، کامیون خربزه داشتند پوشال‌ها را می‌گذاشتند زیر، رفتم زیر پوشال‌ها مخفی شدم. این‌ها تمام آنجا را گشتند. شب خوابیدم تو این پوشال‌ها تا صبح. صبح شاگرد راننده آمد خربزه‌ها را بردارد تا آمد گفتم تکان نخور. گفت چه کار کنم؟ گفتم بخواب، بخواب لباس‌هایت را بده به من، آن را گرفتم و پوشیدم و رفتم بیرون.

خاطره اداره پست

در اداره پست کار می‌کردم. ۷۸ تا بچه انقلابی بودیم. به این علت رفتیم پست که آن موقع فتوا می‌دادند که پست حقوقش اشکال ندارد. اداره پست ساواکش خیلی مجهز بود. فکر کنم بالاترین ساواک در اداره پست بود. یک آقایی بود بنام جاویدی که مدیر کل بود. من به عباس آقا گفتم این‌ها نامه‌های مردم را جمع می‌کنند. مثلاً نامه‌های انقلابیون را، نامه‌های حزب‌اللهی‌ها را، نامه‌های طرفدار امام و این گونه نامه‌ها را. بعد اینارو جمع می‌کردند می‌دادند ساواک. ساواک می‌رفت این‌ها را دستگیر می‌کرد. یک‌سری نامه‌ها هم بود که مردم علیه هم می‌دادند. همسایه علیه همسایه، تاکسی‌دار علیه تاکسی‌دار، کاسب علیه کاسب که مثلاً فرد حزب‌اللهی است. این شخص اعلامیه‌های خمینی را پخش می‌کند. این نامه‌ها را هم می‌فرستند اداره ساواک که به دست سرهنگ نصیری برسد. عباس آقا گفت این نامه‌ها را آن‌ها که جمع

شما بیاید این کتاب‌های مذهبی را بخوانید، خلاصه ۴۰۰ صفحه را دو صفحه کنید. خلاصه مطلب را هم به صورت دیکلمه و به صورت شعر و داستان تنظیم کنید. و بعد از اینکه این کارها را کردیم و کتابها را خواندیم، مثل کتابهای شهید مطهری و همه این‌ها. گفت شما باید بروید در کار نمایش. هیچ چیزی مثل نمایش انسان را آگاه نمی‌کند. مردم علاقه به نمایش دارند. شما این داستان‌ها را بخوانید. داستان ابازر، بلال و اینها. به صورت نمایش کار کنید به مساجد می‌رفتیم و خوب هم بود، موفق هم بودیم الحمدلله. نمایش کودک فلسطین را گفت پیاده کردیم استادها تمام دانشگاه‌های ایران همه آمدند برای دیدن نمایش.



اجرای تئاتر در لواسان



من حسینم بر فراز کربلا پرچم زدم نقشه‌های شوم
استعمار را برهم زنم
اون منم عباس پرچم دار عدل و غیرتم
در نبرد صبح عاشورا چنین با همتم
دین زخون روشن شود...

گفت به همینجا که رسیدید فریاد بزنید سه چهار مرتبه
دین ز خون روشن شود. این حاج آقا قرائیان خدا
رحمتش کند. مداح بود، آدم بسیار خوبی بود گفتم
حاج آقا قرائیان میخوانی؟ گفت من نیستم، تو خودت
میخوانی؟ گفتم باشد. گفت منم دنبال دسته می‌آیم.
شعار را گرفتیم بازار دگرگون شد و هیجانی شد و
مردم هم همکاری کردند و رفتیم تو بازار کفاشها،
رئیس کلانتری آمد و گفت مداحان کیه؟ همه گفتند
قزاییان. به قزاییان گفت برو بالای چهارپایه و شاه را
دعا کن. بعد قزاییان آمد سمت من و گفت این خری که
بردی بالا، خودت بیابور پایین. گفتم چکار کنیم؟ گفت
من باید بروم دعا کنم. گفتم تو برو بالا تا بگویی خدایا،
من چهارپایه را می‌کشم و می‌گویم قتلگه دریای خون
شد/... بعد فرار می‌کنم. خدا شاهد است، رفت بالا. تا
رفت بالای چهارپایه گفت خدایا. چهارپایه را کشیدم و
بچه‌ها را هماهنگ کرده بودیم. خلاصه بچه‌ها دور مرا
گرفتند و الفرار. منطقه را بلد بودم، در رفتیم.

خاطره برهم زدن منبر عبدالرضا حجازی

یک روز عباس آقا گفت که آیت‌الله. گفتم چیه؟
گفت این عبدالرضا حجازی مردم را گذاشته سرکار.
در مسجد آذربایجانی‌ها می‌گفت پرده را میزنم بالا.
گفت این را می‌خواهم از منبر بکشید پایین. گفتم
باشد. روز بیست و سوم رفت بالا منبر و گفت به
حکم پروردگار من امروز می‌خواهم در رابطه با تحم

نیستیم که ما را رنگ کنید، ما رنگ کرده
نمی‌شویم. چرا این آقا خواب ندید
که شاه از این مملکت برود تا این را
گفتم، رحیمی گفت دستگیرش کنید.
خدا شاهد است از یک طبقه چهار
پنج متر پریدم پایین و فرار کردم. ۴۵
ماه فراری بودم تا یک روز رفتم کرج،
البته من با لباس مبدل بودم. دیدم یک
لباس مبدل آمد گفت آیت‌الله چطوری؟
دیدم عباس آقا است با کلاه نمدی و
لباس دیگر. گفت تو چکار می‌کنی؟
گفتم اینجور شد. گفت ببین دیگر
جایی سخنرانی نکن، حکم اعدامت
حتمی است. گفتم نه. گفت حالا کجا
می‌روی؟ گفتم می‌روم شمال. بعد از
این قضیه من آدمم فردی بود به نام
رضوانی در انجمن اسلامی عضو هیأت
بود و خیلی با ما رفیق بود. هوس کردم
با لباس مبدل بروم دور پستخانه بگردم.
این رضوانی که صبح می‌آید اداره بینم
چه خبر شده و اوضاع چطوری است؟
ایستادم، رضوانی را دیدم. گفتم آقای
رضوانی چه خبر؟ گفت بابا کجایی؟
گفتم فعلا نیستم. گفت همه دنبالت
می‌کردند. مرا ماچ کرد. ۵ دقیقه نشد
یک ماشین پیچید جلو من، مرا کت

بند کردند و چشم مرا بستند و بردنم مشترک
ضد خرابکاری، یک سال مانده بود به انقلاب. بعد
مرا بردند در اتاق بازجویی و گفت، آیت‌الله کیوان
نبی‌قهرودی کریم عبدالله، شاگرد عباس ناطق نوری.
خدا شاهد است همین‌طور. من نگاهش کردم. گفت
بین حکمت اعدام است تایید هم شده، جایزه هم
گذاشتند ولی آیت‌الله، من بخاطر آن عباس آقا که
ایده پاکی دارد، خدا شاهد است، من تو را امشب
نجات می‌دهم. دیگر این کار را کنار بگذار. دفعه
دیگر گیر بیفتی فلان می‌شود. آن بیچاره به من گفت
که جایی داری، مثلا خانه‌ای باشد از این در بروی
از در پشت آن در بروی؟ گفتم آره خانه خودمان
اینطوری هست. دوتا مامور صدا کرد. گفت این پدر
سوخته را بریزد کوچه اشان ببیند کجاست؟ آنجا
پیداهاش می‌کنید بعد شما را خبر می‌کند آن نغرات را
دستگیر می‌کنید می‌آید. آن‌ها ما را بردند سر کوچه
سعادت مولوی بازارچه سعادت. سرکوچه سعادت
گفتم شما بیرون خانه باشید، من بروم این‌ها را از
خواب بیدار کنم و بیاورم‌شان بیرون. رفتم از پشت
بام برو که رفتیم. اتفاقا بعد از انقلاب، همین بابا
را گرفتند آوردند زندان قصر. گفتم چطوری؟ گفت
آیت‌الله چطوری؟ یادت می‌آید نجات دادم؟ گفت
می‌توانی نجاتم بدهی؟ گفتم آره. بعد اتفاقا حکم
آزادیش را گرفت و آمد شد رئیس منطقه آگاهی!

خاطره عاشورا و بازار

خاطره‌ی دیگری دارم. زمانی بود که عاشورا با ۱۵
خرداد مصادف شده بود. عباس آقا گفت امروز
می‌خوام یک شعار انقلابی بدهیم در بازار، بازار را به
هم بریزیم. گفتم باشد. بعد یک شعری بود که

عباس آقا گفت ببین این اداره پست
را می‌توانی به اعتصاب بکشانی؟ گفتم
چرا؟ گفت نیروهای اینجای زیاد هستند
بعد می‌توانیم اعتصاب را بکشانیم به
جاهای دیگر. گفتم باشد. خلاصه
بچه‌ها را دیدیم و هماهنگ کردیم
و پست اعتصاب شد. بچه‌ها نامه را
نبردند، اول کل منطقه پست یک جا
بود تو خیابان خیام. همه بچه‌ها که
اعتصاب کردند و نامه‌ها را نبردند، ۵
روز اعتصاب کردیم.

می‌کنند شما بلدزدید. ما شروع کردیم دزدیدن نامه‌ها
زیر نظر عباس آقا، تشکیلاتی برای خودش داشت
که حتی گاهی اوقات از مشهد، شیراز، اهواز گزارش
می‌آمد. این‌ها را می‌بردیم می‌دادیم به دست صاحبش.
می‌گفتم این نامه را فلانی علیه شما نوشته، حواست
باشد. یعنی کار ساواک را مختل کردیم. یک روز
من ۲۰-۳۰ تا نامه که بلند کرده بودم تو جیبم بود آدمم
بیرون. جاویدی آمد و مرا گرفت. خدا شاهد است
گفت که ببین من می‌دانم تو بخاطر دین کار می‌کنی، به
خاطر مملکت و گرنه الان حکمت اعدام است. من تو
را بخشیدم دیگر از این کارها نکن. گفتم باشد، چشم.
دیگر از این کارها نمی‌کنم. اتفاقا همین جاویدی را،
بعد از انقلاب دیدم دست بند و پابند و قیونی و قل
و زنجیرش کرده‌اند و آوردنش. انداختنش تو اتاق
زندان. رفتم پیش آقای زواره‌ای خدا رحمتش کند.
زواره‌ای قاضی بود و حکم می‌داد. گفتم آقای زواره‌ای
این یک هم‌چین کاری درباره من کرد واقعا زیاد هم
اذیت نمی‌کرد. گفت حالا چی می‌گویی؟ گفتم آزادش
کن. گفت برو یک چایی بیار واسش. چایی آوردم.
به او گفت برمی‌گردد سرکارت، از اسلام و قرآن
دفاع می‌کنی. گفت باشد. شد مسئول پست و بعدها
دق کرد و مرد. واقعا ترسیده بود. یک روز عباس آقا
گفت ببین این اداره پست را می‌توانی به اعتصاب
بکشانی؟ گفتم چرا؟ گفت نیروهای اینجا زیاد هستند
بعد می‌توانیم اعتصاب را بکشانیم به جاهای دیگر.
گفتم باشد. خلاصه بچه‌ها را دیدیم و هماهنگ کردیم
و پست اعتصاب شد. بچه‌ها نامه را نبردند، اول کل
منطقه پست یک جا بود تو خیابان خیام. آن موقع
همه‌اش تو خیابان خیام بود. همه بچه‌ها که اعتصاب
کردند و نامه‌ها را نبردند، ۵ روز اعتصاب کردیم.
بعد یک روز صبح گفتند که رحیمی می‌آید بازدید.
رحیمی فرماندار نظامی تهران بود. رحیمی و دار و
دسته‌اش آمدند داخل اداره، یک نفر جاسوس برایمان
ساخته بودند. بعدا فهمیدیم پیرمردی بود تو اداره
ریش و تسمیچی داشت. بابا آرش بود ما نمی‌دانستیم.
او را ساخته بودند رفت بالای چهارپایه و گفت
چرا نامه‌های پست را نمی‌برید؟ دیشب حضرت
زهر(س)، را در خواب دیدم گفت چرا این نامه‌های
پست بچه‌های من که در سر مرز هستند، تو پاسگاه
هستند. چرا نمی‌برید؟ گفتم بانو، چشم، حتما. بچه‌ها
گریه و زاری کردند. من رفتم بالای چهارپایه، گفتم
آهای تیمسار رحیمی ما این دیوارها و این قفسه‌ها



و لباس‌هایم و صورتم را. شب رنگی کردم و صبح رفتم به داروخانه گفتم سلام، گفت: پدر چسی می‌گویی؟ گفتم والا من رنگ‌رزم هرچی رنگ می‌کنم به من پس می‌دهند. پدرم با مادرم تصادف کرده و مرده‌اند، دو تا بچه یتیم روی دستم مانده. هرچی با هر چیزی رنگ می‌کنم، رنگ پس می‌دهد، حالا یک رنگ‌رز قدیمی بود گفت اگر پرمنگنات پتاسیم پیدا کنی بزنی به آن دیگر رنگ پس نمی‌دهد. گفت بین پدرجان من یک مقدار می‌دهم، برو اگر کارت درست شد، بیا باز هم به تو بدهم. اگر نشد که هیچی. خورده‌ای ریخت تو نایلون و داد. محمد گفت این هم زیاد است. بعد فهمیدم برای انفجار کلوپ خان سالار می‌خواهند، مال ارتش آمریکا در تهران بود.

جاسوس ساواک و منافقین

کاظم زاهدی بچه رشید و خوش تپیی بود. یک شب عباس آقا زنگ زد گفت کاظم آمده، کاظم ۴۵ ماه غیبش زده بود. گفت کاظم آمده می‌گوید که باید آیت‌الله هم باشد، مسایلی است که ساواک گفته و در رابطه باتو است. ما رفتیم خانه و سه نفری رفتیم زیرزمین. بعد کاظم پشتش را زد بالا و دیدیم زخمی شده و شکنجه شده که آثارش کف پاش هست. گفت آره مرا بردن شکنجه کردند نه اسم آیت‌الله را آوردم نه اسم شما را. هی می‌گفتند آیت‌الله کجاست؟ من مقاومت می‌کردم. آزادم کردند. من دیدم این حرف تلاطم دارد، مشکل دارد. گفتم عباس آقا این یک مشکلی دارد. گفت نه، من ناخداگاه زیر تشکش را زدم بالا دیدم یک کلت ۴۵ زیر تشکش هست. عباس آقا کلت را برداشت گفت این را برای چی آوردی؟ دو تا چک محکم به او زد. گفت حقیقتش، من ماموریت دارم شما دو نفر را بکشم. عباس آقا گفت برو، من بخشیدمت دیگر از این غلط‌ها نکن. کاظم را آزاد کرد رفت، بعد از انقلاب کاظم وارد دار و دسته منافقین شد و اعدام شد.

آشنایی با آقای گودرزی

یک روز آمدم نزد عباس آقا! گفت کجا بودی؟ گفتم رفتم یک طلبه پیدا کردم، کلاس درس دارد من خطاطش شدم. علیرضا هم اعلام برنامه می‌کند. گفت اسمش چیه؟ گفتم گودرزی. گفت کجا؟ گفتم خزانه، خزانه قلعه مرغی. گفت گودرزی؟ گفتم آره. گفت تو غلط کردی رفتی و بیخود کردی رفتی! او میخواهد یک گروهی تشکیل

مرغ و ماده تخم مرغ صحبت کنم. داشت برای تخم مرغ یک چیز علمی می‌گفت من حالیم نمی‌شد. من بلند شدم گفتم آقا تخم مرغ را نیمرو می‌کنند و می‌خورند. بیبا پایین مسخره‌اش را در آوردی. بعضی‌ها بلند شدند دور مرا گرفتند. حسن دوست، خدا رحمتش کند. گفت بابا این دیوانه است. ترکی هم بلد بود گفت آوردم شفا بگیرد و لش کنی حسن دوست بنا کرد به التماس کردن که این را آوردم اینجا شفا بگیرد شما بدتر دیوانه‌اش کردید. خلاصه. من رابرداشت و رفتم. ولی منبرش به هم خورد. همه رفتند.

فاز نظامی

یک روز عباس آقا به من گفت تو دیگر حق سخنرانی نداری، حق نداری در جایی دخالت کنی، چون که می‌خواهیم وارد فاز نظامیت کنیم. گفتم فاز نظامی چیه؟ گفت فردا بیا اینجا تا بهت بگویم. فردا رفتم مغازه و دیدم یکی آمده موهای بورو زرد و قد بلند، نشستم. گفت ایشان محمد بروجردی است. یک مشکلی است که تو باید حل کنی! ولی دیگر سخنرانی نکن، تظاهرات نرو، همین. گفتم باشد. گفتم چکار کنم؟ گفت برو دو سه گرم پرمنگنات پتاسیم تهیه کن فقط همین، دیگر هیچ کار. خلاصه تحقیقات را شروع کردم گفتم چکار کنم؟ داروخانه‌ها دارند متنها آن‌ها هم با مجوز می‌دهند. بعد من گشتم یکی از بچه‌ها که تو آموزش و پرورش بود گفت تو شاه عبدالعظیم یک داروخانه هست دو کیلوش هم بخوای دارد. رفتم داروخانه را پیدا کردم و دیدم پشت داروخانه یک خرابه است. این چیزها را چیده‌اند بالا پتاسیم‌ها رو، متنها پشت خرابه است. یعنی یک خشت برمی‌داشتیم پتاسیم‌ها مال ما بود. آمدم گفتم خدا رحمت کند محمد آقا بروجردی و عباس آقا را گفتم آره داروخانه را پیدا کردم دو تا شیشه یک کیلویی هم هست. تا یک خشت بردارم امکان دارد محمد بروجردی گفت ما نیامدیم دزدی کنیم، دزدی کار ما نیست. اگر می‌توانی تهیه کن اگر نه نمی‌خواهد. عباس آقا گفت نه دزدی نشود. دوباره گفتم آقا چه کار کنم؟ آن موقع تو کار فرش بودم و رفوگری. گفتند یک داروخانه هست تو میدان گمرک او هم دارد. با یک خورده از این پشم‌های سفید و قرمز دستم را رنگی کردم

یک روز عباس آقا به من گفت تو دیگر حق سخنرانی نداری، حق نداری در جایی دخالت کنی، چون که می‌خواهیم وارد فاز نظامیت کنیم. گفتم فاز نظامی چیه؟ گفت فردا بیا اینجا تا بهت بگویم. فردا رفتم مغازه دیدم یکی آمده موهای بورو زرد و قد بلند، نشستم. گفت ایشان محمد بروجردی است. یک مشکلی است که تو باید حل کنی! ولی دیگر سخنرانی نکن، تظاهرات نرو، همین. گفتم باشد.

بدهد، جای او را بلدی؟ گفتم آره. گفت باشد. خلاصه این گودرزی از آنجا غیبش زد. بعد از انقلاب یک نفر به نام حسن، بغل خانه ما بود، یکی از چشم‌هایش یک‌لک داشت. این حسن شاگرد همان گودرزی بود. حسن آمد با من وصل شد و گفت آیت‌الله! گفتم چیه؟ گفت آقای گودرزی گفته آیت‌الله را بیار می‌خواهم سرپرست گروه ترورش کنم. گفتم چه کسانی را ترور کنیم؟ گفت اولی‌اش مطهری و بعد بهشتی و این‌ها. گفتم حسن نامرد این‌ها را! من آمدم به عباس آقا گفتم. گفتم حسن اینطوری می‌گوید. گفت راست می‌گویی؟ گفت حالا باشد من گزارش می‌دهم. مطهری که ترور شد عباس آقا گفت حسن کو؟ می‌شناسی‌اش؟ گفتم آره. خلاصه رفتم حسن را دستگیر کردم. بردمش زندان قصر. توی فرقه‌اش کردم. آخر این‌ها گروه فرقان بودند. می‌گفتم گروه فرقان باید تو فرقون باشی. ولی اصل دستگیری همین حسن شد. بعد حمید نقاشیان هم آمد در قضیه و توسط حمید کشف شدند.

عباس آقا آدم مخلصی بود، صادق بود خودش، با بازوی خودش، کار می‌کرد. یک شب دعوت کرده بود برای شام. آش آورده بود، گفتم این شام است؟ رفت یک چوب آورد و گفت شام می‌خواهی؟ گفتم نه. آدم خاکی بود، شوخی می‌کرد، خدا رحمتش کند. بچه‌هایی که هدایت کرد بچه‌های خوبی بودند و خوب ماندند. بعد از انقلاب من یک جا بند نمی‌شدم. در زندان قصر بودم، در جهاد بودم، جهاد زیاد می‌رفتم. تمام شهرهای در جهاد می‌رفتم. در اهواز بودم، در دادستانی بودم، در وزارت کشور بودم، در کمیته بودم. در همه اینجاها نیروی عملیاتی بودم. و هر چه دارم از هدایت و دوستی شهید عباس آقا است. خدا رحمتش کند. ■

خیلی خونسرد، بسیار مهربان و متدین واقعی بود

گفتگو با احمد ناطق نوری

نماینده چندین دوره مجلس شورای اسلامی - رئیس فدراسیون بوکس - مشاور وزیر نفت



درآمد

ولی هیچ‌گاه از درس دادن و مکتب‌داری کردن و مجلس به پا کردن یا پس نگذاشت تقریباً می‌خواهم بگویم در غرب تهران بیشتر بچه‌ها، هر کسی که قرآن را یاد گرفته و تفسیر یاد گرفته از امیریه گرفته تا آخر امامزاده حسن تا کن و ونک، بچه‌ها زیر چتر تعلیم شهید عباس آقا بودند و زحمات زیادی کشیده بود. من فکر می‌کنم که اگر هیچ کار دیگری نمی‌کرد و همین تعلیم که به این خلق‌الله داده بود کلی ارزش داشت برای اینکه بچه‌ها همه آگاه شده بودند.

هنوز انقلاب نشده بود که فدائیان برای مبارزه ده تا ده تا انتخاب می‌کردند من و عباس در دسته ده نفره بودیم که رابطش مرحوم شهید لاجوردی بود، آقای عسگر اولادی بود و این‌ها هم می‌آمدن در جلسه ما می‌رفتند یک آقای هم بود ولی خیلی افراسی بود این اواخر کم آورد و رفت با منافقین همراه شد و از کشور فرار کرد. ما ده نفرمون بچه‌هایی بودند که پای کار بودند و اعلامیه‌ها را این گروه‌ها تنظیم می‌کردند یک شب گفته بودند بایستی که اعلامیه ظرف ساعت ۱۰ تا ۱۲ شب تمام شود آن اعلامیه اعلامیه‌ای بوده که امام خیلی تند برخورد کرده بودند به خاطر این گفته بودند اگر این لو بره یک جایی هر کی را بگیرند اعدام می‌کنند خیلی اعلامیه تند و تیز بود من و عباس آقا مأمور شده بودیم که یک قسمتی را در خیابان فردوسی از بالا تا پایین تا کل بازار را پخش کنیم این را من آنجا گفتم که عباس خیلی خونسرد بود من آدم عصبی بودم و زود جوش می‌آوردم ولی مرحوم عباس آقا نه خیلی با سکون و با طمأنینه با آرامی می‌توانست کار کند و وقتی ساواکی‌ها ریخته بودند تا کنترل کنند شهر را ایشان راحت جلوی پلیس یک دستمال ابریشمی توش اعلامیه بود یهو گفت تا کسی تا کسی سوار شد گفت سید نصرالدین آن تا کسی آمد به توپخانه که رسید پیاده شد و راه را عوض کرد ولی اعلامیه‌ها پخش شد ساعت ۱۲ همه به کانون‌ها برگشته بودند آن شب هیچ کس را نتوانستند بگیرند نه در کرج نه در شمیرانات نه در تهران در هیچ جا یک نفر رو نتوانستند بگیرند که این ضربه‌ای بود برای ساواکی‌ها که چطور در عرض دو ساعت تمام تهران کرج و شمیران اعلامیه پخش شد ولی هیچ کس گیر نیفتاد این کارهای ده نفره‌ای بود که انجام

همان ورزش بود تا اینکه کارهای سیاسی به ما اجازه کمتر داد که به تمریناتمون برسیم مرحوم عباس آقا با حاج آقا با همدیگر هماهنگ‌تر بودند کمتر هم من اطلاعاتشون را داشتم ولی هر دو تا برادر، فراری بودند هم حاج آقا و هم عباس آقا، عباس آقا کارش طرفای غرب تهران در خیابان مرحوم کاشانی بود. ایشان ولی هیچ‌گاه از درس دادن و مکتب‌داری کردن و مجلس به راه کردن یا پس نگذاشت تقریباً می‌خواهم بگویم که غرب تهران بچه‌ها بیشترشون، هر کسی که قرآن و تفسیر یاد گرفته از امیریه گرفته تا آخر امامزاده حسن تا کن و ونک، بچه‌ها زیر چتر تعلیم شهید عباس آقا بودند و زحمات زیادی کشیده بود من فکر می‌کنم که اگر هیچ کار دیگری نمی‌کرد و همین تعلیم که به این خلق‌الله داده بود کلی ارزش داشت برای اینکه بچه‌ها همه آگاه شده بودند. هنوز بعضی‌ها هستند که پیرمرد شدند و همیشه خاطرات عباس آقا را تکرار می‌کنند یک آدم صبوری بود و واقعاً برای مردم مازندران هم بسیار مفید بود یعنی آن‌گونه نبود که بعد از انقلاب هر کسی را بی‌خودی بگیرد، اعدام کند مردم زمین بعضی از مالکین را گرفته بودند مرحوم عباس آقا با درایت مسائل را حل و فصل می‌کرد برای همه زیانزد شده بود و اجازه هم نمی‌داد که بی‌خودی به کسی آزار برسد یا کسی کشته شود یک نفری آمد گفت آقا این‌ها ساواکی هستند گفت اگر ساواکی هستند معرفی می‌کنیم به دستگاه‌ها ما نمی‌تونیم این‌ها را مجازات کنیم شهید عباس آقا خیلی با مردم با حسن خلق برخورد می‌کرد در عین حال مصمم بود.

از هیأت‌های ۱۰ نفر فدائیان اسلام بگوئید و خاطرات آن زمان؟

من با مرحوم شهید عباس آقا دو سال اختلاف سن داشتیم من شش سالم بود و او هشت سالش بود ما آمدیم تهران و در مدرسه خسروی هفت‌تن گذر لوتی صالح به نام مدرسه ثریا درس می‌خواندیم کلاس اول و دوم را گذراندم خانه ما در سید نصرالدین قرار گرفته بود و مدرسه ثریا در رویروی کوچه آب‌انبار معیر بود با همدیگر هم‌کلاس بودیم یک وقتی من با آدمی دعوا شد آن آدم از من کنده‌تر بود من را زد من گفتم اگر راست می‌گی، بیا بریم پیش داداشم گفت بریم تا آمدیم جلوی داداشم گذاشتم تو گوش طرف، گفتم داداش عباس این منو زد. انصافاً آدم متواضعی بود در عین حال که قدرت داشت. عباس آقا کشتی کار می‌کرد منم رفته بودم کشتی کار می‌کردم در باشگاه نیرو در خیابان ری نرسیده به میدان شاهین آنجا تمرین می‌کردیم یک آقای آنجا مربی بود که ارمنی بود بهش می‌گفتین آندره، مربی کشتی ما بود من بعد از مدتی رشته ورزشم عوض شد به داداش عباس گفتم من می‌خواهم بروم بوکس گفت خوبه اونم بد نیست در همین پارک‌شهر با بچه‌هایی که شاید رفیق و همبازی ما بودن در محلمون و یکی از آنها، دو تا از آنها عضو هیئت ملی هم بودند که خدا رحمتشون کند یکی آقای حسن میرزازضا بود که ایشان در تیم ملی بود ایشان من را معرفی کرد به مربی بوکس که آقای پطرس نظربیگیان مسیحی بود ولی آدم بسیار جنتلمنی بود ایشان بعد از انقلاب رفته بود آمریکا من بعداً که در مجلس بودم ایشان را دعوت کردم می‌ترسید بیاد گفتم نترسید من از شما حمایت می‌کنم. آمدند اینجا و خیلی هم خوشحال شد به هر صورت من رشته ورزشیم عوض شده بود رفته بودم برای بوکس اما عباس آقا



توانستند بگیرنش از ده نفر ما بود، من و مرحوم عباس آقا و حاج رضایی و یکی دوتای دیگه در رقتیم ولی بعضی‌ها را گرفته بودند.

بعد از رأی گرفتن در انتخابات مجلس شورای اسلامی من رفتم سر قبر شهید عباس آقا به ایشان گفتم که داداش کاری می‌کنم که مردم همه به تو احسنت بگویند از تو تشکر کنند و همیشه ذکر تو را بگویند و شب‌های جمعه به یاد تو باشند و فاتحه بخوانند. سعی کردم که در همه جا کاری کنم که خاطرات خانواده ناطق ماندگار بماند.

در مجالس و مجامعی که عباس آقا در تهران و مازندران شرکت می‌کرد بالطبع حضرت عالی تشریف می‌بردید هم در تهران، هم در مازندران و هم در نور. نگاه مردم نسبت به عباس آقا چه بود اگر خاطراتی هست بفرمایید؟

عالی است هر کسی الان من را می‌بیند می‌گوید. خدا رحمت کند هم پدر و مادرت را هم شهید عباس آقا را. عباس آقا به هر صورت یک خاطرات خوبی بین مردم داشته مثلاً بچه‌های کرج خیلی‌ها علاقمند به او هستند خوزین کلای نزدیک سد کرج برای اینکه بتواند فعالیت کند گازوئیل که نمی‌دادند این در چند جا منبع گازوئیل گذاشته بود برای خودش که هیچ وقت لنگ نماند و خیلی اکتیو، خیلی خونسرد، بسیار مهربان و متدین واقعی بود من شاید به اندازه یک شب ایشان نمی‌توانم باشم چون آنقدر شهید عباس آقا، خالص بود. **نگاه مرحوم پدر و مادرتان بین بچه‌ها به عباس آقا چه شکلی بود شما ؟ تا برادرید ؟**

پدر ما معمولاً این‌گونه نبود با همه یکسان برخورد می‌کرد مادرمان هم اینطور بود. مادرمان البته بعد از شهادت عباس شکسته شد وقتی آمدند با او مصاحبه کنند قهرمانانه صحبت کرد گفت عباس که چیزی نیست احمد، محمد، اکبر، همه فدای اسلام بشوند.

خاطراتی در رابطه با بعد از انقلاب ندارید از مرحوم شهید عباس آقا

بعد از انقلاب ایشان نماینده مجلس شد روزی هم که حادثه اتفاق افتاد سرچشمه من کمر درد گرفته بودم و در خانه بودم. آقای شهیدی به من زنگ زد آقای شهیدی که الان رئیس بنیاد شهید است به من زنگ زد گفتند احمد آقا مثل اینکه سرچشمه بمب گذاشتند آقا علی‌اکبر و عباس آقا هم آنجا هستند من کمرم درد می‌کرد بلند شدم اصلاً انگار نه انگار، با ماشینم آمدم تا بهارستان جای راه رفتن نبود پیاده می‌دویدم یک جوری من می‌رفتم که هر کی من را می‌دید می‌ترسید، اصلاً جلوی مردم را می‌گرفتند من رفتم جلو دیدم آقا علی‌اکبر ایستاده گفتم شما چرا اینجا ایستادید گفتم عباس کجاست گفت عباس این زیر. گفتم شما کجا بودی گفت من رفته بودم عیادت آقای خامنه‌ای گفتم شما چرا حالا اینجا ایستادید بروید حاج آقا گفت نه نمی‌روم خلاصه ایشان را رد کردیم. من رفتم بیمارستان نگاه کردم مجروحین را دیدم، دیدم عباس آقا در مجروحین نیست آمدم وارد حیاط بیمارستان روبروی مجلس شدم رئیس دفتر وزیر بهداشت منو صدا کرد آقای ناطق بیا اینجا بشین تا گفت بیا اینجا بشین گفتم سردخانه کجاست رفتم سردخانه اولین کشتو نه دومین کشور را باز کردم دیدم عباس آنجا است صورتش سوخته گفتم بی‌وفایی کردی ما را گذاشتی و رفتی. ■

مکانیکی مامور شدم این نامه را برسانم به امام. ماشین عباس آقا جیب بود سوار جیب شدم رفتم در خونه حاجی روغنی ساواکی‌ها ایستاده بودند گفتند آقا کجا می‌روی گفتم من یک نامه دارم شرعی، مساله شرعی، مساله مساله شرعی بود ولی مطلب مطلب شرعی نبود. من باید زبونی می‌گفتم خلاصه من گفتم این نامه را بدهم گفت بده ما ببریم گفتم من می‌خواهم سوال کنم این حرف شرعی را ببینم چطور می‌شود همین طور حرف می‌زدیم یکی از این نیروها در را باز کرد بیاد بیرون امام همان موقع داشت قدم می‌زد در حیاط من خودم را انداختم در حیاط دیگر وقتی دیدن، حیا کردن و نیامدن جلوی امام و یقه من را بگیرند من نامه را دادم و جمله آقای بهشتی را گفتم و ایشان هم گفته بود بسیار خوب بگویید این کار بشود بعد من بلند شدم آمدم وقتی آمدم دیدم عباس خیلی متوحشه، دم در گاراژ ایستاده و با اضطراب می‌گفت تو چرا با این ماشین رفتی گفتم چی شده؟ گفتش زیر صندلی شو نگاه کن زیر صندلی را نگاه کردم دیدم اعلامیه هست، کلتشم همونجا هست گفتم ماشین را ندیدند گفت اگر می‌دیدند چیکار می‌کردند تو رو، اعدامت می‌کردن گفتم حالا که گذشت ما می‌رفتیم در مسگرآباد آن موقع گروهی می‌رفتیم آنجا تمرین می‌کردیم یک آقای بود به نام حاج رضایی که ماشین دار بود، فراری شد که

شد. در استقبال امام هم همین گروه ده نفره در قضایا بودند. مرحوم عباس آقا آن موقع فراری بود عباس آقا یک سری اسلحه وارد کرده بود از چکسلواکی و ساواک فهمیده بود و ریخته بود خونشون خانم عباس آقا که خدا حفظش کند خونشون کاهگل درست کرده بودند تا دید شلوغ شده اسلحه‌ها را که در یک گونی بود در کاهگل فروکرد دیگر هیچکس احتمال نمی‌داد توی کاهگل اسلحه باشد وقتی‌هایی هم می‌شد که عباس آقا خانه ما می‌آمد که لباس عوض کند لباساشو گذاشته بودند که عوض می‌کرد بعد حمامش را می‌آمد منزل ما و می‌رفت یک شبگرد عامل ساواک نزدیک منزل ما بود و وقتی عباس آقا آمد منزل ما شبگرد به ساواک خیر داد ساواکی‌ها بعد از اینکه این گزارش را گرفتند ریختن خانه ما حالا عباس آقا رفته بود کارش تمام شده بود آن کسی که آمد خانه ما آقای تهرانی بود که معروف هم بود با کفش می‌خواست بیاید در خانه عیال من گفت با کفش نمی‌شود بیاید داخل گفت یعنی چه خانم گفت می‌خواهی ببینی ببین، کفشتو در بیار بیا ببین، تهرانی گفت من با کفش می‌یام گفتم منم نمیگذارم، با کفش بیای، منو بکش با کفش نمیگذارم بیای در خانه، خلاصه آخر یک مشتتی زد تو سینه‌اش پرتش کرد و رفت داخل، حالا حمید ما در حمام بود صدای دوش می‌آمد گفتن خوب گرفتیمش دیگه، در را باز کردن دیدن یه پسر بچه دارد خودش را می‌شوید.

یک کسی بود با لندیور هر وقت ساواکی‌ها می‌خواستند به خانه ما بریزند او قبلاً می‌آمد به ما خبر می‌داد من آن مرد را ندیدم ولی خانمم می‌گفت آدم بسیار ملایمی است و به منم می‌گفت خواهر این شوهرت این کتاب متاب‌ها را اینجا نگه ندارد بلا سرش می‌آید مشکل براتون ایجاد می‌شود حساس شده بودیم. من نفهمیدم آن شخص چه کسی است یعنی خیلی حسرت خوردم که نمی‌شناختمش معلوم شد که آدم خوبی است در دل ساواک این می‌آمد خبر می‌داد.

زمانی هم عباس آقا با من همکار بود او مکانیک بود من هم آن موقع در شمیران باطری‌ساز بودم نامه‌ای بود که مرحوم شهید بهشتی داد که ما به امام برسانیم امام در خانه یک حاجی روغنی بود در قلهک من با همان لباس

وارد حیاط بیمارستان روبروی مجلس شدم رئیس دفتر وزیر بهداشت منو صدا کرد آقای ناطق بیا اینجا بشین تا گفت بیا اینجا بشین گفتم سردخانه کجاست رفتم سردخانه اولین کشتو نه دومین کشور را باز کردم دیدم عباس آنجا است صورتش سوخته گفتم بی‌وفایی کردی ما را گذاشتی و رفتی

ناطق نوری بودند. نوع سبک و سیاق و سلیقه حاج شیخ علی اکبر این بود که با بچه‌ها یک فضای گرم و رفاقت و دوستی ایجاد می‌کرد. و ما رفته‌رفته فضای ارتباط معنوی گسترده‌ای با ایشان پیدا کردیم تا اینکه ایشان توانست اعتماد کند و برای کار فرهنگی عمیق‌تر در فضای تفکر انقلابی، عباس آقای ناطق را به ما معرفی نماید.

آشنائی با عباس آقا

ما به اتفاق دوستان متولی هیئت یک دیداری با عباس آقا در مغازه ایشان داشتیم. آن موقع شهید عباس آقا یک مغازه را شریک بود که کار مکانیکی در خیابان کرمان، سه راهی کرمان می‌کردند. این دیدار خیلی دیدار خوبی بود. هم، خلق و خوی عباس آقا به دل تک‌تک ما نشست. هم عباس آقا احساس کرد ما را دوست دارد و می‌تواند با ما کار کند. رفته‌رفته این ارتباط گسترده‌تر شد تا ما توانستیم از ایشان یک تعهد پایدار بگیریم که بیایند و اساساً هیئت صاحب‌الزمانی را اداره کند. برنامه‌های شب‌های پنجشنبه پا گرفت، سیار بودیم. عباس آقا به ما قول داد که بیایند و فضاهای قرانی و بعد مقداری نهج‌البلاغه، مقداری هم در فضاهای شعر و دکلمه و نمایشنامه‌نویسی و این فضاها با ما شروع به کار کنند. اساساً صاحب‌الزمانی‌ها در چهارراه گمرک، امیریه و مختاری در آن منطقه رشد کرده و همه فضاهای سیار ما هم همان مناطق بود. عباس آقا که تشریف آوردند یک جاذبه بی‌ظنیری ایشان داشت و گرایش‌هایی در ساختار و مجموعه ما ایجاد شد که این گرایش‌ها انصافاً جذبش بدون وجود عنصری مثل عباس ناطق میسر نبود. بچه‌ها آرام‌آرام سراغ این مجموعه آمدند می‌توانم بگویم ۷۵ درصد ۸۰ درصد دانشجویهای دانشگاه‌های آن موقع بودند. یعنی هیئت شد یک هیئت شاخص به لحاظ ساختار اجتماعی.

در آن زمان جوانان موهای خود را بلند می‌کردند نه به شکلی که الان به صورت دم اسبی می‌بندند ولی دور سرشون ریخته بود. یک وقتی در انگلستان یک گروهی

صحبت کردن در مورد مرحوم شهید بزرگوار عباسعلی ناطق نوری برای من هم دشوار هست هم ساده. دشواری آن برای این است که مرحوم عباسعلی ناطق نوری یک شخصیت چندوجهی داشت و توضیح درخصوص شخصیت چندوجهی مرحوم عباس آقا کار دشواری است. اما از یک جهت به اعتبار، نزدیکی و ارتباط بسیار گسترده‌ای که من با مرحوم عباس آقای ناطق داشتم، کمک می‌کند به این که، بعضی از ابعاد شخصیتی آن بزرگوار را بتوانم برای شما توضیح دهم. ابتدا باید عرض کنم که من وقتی با مرحوم عباس ناطق نوری آشنا شدم. یک سابقه سمپاتی و بعد هم یک مقدار بیشتر با مجاهدین خلق در منطقه و محل خودمان داشتم مقداری بحث برای جدا شدن از مجموعه سازمان منافقین از تفکر دینی و اعلام مواضع در فضای مارکسیستی مطرح بود، تا من از این مجموعه فاصله گرفتم. فاصله من باعث شد رابطه با هیئت گسترده‌تر شود. یک هیئت محلی داشتیم به نام هیئت جوانان صاحب‌الزمانی. هیئت صاحب‌الزمانی تهران یکی از هیئت‌های قدیمی شاید اگر اشتباه نکنم بعد از هیئت بزازه‌ها، هیئت ما هیئت دوم تهران بود. دوره‌ای این هیئت در منازل مختلف به صورت سیار اداره می‌شد. بعد از آن دوره یک حسینه‌ای را در همان خیابان مولوی نرسیده به چهارراه گمرک یا ولیعصر امروز تهیه کردیم و متمرکز شدیم. به اعتباری در فضای این حسینه، کار هیئت جوانان از مجموعه آدم‌های مسن هیئت جدا شد. یک دوره دیگر، هم نوباوگان این مجموعه از آن مجموعه جدا شدند که در حال حاضر هر سه ساختار وجود دارد. یعنی هم هیئت صاحب‌الزمانی بزرگ وجود دارد و فعال است هم جوانان صاحب‌الزمانی هم نوباوگان. ارتباط ما با مرحوم عباس ناطق در قالب این ساختار جوانان بود که شکل می‌گرفت. در سال ۵۴ مقدار زیادی فعال شدیم و آرام‌آرام من در هیئت به عنوان یک آدم شاخص مسئول مالی هیئت شدم و در آن هیئت ما روحانیون مختلفی را دعوت می‌کردیم برای سخنرانی، از جمله روحانیونی که دعوت کردیم جناب آقای شیخ علی اکبر



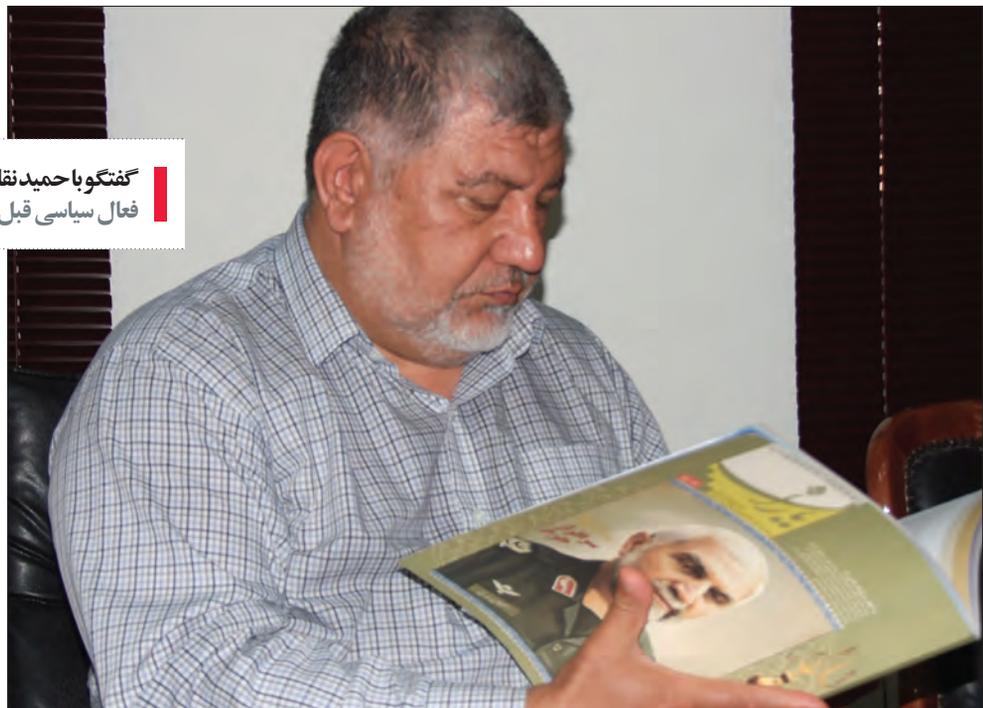
درآمد

عباس آقا بسیار آدم بی‌تکلف، صاف و پاکی بود و همین آدم را جذب می‌کرد. فضایی که ما پیدا کرده بودیم. مأموریت‌ها ابتدا فرهنگی و بعد رفته‌رفته تعدادی از این برویجه‌های ما را جدا کرد. فضا تبدیل شد به یک روابط زیرزمینی، پنهان و متصل کردن ما به گروه‌هایی که در فضاهای دیگری با ایشان کار می‌کردند. ایشان در ساختار ارتباطاتش با قهرودی‌های مقیم مرکز یک رابطه بسیار بسیار عمیقی داشت، بچه‌های انقلابی خوبی در آن مجموعه تربیت شدند. و این مساله کمک کرد جلسات خیلی جذاب با تم انقلابی در مساجد مختلف بازار تشکیل شود. خط و ربط و فکر و دیدگاه نوعاً از طرف عباس آقا به ما منتقل می‌شد. یک مجموعه دیگری در پاچنار تهران با ایشان ارتباط بسیار نزدیکی داشت. مسجد در خونگاه رابطه بسیار گرمی با عباس آقا داشتند و اساساً از عباس آقا خط می‌گرفتند، خط سیاسی می‌گرفتند، خط اجتماعی می‌گرفتند، ارتباطات انقلابی داشتند. کم‌کم از اواسط سال ۵۵ فضای کشور رفت به سمت اینکه بستر توزیع اعلامیه یک گسترش کیفی و کمی بیشتری پیدا کند.

گفتگو با حمید نقاشیان

فعال سیاسی قبل از انقلاب و عضو تیم محافظ حضرت امام خمینی (ره)، روزنامه‌نگار و فعال فرهنگی

یک شخصیت چندوجهی



تشکیل گروه‌های زیرزمینی

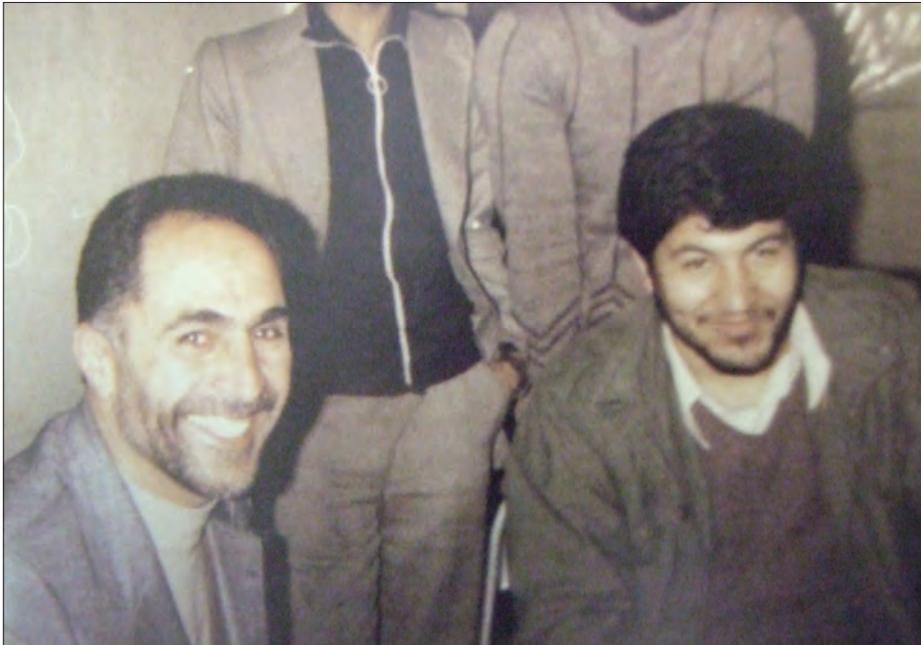
ما هم در ارتباط با مرحوم عباس آقا در این فضا فعالتر می‌شدیم. گروه ۸۷ نفره‌ای داشتیم که عباس آقا اعتماد کرده بود و ما را با دو سه جریان ارتباط داد. جریان آقای گشته که آن موقع دو سه نیرو هم ایشان داشت، ماجرا را با همدیگر دنبال می‌کردیم یک جریان دیگر مرحوم شهید بروجردی بود که با ایشان من نیازمندی‌های لجستیک مجموعه آنها را که از ابتدا نمی‌دانستم که این مجموعه یک مجموعه زیرزمینی است به نام صف، تلقی ما این بود که بچه‌های فجر اسلام هستند، یک شاخه نظامی درست کردند و در شاخه نظامی فعالیت می‌کنند. یک فعالیت‌هایی در این زمینه با آنها شروع کردیم و داشتیم. یک مجموعه دیگر داود کریمی بودند که در نازی‌آباد بودند و اینها فجر اسلام را اداره می‌کردند و بیشتر در فضای پخش اعلامیه و انتشار مطالب بودند و ما از طریق عباس آقا به کمک آنها می‌رفتیم. عباس آقا بعد از اینکه مجموعه خیابان کرمان را بستند و آمدند در سید نصرالدین با مشارکت و حمایتی که از طرف آقایان منزوی‌ها از ایشان شد، مغازه‌ای را اجاره کردند در کمی بالاتر از سید نصرالدین که کوچهای هم کنارش بود به سمت انتهای بازار کفاشها می‌رفت، با مشارکت آقای حسن دوست قهرودی. در همان ارتباط فرهنگی که عرض کردم با عباس آقا روابط بسیار خوبی برقرار کرده بودند و در اصل حاج علی اکبر بنا کار شده بود. یک مغازه‌ای برای تأمین لوازم چرخ خیاطی درست شد. که عباس آقا یواش‌یواش با این حرفه و شغل هم آشنا شد و دیگر محل تأمین قطعات یدکی چند تا از مارکهای چرخ خیاطی شده بودند. انواع تولیدی‌ها به ایشان مراجعه می‌کردند و عباس آقا هم جنس‌ها را تأمین می‌کرد. حضور دائمی ایشان به عنوان یک کار مستمر بازرگانی از ۷/۵ صبح تا حدود ۶-۷ بعد از ظهر خیلی مجال خوبی بود برای اینکه شما یک رابطه دائمی برقرار کنید. این رابطه دائمی خیلی رابطه مهمی است که شما یک کسی را که دارد به شما خط و ربط می‌دهد، دائم در اختیار باشد منتظر یک قرار نباشید. در فضاهای زیرزمینی مستحضرید برای اینکه یک کاری را عملیاتی

صحبت کردن در مورد مرحوم شهید بزرگوار عباسعلی ناطق‌نوری برای من هم دشوار هست هم ساده. دشواری آن برای این است که مرحوم عباسعلی ناطق‌نوری یک شخصیت چندوجهی داشت و توضیح در خصوص شخصیت چندوجهی مرحوم عباس آقا کار دشواری است. اما از یک جهت به اعتبار، نزدیکی و ارتباط بسیار گسترده‌ای که من با مرحوم عباس آقا ناطق داشتیم، کمک می‌کند به این که، بعضی از ابعاد شخصیتی آن بزرگوار را بتوانم برای شما توضیح دهم.

و پاکی بود و همین آدم را جذب می‌کرد. فضایی که ما پیدا کرده بودیم. مأموریت‌ها ابتدا فرهنگی و بعد رفته‌رفته تعدادی از این برویجه‌های ما را جدا کرد فضا تبدیل شد به یک روابط زیرزمینی، پنهان و متصل کردن ما به گروه‌هایی که در فضاهای دیگری با ایشان کار می‌کردند. ایشان در ساختار ارتباطاتش با قهرودی‌های مقیم مرکز یک رابطه بسیار بسیار عمیقی داشت، بچه‌های انقلابی خوبی در آن مجموعه تربیت شدند. و این مساله کمک کرد جلسات خیلی جذاب با تم انقلابی در مساجد مختلف بازار تشکیل شود. خط و ربط و فکر و دیدگاه نوعاً از طرف عباس آقا به ما منتقل می‌شد. یک مجموعه دیگری در پاچنار تهران با ایشان ارتباط بسیار نزدیکی داشت. مسجد درخونگاه رابطه بسیار گرمی با عباس آقا داشتند و اساساً از عباس آقا خط می‌گرفتند، خط سیاسی می‌گرفتند، خط اجتماعی می‌گرفتند، ارتباطات انقلابی داشتند. کم‌کم از اواسط سال ۵۵ فضای کشور رفت به سمت اینکه بستر توزیع اعلامیه یک گسترش کیفی و کمی بیشتری پیدا کند. مخصوصاً اتفاقاتی که در نجف می‌افتاد در خصوص حضرت امام، برای ما می‌آمد، برای بچه‌ها نقل می‌شد به نوعی که ما می‌شنیدیم که فلان هیئت خمینستند. این اصطلاح آرام‌آرام یک اصطلاح مشهور شد که فلان مجموعه خمینستند یعنی گرایش به سمت آقا دارند. در بعضی از این هیئت‌ها با جسارت اسم امام برده می‌شد و مخاطره‌آمیز هم بود چون ساواک آن موقع در کل کشور یک سیطره گسترده‌ای در کشور داشت. بسیار سخت می‌شد فهمید که عباس آقا با چه گروه‌های زیرزمینی کار می‌کند مگر اینکه خودش صلاح می‌دانست و رفته‌رفته شما را به یک مجموعه‌هایی معرفی می‌کرد. من به اعتبار اینکه یک سابقه کار در بازار و یک مقدار فعالیت اقتصادی مستقل داشتیم، عباس آقا دلش می‌خواست که خودم یک مجموعه‌ای را راه‌اندازی کنم. تعداد زیادی از دوستان خود را به ما معرفی کرده بود که اگر بضاعت و امکاناتی دارند ما بتوانیم از آنها بگیریم و در این مسیر هزینه کنیم. یکی از این افراد همین آقای حاج اسماعیل اسدیان بود آن موقع ما می‌رفتیم از حاج اسماعیل امکاناتی برای چاپ اعلامیه و تکثیر نوار می‌گرفتیم. بعدها موجی پیرامون شهید مصطفی خمینی که در کشور ایجاد شد در تهران آثاری گذاشت، در قم آثاری گذاشت بعدها چله‌های مختلفی که برای ایشان گرفتن در همدان آثاری گذاشت، در تبریز آثاری گذاشت و همه متصل شد که بسترهای طبیعی و زیرزمینی انقلاب را فراهم کرد.



درست شده بود که کار موسیقی می‌کرد به نام هیپی‌ها استعاره‌ای که از اسم آنها گرفته شده بود به جوانان صاحب‌الزمانی نیز رسوخ کرده بود و ما متهم بودیم به هیئت هیپی‌ها. اگرچه من خودم هیچ‌وقت در آن فضا زندگی نکردم ولی نوع دانشجو‌هایی که با ما سرکار داشتند، به هیئت هیپی‌ها مشهور بودند. وقتی ما سفری با هیئت به مشهد داشتیم، به دیدن حاج آقای بزرگوار میلانی رفتیم و این بچه‌ها هم حدود ۲۵۰-۲۶۰ نفر آمدند در محضر ایشان نشستند و یک مداح خوبی داشتیم خدا بی‌امرزش به نام حاج احمد شمشیری. بلند شد و بچه‌ها را بلند کرد برای عزاداری و سینه‌زنی، به آقای میلانی گفت آقای میلانی این هیپی‌هایی که شما می‌بینید که جلو شما سینه می‌زنند، همه اکثراً دانشجو هستند و من می‌خواهم خواهش کنم شما بلند شوید با این‌ها سینه بزنید. خیلی فضای جذاب و جالب، خدا رحمتشون کند. در آن فضا رفته‌رفته هیئت ما به عنوان یک هیئت انقلابی مشهور شد. جلسات شب‌های پنجشنبه ما خیلی جلسات باشکوهی بود، کمترین جمعیت ما صد، صد و خورده‌ای نفر بود بعدها در مراسم‌های خاص تعداد بچه‌ها بیشتر هم می‌شد. رابطه ما با مرحوم عباس و جناب آقای شیخ علی اکبر ناطق، دیگر رابطه بسیار گرم و دوستانه و صمیمی و تقریباً شکل هم‌خانواده پیدا کرده بودیم. یعنی ما دائماً منزل عباس آقا بودیم، منزل شیخ علی اکبر بودیم، رفت و آمدهای ما با بچه‌های آقای ناطق رفت و آمدهای بسیار صمیمی و گرم و نزدیک بود. من یاد می‌آید که خان‌زاد شیخ علی اکبر شده بودیم که خانم ایشان برای ما سهمیه غذا در نظر می‌گرفت. و منزل عباس آقا هم همینطور. عباس آقا بسیار آدم بی‌تکلف، صاف



خیلی فضای جالبی بود که روحیه‌هایی که درست کرده بود روحیه‌های تهاجمی بود. هر روز می‌خواستند بستر فعالیت زیرزمینی چه در منظر چاپ اعلامیه و انتشارش. چه در بستر تولید نوارهای حضرت امام این را گسترش بدهند و این باعث شد که ما رفته‌رفته به یک خانه تیمی یا دو یا سه تا قناعت نکنیم به فکر کارها و جاهای بزرگتری باشیم. سال ۵۶ عباس آقای ناطق ما را با فرد دیگری آشنا کرد به نام علی آقای رسولی محلاتی پسر دوم جناب رسولی محلاتی. با علی آقا رابطه بسیار گرم و صمیمی برقرار کردیم و در جهت گسترش این فعالیت متوجه شدیم که آقای رسولی در نظر آباد باغچه‌ای دارند. با علی آقا صحبت کردیم و رفتیم و این باغچه را دیدیم و به این نتیجه رسیدیم که یک مکان مخفی در این باغچه؛ درست کنیم البته منطقه منطقه حساسی هم بود. تصمیم گرفتیم به اسم اینکه داریم استخر درست می‌کنیم یک لدر ببریم و دیوار را خراب کنیم و اجازه آن را هم از آقای رسولی گرفتیم. عباس آقا هم به صورت کلی و به جزء ما را هدایت می‌کرد. یعنی نیازمندی‌های ما را برآورده می‌کرد. ما نیاز به بنا داشتیم، نیاز به آهنگر داشتیم، می‌خواستیم یک استخر بزرگ درست کنیم که ۶ متر در ۱۰ متر، ۶۰ متر با عمق مثلا ۲/۵ متر. داشته باشیم. نهایتاً روزی با کمک عباس آقا یکی را پیدا کردیم و لدرشو گرفتیم بردیم و خاک را برداشتیم. خاکم وسط این باغ دپو شد و بعد گفتیم این خاک را مردم منطقه می‌بینند خاک را پخش کردیم در باغ، ارتفاع باغ ۳۰۲۵ سانتی بالا آمد. اتفاقاً خوب بود چون خاک بکری بود سقف زدیم و قیرگونی کردیم و بخشی از خاک را هم ریختیم روی بنا. یک در مخفی هم گذاشتیم یکی از دوستانی که به ما کمک می‌کرد با پدرش حاج علی آقای هنردوست کار نجاری کرده بود، همین محمد آقا بود، محمد آقا آمد و ایستاد دور تا دور را برای ما کابینت زد و ما بخشی از استنسیل‌ها را در سال ۵۶ آوردیم با علی آقای رسولی متمرکز کردیم. حالا بیش از ۲۰ دستگاه چاپ کار می‌کرد وقتی ۲۰ تا دستگاه ۲۴ ساعت کار کند یک چاپخانه بسیار عظیم بود می‌رفتیم بازار و

تولید و پخش اعلامیه‌ها در سطح کشور

یکی از جریان‌ها و ارتباطات دیگری که عباس آقا برای ما ایجاد کرده بود ما از ایشان یک خانه‌ای گرفتیم به عنوان خانه تیمی. در خانه کار انتشارات داشتیم. مجموعه کریمی‌ها، حاج احمد کریمی و بعد محمد کریمی و اکبر کریمی بودند. کریمی‌ها اصفهانی هستند. انتهای فامیل آنها اصفهانی است. احمد آقا کریمی را در یک مقطعی

هر روز می‌خواستند بستر فعالیت زیرزمینی چه در منظر چاپ اعلامیه و انتشارش. چه در بستر تولید نوارهای حضرت امام این را گسترش بدهند و این باعث شد که ما رفته‌رفته به یک خانه تیمی یا دو یا سه تا قناعت نکنیم به فکر کارها و جاهای بزرگتری باشیم

که نزد آقای رضایی قرآن می‌خواندیم در محضر ایشان هم بودیم به نام احمد قمی مشهور بود می‌شناختیم در بازار تهران. از محمد منزلی را در امامزاده قاسم گرفتیم که باغچه خیلی کوچولویی بود، دو طبقه بود و کلیدش را در اختیار ما گذاشت، عباس آقا کلید را به من داد و ما در آنجا ۴ تا دستگاه استنسیل داشتیم، یک دستگاه اسکن یا چاپ خود استنسیل را داشتیم و کارهای انتشاراتی می‌کردیم. اعلامیه‌های امام را می‌زدیم، اعلامیه‌های آقایان مراجع بزرگوار قم را می‌زدیم. گاهی اینها را منزوج می‌کردیم وقتی که نیاز پیدا می‌شد برای انتشار بیانیه امام در یک قالبی با یک شکل و شمایل بهتری این اعلامیه‌ها یک طرفش پیام حضرت امام بود، یک طرف دیگرش پیام مثلا سه نفر از بزرگواران بود. این فضا

کنید باید بروید طرف را ببینید، نقطه نظرات را بگیرید یا عملیاتی را با همدیگر طراحی کنید یا پیوندهای عملیاتی را با همدیگر سلسله مراتبش را بچینید ولی وقتی عباس آقا یک جایی متمرکز و مستقر شد و هر لحظه که شما اختیار کنید بروید مغازه ایشان، خیلی کار را برای ما آسان می‌کرد. آسانی برنامه این بود که روابط، روابط بسیار دوستانه شده بود و ما هر وقت هر مساله پیدا می‌کردیم، می‌رفتیم اطراف بازار، می‌رفتیم یک جایی را پیدا می‌کردیم، می‌رفتیم سراغ عباس آقا و سوال خودمان را می‌کردیم. گاهی هم که مشتری می‌آمد منتظر می‌ماندیم تا ایشان مشتری خودش را راه بندازد.

آشنایی با مرحوم شهید بروجردی

ما شاهد بعضی از رفت و آمدها نیز بودیم. یکی از رفت و آمدها رفت و آمدهای محمد بروجردی بود. که می‌آمد از عباس آقا چیزی را می‌گرفت یا می‌پرسید یا گزارشش را می‌داد و می‌رفت. عباس آقا هم در دوره ۷۶ ماه که من ایشان را دیده بودم هیچ وقت بروز نداد که رابطه او با بروجردی چه نوع رابطه‌ای است؟ ولی برای ما ملموس بود که عباس آقا وقتی رابطه‌ای را پنهان می‌کند موضوع دارد، مصلحت است و رفته‌رفته ما ایشان را به عنوان محمد مو زرده می‌شناختیم یعنی عباس آقا حاضر نبود فامیلی ایشان را به ما بگوید تا مقطع ورود حضرت امام، عباس آقا فامیلی محمد بروجردی را به ما نگفت، ما محمد را مو زرده می‌شناختیم. در یک فضایی بروجردی دو دستگاه موتورسیکلت می‌خواست و من هم یک موتور سیکلت هزار داشتم که با آن می‌رفتم جاهای مختلف و برمی‌گشتم. عباس آقا به من گفت که حضری همکاری عمیقتر بکنی؟ گفتم که شما چون بخواه. شوخی این چنینی هم داشتیم. گفت این بچه‌ها نیاز به یک کار عملیاتی دارند دو تا موتورسیکلت می‌خواهد. تو اگر موتورسیکلت خودت را بدهی، یکی هم برای اون تهیه کنی مشکلتان حل می‌شود. این موجب آشنایی ما با محمد مو زرده یا مرحوم شهید محمد بروجردی شد و بعد این رابطه موجب شد من دو سه قرار رفتیم و یواش‌یواش این قرارها تعدادش افزایش پیدا کرد و نزدیکتر شدیم و متوجه شدیم با یک جریان زیرزمینی عملیاتی کار می‌کنیم. مسائل اطلاعاتی اقتضا می‌کرد که ما کمتر بپرسیم آنها کمتر جواب بدهند. نهایتاً فضا فراهم شده بود من بسیاری از نیازهای لجستیکی این مجموعه را تهیه می‌کردم. مدیریت عباس آقا از دور بود نیازی نداشت ما ریز جریان‌ها را برای عباس آقا بگوییم چون ارتباط مستقیم شده بود و فعالیت را ادامه می‌دادیم ولی عباس آقا می‌دید که ما این ارتباط را داریم اداره می‌کنیم، دورا دور در جریان بودند. این همان گروه صفی است که نیازهاش را از عباس آقا می‌خواست. عباس آقا یا خودشان تهیه می‌کردند یا گسترده‌تر شد و این تقاضا رسید به حد اتومبیل و موتورسیکلت و جلوتر جلیقه ضد گلوله و باز جلوتر، سلاح و نهایتاً، به ما متصل شد. اگر بخواهم بحث محمد بروجردی را ادامه دهم یک بخش آن برمی‌گردد به فضای انقلاب.

ضربه به ساواک

بعد از اینکه ساواک آن ضربه را زد. یکی دو روز بعد یک جلسه‌ای داشتیم و عباس آقا گفت الان وقتشه که یک ضربه مهلک بزنیم. گفتم ضربه مهلک را چجوری بزنیم؟ گفتن شما می‌توانید اعلامیه‌ها را رنگی چاپ کنید. برای اولین بار در تاریخ فضای مبارزاتی، ما آمدم عکس امام را به صورت واترمارک در کاغذ به صورت سبز رنگ چاپ کردیم و یک تیتراژ "بسم الرب شهدا" قرمز هم بالا چاپ کردیم. حالا یک سبز داریم یک قرمز، متن اطلاعیه هم مشکی. چاپ کردیم و در حد یک و نیم میلیون نسخه بسته‌بندی کردیم و درست سه روز بعد از اینکه ساواک ضربه را زد این را پخش کردیم. این کار اثر روحیه بخشی به مساجد داد. آثارش را آنچه که عباس آقا می‌گفت. ساواک را له کرده بود. در هیئت صاحب‌الزمانی تهران یکی دو نفر از این برو بچه‌ها کارمند ساواک بودند منتها با ما همکاری می‌کردند. حجم کاری که ما می‌کردیم نمی‌دانستند. و در آن مقطع، خدا رحمت کند یکی از آن دو به نام اسماعیل زینعلی می‌گفت که ساواکی‌ها بیش از ۳۰-۳۵ نفر از تهران مرخصی گرفتن که اصلاً نباشند؛ چون نگرانند که هر لحظه ساختار نظام فروپاشد. با آن ضربه‌ای که مجموعه خورده بود. خیلی ابتکار جذابی بود آن موقع. رفته‌رفته فضایی فراهم شد و ما در همان فضا سال ۵۷ را هم طی کردیم.

بسیار بسیار گسترده شده بود، یک شب ساواک ریخت و ۲۳-۲۴ نفر خانه تیمی را زد و آنجایی که عواملی در خانه‌ها بودند همه را دستگیر کرد و آنجایی که نبودند امکانات را برداشت و در خانه‌ها نیرو گذاشت، بعد از ظهرش در رادیو و تلویزیون، روحانی گوینده خوش

در یک فضایی که کار ما بسیار بسیار گسترده شده بود، یک شب ساواک ریخت و ۲۴ نفر خانه تیمی را زد و آنجایی که عواملی در خانه‌ها بودند همه را دستگیر کرد و آنجایی که نبودند امکانات را برداشت و در خانه‌ها نیرو گذاشت، بعد از ظهرش در رادیو و تلویزیون، روحانی گوینده خوش صدای رادیو و بعد هم تلویزیون. یک بیانیه خیلی شداد و غلاظ از ساواک خواند

صدای رادیو و بعد هم تلویزیون. یک بیانیه خیلی شداد و غلاظ از ساواک خواند و نهایتاً ما هم خبر زنده‌ای نداریم که چه اتفاقی افتاده است. داشتیم از نظر آباد با ماشین پر اعلامیه، پر اعلامیه یعنی تاحلق ماشین در حد یک تن اعلامیه می‌آمدم تهران. همه بسته‌بندی شده در مسیر از نظر آباد تا میدان آزادی فعلی و شهباد، آن موقع یک وقت دیدیم که عباس آقای ناطق با بنز ۱۷۰ دارد می‌آید و چراغ می‌زند درست روبروی ما. یک عینک‌دودی هم زده که شناخته نشود. ما می‌شناختیم هم ماشین را و هم راننده را. به آقای هنردوست که کنار من نشسته بود گفتم که عباس آقا است احتمال دارد

اتفاقی افتاده. ما زدیم بغل و عباس آقا ما را دید، دور زد و کنار ما ایستاد و گفت که تهران نروید. گفتیم چرا؟ گفت که خانه‌ها را زدند و این اتفاق افتاده و نهایتاً شما یک چندوقتی منزل نروید و این کتردم‌ها را برگردونید فعلاً بگذارید در خانه باشد تا یک مقداری آب از آسیاب بیفتد. به اتفاق عباس آقا برگشتیم رفتیم در همان باغ آقای رسولی. ما خیلی بی‌پروا بودیم، گفتیم انقلاب یعنی همین اصلاً کسی نباید از چیزی بترسد. خلاصه ما آن شب را من و عباس آقا و آقای هنر دوست و علی رسولی آنجا خوابیدیم. در همان باغ با امکانات خیلی محدودی که داشتیم. یک تشک ابری سه سانتی داشتیم که عرضش ۸۰ سانت بود. ما سه تایی مثل ساندویچ کنار هم‌دیگر می‌خوابیدیم. بعضی وقت‌ها هم یکی دو شب هیچ‌کس نمی‌خوابید، یعنی این‌قدر انگیزه وجود داشت بعد هم هرچی چاپ می‌کردیم و می‌آوردیم کم بود. یعنی تقاضا این‌قدر گسترده بود که اگر این پایگاهی که ایجاد شده بود ۱۰ برابر هم می‌شد، باز هم امکان پاسخگویی به این فضای انقلاب نبود.

یک تریلی کاغذ می‌خریدیم و می‌آوردیم انبار می‌کردیم و بعداً یک وانتی داشتیم که در گذشته مبل فروشها با این وانت‌های فولکس واگن مبل این طرف و آن طرف می‌بردند. این وانت در اختیار ما بود. از این انبار کاغذ بار می‌زدیم و می‌آوردیم محل چاپ تغذیه می‌کردیم. کار تغذیه این مجموعه‌ها با من بود. و کار عملیاتی آن دست علی آقا رسولی بود، یک بخش آن دست آقای هنردوست بود، یک بخش آن دست آقای گشته بود، یک بخش آن دست آقای کریمی بود، هرکدام از این خانه‌های تیمی که حالا ۶-۷ خانه شده بود، نیاز به تغذیه داشت شما باید جوهر می‌پردی، استنسیل می‌پردی، غذا می‌پردی، امکانات می‌پردی یک کار لجستیک دائمی فراهم شده بود. رفت و آمد دائمی در آن فضا کار مهمی بود. فعالیت دیگر، صنعتی شده بود. یک چاپخانه بزرگ صنعتی. ما برای اینکه بتوانیم اعلامیه پخش کنیم باید این تولیدات را بسته‌بندی می‌کردیم کارتن نو می‌خریدیم این کارتن را روش تبلیغات چرخ خیاطی می‌کردیم و با تبلیغات چرخ خیاطی تسمه‌کشی می‌کردیم و اینها را توزیع می‌کردیم. بخشی از آن می‌رفت شهرستان‌ها و بخشی هم در تهران توزیع می‌شد. ما ۵ صبح که فعالیت‌مان شروع می‌شد و اولین مغازه، مغازه عباس آقا بود که آقا محصولات را ببینید. مغازه ۵ صبح ۶ صبح باز نیست که می‌آوردیم می‌گذاشتیم جلو باغچه مغازه و می‌رفتیم. وقتی می‌آمدند می‌دیدند خبری نیست، می‌بردند و توزیع می‌شد. خیلی اصطلاح قشنگی عباس آقا برای اعلامیه گذاشته بود که ما گاهی وقت‌ها در تلفن و جاهای دیگر از آن استفاده می‌کردیم، می‌گفت «کتردم» به صورت محلی یعنی دم کبوتر. این کتردم همه جا در ذهن ما و در ارتباطات ما و همه جا متمرکز بود و از آن حرف می‌زدیم. اصلاً فکر نمی‌کردیم این کار یک کار مخاطره‌آمیزی است یعنی برای ما سرگرمی و حشتناک اجرایی شده بود. فعالیت ما شده بود توزیع اعلامیه و امکانات. من در یک مقطعی که لجستیک صاف دستم بود برای اینکه یک مقداری عادی‌تر جلوه کند یک تاکسی خریدم. با تاکسی کار نمی‌کردیم! تاکسی در خدمت انقلاب بود. وقتی رفته بودیم مسجد جوستون با آقای موسوی خوئینی‌ها ایشان آمد یک بسته از این کارتن‌ها از ما گرفت فکر کرد که من راننده تاکسی هستم و یواش‌یواش دیگر متمرکز شده بودیم دائماً به امام جمارانی و دیگران. که بعداً امام جمارانی شد محل اتکاء ما، اصل اعلامیه امام که می‌آمد ما از او می‌گرفتیم و تایپ می‌کردیم. از کسی نمی‌پرسیدیم حالا این کار را بکنیم یا نکنیم. اصلاً موضوع نبود. این تکلیف و وظیفه شده بود.

نفوذ ساواک و دستگیری اعضاء تیم

علی آقای ناطق فرزند شهید عباس آقا ناطق با یک آقایی آشنا بود که فکر می‌کنم اسم ایشان آقا خسرو بود و با هم دیگر فعالیت تبلیغاتی می‌کردند. زمینه‌ای فراهم شد که پاسپورت بگیرند تا از کشور خارج شوند و بروند پیش علی آقای جنتی که در آن موقع در سوریه بود. آقا خسرو دستگیر شد، دستگیری او موجب شد که ساواک روی علی آقا حساس شود و بعد از علی آقا هم یواش یواش بخشی از ماها را بشناسد در یک فضایی که کار ما





گروه فرقان و نقش شهید عباسعلی ناطق نوری در افشاء آن

من از سال ۵۵ با اسم فرقان آشنا شدم. دوستی داشتم به نام حسن آقای شادمان در محل ما زندگی می‌کرد. در کوچه‌ای که ما اسکان داشتیم در امیریه، کوچه خادم آزاد ایشان هم در محل ما بود. بچه مذهبی بود، پدر و مادر او نیز مذهبی بودند. یک وقتی در سال ۵۵ به من توصیه کرد که من می‌خواهم شما را ببرم به یک تفسیر قرآن انقلابی، بدم نمی‌آمد چون اساساً کنجکاو بودیم ببینیم که در تهران چه مجالس دیگری توسط چه کسانی اداره می‌شود؟ خودمان هم در فضای هیئت خود را در این بستر برده بودیم مثلاً یک وقتی برای ماه مبارک رمضان با آقا شیخ علی‌اکبر و عباس آقا نشستیم و این نشست موجب شد که ما از یک روحانی که تازه از زندان آمده بود، دعوت کنیم تا ماه رمضان هیئت ما را اداره کند. این آقا اسمش آقای عمادی بود. بعداً شدند جانشین امام جمعه بجنورد و بعد شدند امام جمعه بجنورد، بعد هم به نظرم بخاطر مساله قلبی بعد از انقلاب فوت شدند. خیلی داغ در فضای انقلابی حرف می‌زد ایشان را دعوت کردیم و اسمش را عوض

یک وقتی برای ماه مبارک رمضان با آقا شیخ علی‌اکبر و عباس آقا نشستیم و این نشست موجب شد که ما از یک روحانی که تازه از زندان آمده بود، دعوت کنیم تا ماه رمضان هیئت ما را اداره کند. این آقا اسمش آقای عمادی بود. خیلی داغ در فضای انقلابی حرف می‌زد ایشان را دعوت کردیم و اسمش را عوض کردیم و گذاشتیم عمید خراسانی و بعد اعلامیه دادیم و خیلی جنجالی ماه رمضان سال ۵۷ با حضور ایشان برپا شد

دیدار با زندانیان سیاسی در تبعید

یکی دو سفر به اتفاق حاج شیخ علی‌اکبر ناطق و عباس آقا داشتیم. از جمله اینکه یک سفری به جنوب شرقی کشور داشتیم، در زمانی که آقای خلخالی در رفسنجان تبعید بود. آقا شیخ علی‌اکبر ناطق و معید معادیخواه در سیرجان تبعید بودند. مقام معظم رهبری در چاه بهار تبعید بودند. شب نوروز سال ۵۷ به اتفاق عباس آقا و شیخ علی‌اکبر و من و احتمالاً علی‌اکبر ناطق به اتفاق راه افتادیم رفتیم برای دیدن آقایان، خیلی سفر جذابی بود، من با عباس آقا خیلی سفر شمال رفتم، جاهای مختلف رفتم اما اینکه آقا شیخ علی‌اکبر هم باشند و کنار همدیگر با هم برویم، دو سه تا سفر بیشتر نیست. رفتیم و سفر بسیار خوبی بود. ابتدا رفتیم یزد آقای صدوقی را دیدیم تازه آقای صدوقی از یک دوره زندان آزاد شده بودند، رفتیم دیدن ایشان، بعد رفتیم به سمت کرمان، آیت‌الله جعفری را دیدیم. بعد رفتیم سیرجان آقا شیخ علی‌اکبر ناطق تبعید بود به اتفاق معادیخواه در یک خانه بودند. وقتی به آنجا رسیدیم آقا شیخ علی‌اکبر ناطق در مسجد سیرجان یک سخنرانی کرده بود که ما عید نداریم؛ ساواکی‌ها ریخته بودند مجلس را بهم زدند، ایشان را از منبر کشیده بودند پایین و بعد بچه‌های انقلابی ایشان را فراری داده بودند و بعد در شب حادثه چندتا از این اوباش درست همان مقطعی که ما رسیدیم، آمدند که مثلاً ایشان را یک مقداری ارباع کنند، من و عباس آقا جلو آنها ایستادیم و نگذاشتیم بیایند داخل منزل یک کتک کوچولو من خوردم، یک کتک کوچولو عباس آقا خورد، بعد ما را گرفتند و در حوضی که وسط حیاط وجود داشت انداختند ولی ایستادیم. آنها هم دیدند دیگر نباید بیش از این ادامه بدهند، بعد از دعوا و برخورد فیزیکی رفتند. ولی ما هم از خجالتشون درآمدیم. به این صورت نبود که فقط کتک بخوریم، ما هم کارهایی کردیم. خیلی در فضای گفتنش نیستیم. شب را آنجا ماندیم و با آقای معادیخواه بودیم. فردای آن روز رفتیم به سمت رفسنجان برای دیدن آقای خلخالی. آقای خلخالی را هم دیدیم و یک شب پیش ایشان ماندیم و بعد رفتیم چاه بهار خدمت مقام معظم رهبری. جاذبه‌ای که حضور آقا و دانشجوها و فضا آنجا داشت. آقای جواد حجتی کرمانی هم تبعید بود همراه با ایشان در همان منزل. با همدیگر بودند. خیلی جذاب بود آن شب. این دو بزرگوار یعنی مقام معظم رهبری و آقا شیخ محمدجواد حجتی کرمانی داشتند با هم خداحافظی می‌کردند و این خداحافظی آنها در ذهن من مانده. که هر دو اشک می‌ریختند برای همدیگر و بغل می‌کردند همدیگر را و آقا برای حجتی حرف می‌زد و حجتی با آقا حرف می‌زد، سفارش‌های افراد متعدد را به همدیگر می‌کردند و نهایتاً از همدیگر جدا شدند. آن خاطره، خاطره‌ی بسیار عجیبی است. من و عباس آقا حضور داشتیم و این ماجرا بسیار جالب و خاطره‌انگیز بود. همیشه راجع به آن حرف می‌زدیم. تا اینکه این دیدار تمام شد و برگشتیم و سال ۵۷ را شروع کردیم. سال ۵۷ فضاهای جذابتری داشت.

کردیم و گذاشتیم عمید خراسانی و بعد اعلامیه دادیم و خیلی جنجالی ماه رمضان سال ۵۷ با حضور ایشان برپا شد. در این فضاها کار می‌کردیم. من را آن موقع آقای شادمان برد به این مجلس تفسیر آقای گودرزی. بعدها فهمیدیم این جلسات تفسیر در منطقه سلسبیل تهران، در مسجدی به نام مسجد حضرت ابوالفضل، راه انداخته بودند اول آقای عاشوری، مثل اینکه عاشوری در خراسان هم فعالیت‌هایی داشت که من در اظهارات مقام معظم رهبری دیدم که آقا با فعالیت‌های این آقای عاشوری در خراسان آشنا بودند. کتابی عاشوری نوشته بود به نام توحید که در آن مقطع اولیه سال ۵۵ چاپ شده بود و در دسترس بچه‌هایی که در همین مجلس بودند قرار گرفته بود. ما از باب اینکه روی مکتوبات حساس بودیم، یکی از این کتاب‌ها را گرفتیم و آوردیم و نگاهی کردیم. بعد از اینکه ما این کتاب را دیدیم، احساس کردیم که جاهایی از این کتاب را نمی‌فهمیم یا با ما سازگار نیست، روبروی منزل ما در همان کوچه آزاد آیت‌اللهی به نام آقا سید عبدالمجید ابروانی زندگی می‌کرد، رابطه خانوادگی بین مادر من و خواهر من با خانم ایشان و بچه‌های ایشان برقرار بود. آقای ابروانی هم ما را به عنوان بچه مذهبی می‌شناخت. چرا که سال ۵۴ من از مجموعه منافقین جدا شدم، در محل یک هیئت قرائت قرآنی کوچولویی درست کردم و بچه‌های محل را جمع کردم و بعضی وقت‌ها آقای ابروانی یک سر هم به ما می‌زد. قبل از آن هم وقتی اعلامیه‌های منافقین را می‌گرفتیم شبانه در منزل ایشان هم می‌انداختیم. متوجه شده بود که من این ارتباط را دارم در آن فضا با بهانه‌های مختلفی به مادرم پیغام می‌فرستادم که فلانی را می‌خواهم ببینم و من را صدا می‌کردند و یک سری سوالات می‌شد و من هم از این فرصت استفاده می‌کردم و چون در خانه‌های تیمی می‌رفتم سوالات مذهبی حساس را از ایشان می‌پرسیدیم و بعد می‌بردیم با هم تیمی‌ها مطرح می‌کردیم. هر موضوعی آنجا مطرح می‌شد که تم مذهبی داشت، فضایی فراهم می‌کرد که من سوالاتی برایم بوجود بیاید. سوالات را جمع می‌کردم، می‌آوردم ایشان جواب می‌دادند. این رابطه، رابطه خوبی شده بود که هر وقت ما سوالی داشتیم می‌رفتیم پیش آقای ابروانی.

من وقتی این کتاب را گرفتم، چندوقتی پیش من بود و مطالعه کردم و حساس شدم بردم خدمت ایشان، ایشان هم این را خوانده بود و یکی دو روز بعدش گفت که من هم احساس می‌کنم جاهایی از این کتاب مسأله دارد. بگذارید من با یکی، مشورت کنم بعد به شما جواب خواهم داد. آن موقع نمی‌دانستم ایشان با چه کسی می‌خواهد این کتاب را مطرح کند ولی بعدها فهمیدم که بردند با آیت‌الله مطهری مطرح کردند و اولین باری که آقای مطهری با کتاب منتسب به گروه فرقان آشنا شده بود از طریق آیت‌الله ایروانی بود. این کتاب به نام توحید عاشوری بود. ایشان به من گفت که این گروه، چه گروه خطرناکی می‌تواند باشند. اسلام را نمی‌فهمند آقای مطهری می‌گفت همش غلط غلط است اصلاً توحید نیست ضد توحید است. ما نسبت به این جلسات حساس شدیم ولی تعطیل نکردیم. جلسات را ادامه دادیم، من و آقای هنردوست و چند نفر دیگر از بچه‌ها که بچه‌های عباس آقا بودیم. با انتشارات تفاسیر آنها آشنا شدیم که بطور خصوصی فروخته می‌شد، به همه نمی‌دادند. ما دو سه تا از این کتاب‌ها گرفتیم و حالا دیگر زمینه فراهم شده بود که همکاری خودمان را با عباس آقا شروع کرده بودیم در هیئت صاحب‌الزمانی، رابطه نزدیکتری داشتیم و این موضوع را با عباس آقا مطرح کردیم. عباس آقا یکی دو کتاب از کتاب‌های آنها را اگر یادم باشد یک تفسیری بود به نام تفسیر سوره نمل و یک تفسیر دیگری که اسم سوره یاد نمی‌آید جلد صورتی داشت. من این دو کتاب را بردم برای عباس آقا و گفتم که ضمناً آقای ایروانی راجع به این گروه چنین می‌گویند. عباس آقا با این بچه‌ها آشنا شد. هنوز اسم فرقان مطرح نیست. ۵۶ آرمان مستضعفین درست شد. یک گروهی در مسجد خمسه قلهک به سرپرستی یک آقای به نام علی حاتمی از آقای عاشوری دعوت کرده بود، چند جلسه‌ای رفته بود آنجا و برای آنها تفسیر کرده بود و بعد آمده بود جانشینش آقای گودرزی را به این بچه‌ها معرفی کرد. بچه‌ها دانشجویانی بودن که کار تبلیغاتی و کار اعلامیه و کارهای زیرزمینی بلد بودند یواش‌یواش فضایی ایجاد کردند که تحلیل سیاسی روز بدهند آقای به نام عسگری می‌شود مسئول تحریر اعلامیه‌ها. در همان مجموعه یکی دو نفر هم به نام آقای علی نیکنام و محسن سیاه‌پوش را آقای گودرزی با خودش به جلسه می‌برد، مسجد خمسه. یک گروه ۷۶ نفره درست شد. آن مجموعه کار عسگری را به نام گروه فرقان منتشر می‌کنند. اولین اعلامیه گروه فرقان راجع به تحلیل کنفرانس گوادلوپ سال ۵۶ هست که سران انگلستان و فرانسه و امریکا تازه کارتر آمده بود سرکار، در یک جزیره‌ای به نام گوادلوپ در مدیترانه جمع شدند کنار همدیگر و نهایتاً یک تصمیماتی را گرفتند تصمیمات را تحلیل کرده بودند و یک مطالب قرآنی هم کنارش گذاشته بودند به نام اینکه این کار بالاخره در ایران یک اتفاقاتی را ایجاد می‌کند. چندوقت بعد این اعلامیه به دست ما رسید و ما هم به دست عباس آقا رساندیم. عباس آقا این بحث را علی‌الظاهر با حاج شیخ علی‌اکبر صحبت می‌کند و بعد این موضوع را از یک کانال دومی به آقای مطهری می‌رساند. دیگر کار ما این شده بود که در این جلسات شرکت کنیم، مکتوبات را پیدا کنیم و نقطه نظرانشان را پیدا کنیم، نوارهای آنها را بگیریم به عنوان اینکه ما خودمان داریم

استفاده می‌کنیم، به عباس آقا برسانیم، عباس آقا دیگر به هر شکلی، آن موقع ما فهمیدیم که با آقای مطهری آن نقطه نظرات را می‌رساند حالا با مستقیم یا با شیخ علی‌اکبر. آقای مطهری انتهای سال ۵۶ در چاپ چهارم کتاب "علل گرایش به مادیگری" مقدمه‌ای نوشتند و گروه را محکوم کردند و گفتند تفکرات شما. مادیگری است. آقای مطهری از طریق عباس آقا پیغام دادند که یکی دو تا از این بچه‌ها را بیاورید با ما حرف بزنند. بحث گودرزی مطرح نبود ولی یکی دو تا از بچه‌ها که اصلاً این جلسات چه جلساتی؟ تمهیدی که پشت ذهن آقای مطهری چه بسا شیخ علی‌اکبر و عباس آقا بوجود آمده بود اینکه، به احتمال بسیار زیاد این جلسات توسط ساواک دارد اداره می‌شود و یک بساطی دارد ایجاد می‌شود برای انحراف، مذهب علیه مذهب. ذهنیتی که ایجاد کرده بود این بود. و لذا سه چهار بار پیغام دادند و ما هم با نیکنام مطرح کردیم، با سیاه‌پوش مطرح کردیم با خود گودرزی مطرح کردیم. با تمسخر از بغل قضیه رد شدند. یعنی پاسخی به ما که بتوانیم پیگیری کنیم ندادند. عباس آقا از ما پیگیری می‌کرد و می‌گفتم آنها اصلاً رغبتی به چنین قضیه ندارند. مسخره می‌کنند. آقای ایروانی هم گاهی از من می‌پرسید و من

من زمانی که مأموریت گرفتم از حضرت امام و بیایم تهران بساط آنها را جمع کنم، اولین کسی که با او مطرح کردم چنین بحثی وجود دارد عباس آقای ناطق بود. عباس آقا مسئول بنیاد مستضعفین در مازندران بودند

برای ایشان توضیح می‌دادم که این فضا فراهم شده، این تفاسیر مطرح شده و اسم خودشان را گذاشته‌اند فرقان و تا اینکه قضیه کشید به بعد از انقلاب و بحث مسلح شدن آنها مطرح شد که مباحث خودش را دارد که بحث عباس آقا آنجا خیلی مطرح نیست. اگرچه من زمانی که مأموریت گرفتم از حضرت امام و بیایم تهران بساط آنها را جمع کنم، اولین کسی که با او مطرح کردم چنین بحثی وجود دارد عباس آقای ناطق بود. عباس آقا مسئول بنیاد مستضعفین در مازندران بودند.

تظاهرات ۱۷ شهریور و عید فطر

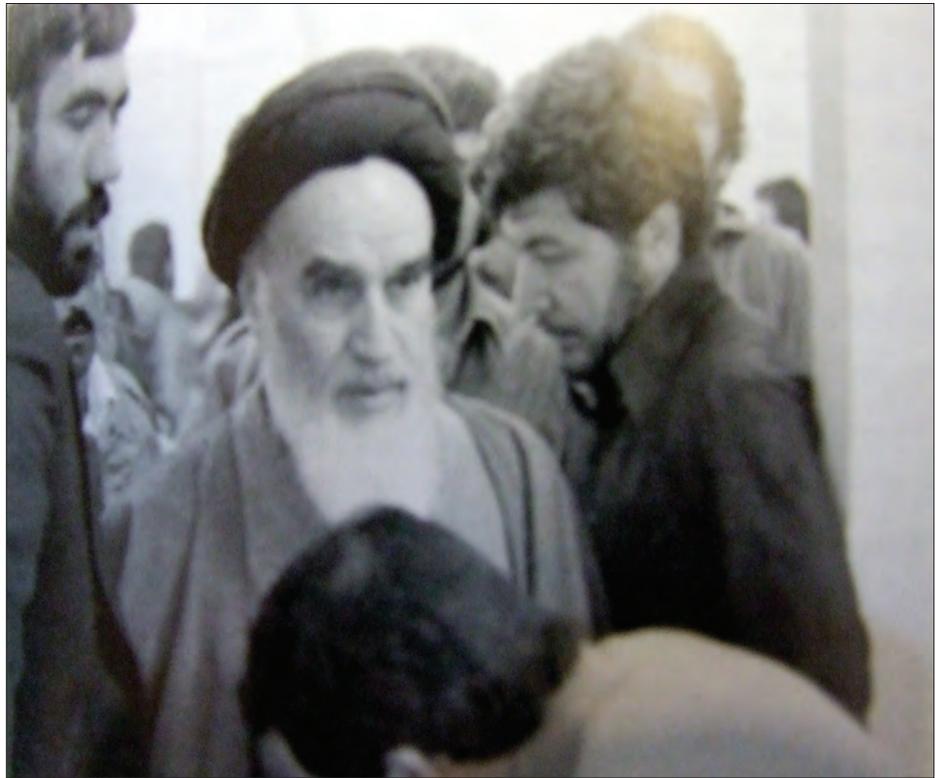
خط‌دهی و سیاست‌گذاری و برنامه‌ریزی را عباس آقا می‌دادند و بعد هم توضیح می‌داد که این مقدار برای اینجا و این مقدار برای آنجا. و توزیع را عباس آقا خودشان انجام می‌دادند. ماها سعی می‌کردیم ارتباطات شخصی و فردی در این فضا ایجاد نکنیم. یک کانونی وجود داشت به نام عباس آقا که این کانون خط می‌داد زمانی به اتفاق آقای هنردوست و دوست دیگری، یک کامیونت فولکس واگن چیزی حدود دو سه تن پر اعلامیه در خیابان ایران، سرک‌کوچه مرحوم حاج اکبر پور استاد،



ایستاده بودیم که بیاند ببرند. ما احساس کردیم که فضا یک مقداری فضای امنیتی است، خبرهایی است، اینجا عادی نیست. درست در مقطعی بود که در همان کوچه ساواک مرحوم اندرزگو را شناسایی کرده بود و رفته بود خانه مورد شناسایی و نهایتاً ایشان با لباس مبدل می‌آید بیرون و ساواک او را می‌زند. وقتی که صدای تیر آمد ما سرک‌کوچه بودیم با این همه اعلامیه درست در حیطه ساواک. می‌خواهم بگویم این فضا حاکم بود. تا اینکه بحث تظاهرات پیش آمد، یک بخشی از کار تدارکات تظاهرات روز عید فطر را با مرحوم مفتاح از قیصریه با کمک عباس آقا، تأمین کردیم که تقریباً با جمعیت آمدیم و امکانات پذیرایی آماده کرده بودیم، تا میدان آزادی، در همین گوشه میدان آزادی؛ تریبون نبود، امکاناتی نبود، با همین بلندگوهای دستی آقای بهشتی رفتند برای سخنرانی. ۱۵ شهریور ۵۶ و آنجا برای مردم صحبت کردند و تشکر کردند و بعد هم گفتند مواظب باشنید فریب نخورید یک عده‌ای اعلام کردند که فردا میدان زاله، از طرف ما نیست. هی می‌آیند این بیانیه مجموعه کمیته‌های ۱۴ گانه روحانیت نیست اما لزومی هم ندارد که همه آنچه که اتفاق می‌افتد ما نظارت و اداره کنیم. یک بیانیه‌ای داده شده و خودتان اگر صلاح می‌دانید بروید شرکت کنید.

متأسفانه بساط ۱۷ شهریور فردای آن روز راه افتاد. اتفاقاً همان شب ما با عباس آقا بحثی داشتیم و گفتیم که ساواک دارد یک کار بسیار خطرناک می‌کند این بیانیه که راجع به ۱۷ شهریور داده شده، توسط آقا شیخ یحیی نوری داده شده که ایشان هیچ‌وقت انقلابی نبوده و اصلاً در آن فضا نیست و با دیدگاه حضرت امام هم فاصله بسیار گسترده‌ای داشت، ما نسبت به ایشان همیشه بدبین بودیم و یک کانونی شده بود برای اینکه مسیحیان یا بهایی‌ها را بیاورد مسلمان کند و عکس چاپ می‌کرد، تقویم چاپ می‌کرد، خودنمایی می‌کرد. این همیشه برای ما علامت سوال بود. آن شب تحلیل ما این بود که این خطرناک است آقای بهشتی باید می‌گفت که ما شناختی نسبت به این موضوع نداریم. فردا که این اتفاق افتاد

شهید بروجردی را می‌خواهند و به ایشان می‌گویند که حفاظت شخصی امام را در این مجموعه خودتان به عهده بگیرید و داخل ساختمان کسی را راه ندهید. محمد هم ما را خواست گفت که تو آمادگی داری، یک تیم چندنفره بردار و برو مدرسه، من سفارش کردم بری داخل و حفاظت را تحویل بگیر. ما به اتفاق یک تیمی آمدیم ۶۵ نفر از این بچه‌ها قهرودی بودند. که عباس آقا معرفی کرده بود. آمدیم و مجموعه داخلی رفاه را تحویل گرفتیم و نهایتاً وقتی حضرت امام آمدند دیگر در کانون مجموعه خود ما بودیم. ۱۲ بهمن شب ساعت ۹/۵ شامی تهیه می‌شد از یک محل امنیتی، می‌آمد و برای حضرت امام. شام ساده‌ای را ایشان خوردند و در یکی از کلاس‌ها جا پهن کردیم برای اینکه استراحت کند. کلاس‌ها تجهیز نبود. شب حضرت امام را در کلاس مستقر کردیم و آمدیم، دیگر خودمان کارهای حفاظتی را داشتیم تا اینکه حدود ۱۱ شب آقای مطهری و آقای منتظری آمدند. آقای مطهری من را به اسم کوچیک می‌شناخت. گفت حمید آقا ما می‌خواهیم آقا را ببینیم. گفتیم آقا رفتن خوابیدند، استراحت می‌کنند دیگر الان دیر است، بگذارید فردا. گفت نه ما همین الان باید برویم. ما هم یک اتفاقی را تجهیز کرده بودیم برای اینکه اگر ملاقات خصوصی بخواهد انجام شود. ۸۷ فقره مبل و یک میز گذاشته بودیم وسطش آقای مطهری و آقای منتظری را بردیم داخل آن اتاق و بعد من آمدم آهسته دستم را گذاشتم روی دستگیره در که ببینم حضرت امام هنوز بیدارند یا نه؟ که ایشان صدای دستگیره را شنیدن گفتن خبری شده؟ بعد دیگر من در را باز کردم و توضیح دادم چنین اتفاقی افتاده است. آقایان می‌خواهند شما را ببینند. گفتند که بگویید بیایند. ما هم رختخواب و وسایل را جمع کردیم و پشتی گذاشتیم آقا تکیه دادند و رفتیم آقایان را صدا کردیم و آمدند. بعد رفتیم برای چای و پذیرایی مختصری، در این رفت و آمدها متوجه شدیم که آقای مطهری و آقای منتظری می‌گویند که ما محل را برای شما قبول نداریم؛ برای اینکه می‌ترسیم اتفاقی برای شما بیفتد. ما اعتماد به مجموعه مجاهدین نداریم، اعم از اینکه با لطف الله باشد یا با رجبی باشد. آقا فرمودند که مانعی نیست اما الان دیر است بگذارید فردا صبح حرکت کنیم. گفتند شما محل اقامتتان آماده است؟ گفتند بله ما بچه‌های مولفه، مدرسه علوی را آماده کردیم و می‌توانیم برویم آنجا. که صبح ساعت ۷/۵ آقای مطهری با آقای ناطق هماهنگ کردند و آقای ناطق آن پیکان مشهورشان. خیلی جاهای حساسی از آن استفاده شده است. از حیاط مدرسه رفاه آوردند و حضرت امام را سوار کردیم و رفتیم به مدرسه علوی. در آن مقطع که مدرسه رفاه در اختیار همین بچه‌های متمرکز ما بود تعدادی از آنها بچه‌های قهرودی بودند که عباس آقا معرفی کرده بود، ماندگار شدند و بعداً زندان موقت انقلاب را تشکیل دادند. که خودش داستان مفصلی دارد که می‌شود ساعت‌ها راجع به آن موضوع صحبت کرد. از اینجا دیگه ارتباط من با عباس آقا قطع شد، عباس آقا مراجعه می‌کردند به اقامتگاه، چندبار حضور داشتند برای دیدار امام اما رابطه‌ی ارگانیک دیگر ما نداشتیم. تا وقتی که بنیاد مستضعفین تشکیل شد و عباس آقا حکم گرفت دیگر ما جسته و گریخته عباس آقا را می‌دیدیم تا جریان ۷ تیر پیش آمد. ■



این نکته جالب را خدمت شما بگویم. در جریان ورود حضرت امام، کمیته‌ای تشکیل شد که محل اقامت برای امام تعیین شود. این کمیته که تشکیل شد بعضی از بچه‌های مولفه حضور داشتند و افراد صاحب نام و درخشان مثل آقای رجایی و سه چهار نفر از روحانیون حضور داشتند. آقای مطهری حضور نداشتند. در آن مقطع هاشم صباغیان بود که بعد وزیر کشاورزی شد و یکی دو نفر دیگر. داماد آقای بازرگان بودند. نهایتاً تصمیم می‌گیرند مدرسه رفاه را به عنوان محل اقامتگاه حضرت امام تجهیز کنند و آماده کنند. برای اینکه

در آن مقطع که مدرسه رفاه در اختیار همین بچه‌های متمرکز ما بود تعدادی از آنها بچه‌های قهرودی بودند که عباس آقا معرفی کرده بود، ماندگار شدند و بعداً زندان موقت انقلاب را تشکیل دادند. که خودش داستان مفصلی دارد که می‌شود ساعت‌ها راجع به آن موضوع صحبت کرد. از اینجا دیگه ارتباط من با عباس آقا قطع شد

مقداری از نگاه دانشگاهی و بچه‌های ورزیده استفاده کنند. با تمهیدی، آقای بهشتی با لطف‌الله میثمی و بعضی از بچه‌های جنبش مجاهدین خلق صحبت می‌کنند و حفاظت مجموعه رفاه را می‌دهند به لطف‌الله میثمی و تیم‌اش. آقای مطهری پاریس بود. گویا به ایشان خبر داده می‌شود که چنین اتفاقی افتاده، ایشان پیغام می‌دهند که من نمی‌گذارم امام بیاید، مخالفانشون را ابراز می‌کنند، بعد آقای بهشتی برای اینکه هم آن بچه‌ها سرخورده نشوند و هم جانب احتیاط را رعایت کرده باشند،

دیدیم که بله این تحلیل عباس آقا کاملاً تحلیل درستی بود. که نباید دنبال چنین چیزی مردم راه می‌افتادند. رسیدیم به مقطع تاسوعا و عاشورا و بعد هم اربعین.

دفاع مسلحانه و حفاظت از امام خمینی (ره)

ما از سال ۵۶ مسلح شدیم. یک دوست قهرودی، عباس آقا داشتند به نام آقا غلام قیومی، الانم هستند، او با یک شرکت خارجی کار می‌کرد در بلژیک و با اتومبیل به اروپا رفت و آمد می‌کرد. برای عباس آقا مقداری اسلحه آورده بود. ما اولین باری که با اسلحه آشنا شدیم وقتی بود که عباس آقا به ما تفنگ برونین را نشان داد. این تفنگ بلژیکی که توسط آقای غلام قیومی وارد و تحویل عباس آقا شده بود و عباس آقا هم در آن مقطع هنوز فکر می‌کرد که این ارتباطات ممکن است جایی غلام را زیر نظر داشته باشند. اسلحه‌ها را در فیرگونی جمع کرده بود در همان باغ فیض نگه می‌داشتند، سه چهار ماهی که از موضوع گذشت و آنها از آسیاب افتاد و اتفاقی نیفتاد، اسلحه‌ها را تحویل من دادند. و نهایتاً ما صاحب ذخیره‌ای شدیم شامل ۱۴-۱۵ تفنگ کلت و لاما و برونین و مقداری هم فشنگ. بعدها با یک افسر نیروی گارد آشنا شدیم که برای ما فشنگ تهیه می‌کرد. از ارتش می‌آورد و تحویل ما می‌داد. و ما هم یکی یکی می‌خریدیم. بخشی از نیاز گروه صف را من از این طریق با حمایت عباس آقا تهیه کردم، خیلی فضای خوبی بود و ما از اوایل ۵۶ به بعد دیگر مسلح حرکت می‌کردیم. ۱۲ بهمن که حضرت امام تشریف آوردند من به عنوان محافظ ایشان بودم، از آن به بعد دیگر همیشه مسلح بودیم. عباس آقا حامی بودند یعنی نظارت تامه‌ای داشتند و ۵-۶ گروهی که با ایشان ارتباط نزدیک داشتند. یک گروه از قهرودی‌ها هم که با ایشان کار نزدیک می‌کردند را آورده بودند.



درآمد

رفتیم پیش شهید عباسعلی ناطق‌نوری، یک دفتری داشتند که در اصل بالکن تعمیرگاه بود. یک بالکنی زده بود، نیم ساعت - سه ربع آنجا خدمت ایشان بودیم. ابتدای آشنایی ما با آقای عباسعلی ناطق‌نوری بود. بعد از آشنایی درباره، جلسه سوال کردم، ایشان آن زمان یک جلسه امیریه داشتند، یک جلسه در کن داشتند و یک جلسه هم تازه در باغ فیض شروع کرده بودند. حدود سال ۵۱-۵۲ بود. رفتیم جلسات ایشان، جلساتشان خیلی پر بار بود. ایشان دو سه آیه قرآن می‌خواندند، ترجمه و تفسیر مختصر. که دوستان می‌گفتند همه آنها را اگر به زبان نتوانیم بیاوریم ولی در ذهن و زندگی‌مون همیشه هست. در این جلسات پرسش‌هایی از جوان‌ها می‌کرد، روی بعضی از افراد دست می‌گذاشت. از من هم که حضور داشتم، سوال می‌کرد که مثلاً فلان کس چگونه است؟ من هم نظرم را می‌دادم و بعد رابط انتخاب می‌کردیم برای کار.



گفتگو با بشیر عبدی

فعال سیاسی غرب تهران مسجد ابادر در قبل از انقلاب و از هم‌زمان نزدیک شهید

شهید عباس آقا به تنهایی یک تشکیلات بزرگ بود

از اوقات ایشان شب و روز نداشت. روزها که فعالیت می‌کرد و بعداً یک مغازه‌ای را شریک شدن با آقای دوست، خدایام‌رزد در خیابان خیام لوازیم یدکی چرخ خیاطی. مغازه مرکز فعالیت بود. بعد ندای اسلام را راه انداختند. برای چاپ و پخش اعلامیه منزل ایشان شده بود مرکزی برای همه‌ی، دوستان، که اعلامیه حضرت امام را چاپ می‌کردند می‌بردند پیش ایشان زیر درخت‌های منزل ایشان می‌گذاشت و ما هم برمی‌داشتیم، می‌بردیم و می‌دادیم به رابطه‌ها برای پخش در استان تهران و شهرستانها.

من در آن زمان بازار بودم و تولیدی لباس داشتم. دوستانی داشتیم مثل شهید رضا قائمی که شیمیایی شد و بعد به شهادت رسید آقای محسن پارسایی که الان هم در حیات هستند. دوستان در شهرستانها رابطه‌ها را شناسایی می‌کردند و ما اعلامیه را می‌بردیم و می‌گذاشتیم در کارتن لباس می‌رفت شهرستانها و از آنجا پخش می‌شد. شهید

ولی در ذهن و زندگی‌مون همیشه هست. بعد که با ایشان بیشتر آشنا شدیم، بعد از یک مدت رفت و آمد، به من گفتند من چند جلسه‌ای دارم شما سعی کنید این جلسات را حضور پیدا کنید. یک جلسه در بازار بود، جلسه قهرودیه‌های کاشان بود. یک جلسه داشتند امامزاده حسن بود، یک تعدادی از دوستان در آن محل جمع بودند. یک جلسه داشتند در کن بود، جلسه باغ فیض بود که من اکثر این جلسات را در خدمت شهید عباس آقا بودم. بعد از مدتی یک جلسه برگزار شد مسجد ابوذر غرب تهران ایشان در این جلسات پرسش‌هایی از جوان‌ها می‌کرد، روی بعضی از افراد دست می‌گذاشت. از من هم که حضور داشتم، سوال می‌کرد که مثلاً فلان کس چگونه است؟ من هم نظرم را می‌دادم و بعد رابط انتخاب می‌کردیم برای کار. من بهترین جمله‌ای که می‌توانم راجع به شهید عباس آقا بگویم این است که شهید ناطق به تنهایی یک تشکیلات بزرگ بود. در بعضی

من یک دوستی داشتم، به نام آقای علی محمد وحیدی‌کمال، چندین سال قبل از پیروزی انقلاب، ایشان تاکسی داشت. یک روز به من گفت آقای هست مکانیک، آن زمان در خیابان آیت‌الله کاشانی فعلی، کار مکانیکی انجام می‌دهد. او گفت من دوست دارم شما با ایشان آشنا شوید. بعنوان تعمیر ماشین رفتیم پیش شهید عباسعلی ناطق‌نوری، یک دفتری داشتند که در اصل بالکن تعمیرگاه بود. یک بالکنی زده بود، نیم ساعت - سه ربع آنجا خدمت ایشان بودیم. ابتدای آشنایی ما با آقای عباسعلی ناطق‌نوری بود. بعد از آشنایی درباره، جلسه سوال کردم، ایشان آن زمان یک جلسه امیریه داشتند، یک جلسه در کن داشتند و یک جلسه هم تازه باغ فیض شروع کرده بودند. حدود سال ۵۱-۵۲ بود. رفتیم جلسات ایشان، جلساتشان خیلی پر بار بود. ایشان دو سه آیه قرآن می‌خواندند، ترجمه و تفسیر مختصر. که دوستان می‌گفتند همه آنها را اگر به زبان نتوانیم بیاوریم

ندای اسلام را راه انداختند. برای چاپ و پخش اعلامیه منزل ایشان شده بود مرکزی برای همه، دوستان، که اعلامیه حضرت امام را چاپ می کردند می بردند پیش ایشان می گذاشتند زیر درخت های منزل ایشان و ما هم برمی داشتیم، می بردیم و می دادیم به رابطها برای پخش در استان تهران و شهرستانها..... اعلامیه هادر کارتن لباس می رفت شهرستانها و از آنجا پخش می شد. شهید عباس آقاسعی می کرد به جز عده قلیلی، دوستان همدیگر را شناسند

برداشتیم دیدم یک بسته ده هزار تومانی روی آن نوشته صندوق قرض الحسنه نور و محمود آباد. آن موقع ایشان نماینده نور بود. من این ده هزار تومانی را برداشتم و به عباس آقا گفتم خودتون چیزی لازم ندارید؟ گفت ۵۰۰ تومان را برای من بگذار. شمردم گذاشتم جیبشون و ۳۰ تومن هم کم بود. ۳۰ تومان هم قبلا خرج کرده بود. من بقیه را برداشتم و شروع کردم و خانه را ساختم بعد از شهادت مرحوم عباس آقا این ۱۰ هزار تومان را دادم به حاج حسین آقا، گفتم من این را به بابا بدهکار بودم. دقت این مرد نسبت به اطرافیان را عرض کنم. ایشان از یک برادر بیشتر نسبت به من و بقیه بچه های دور اطراف مراقبت داشتند. هرکدام از دوستان که مشکلی داشتند تا آن مشکل حل نمی شد، فراموش نمی کرد. از نظر فعالیتی هم که ایشان شب و روز نداشتند. هرکسی که یک بار پای جلسه شهید نشست فراموش نکرده ایشان را. ما هنوز هم که هست یادشان می کنیم. روز ششم تیر هم خدمت ایشان بودم که شب شهید شد. یک پسردایی داشتم ایشان یک دکلمه ای را چند سال قبل از پیروزی انقلاب، در مسجد ابوذر خواند. از من پرسید این آقا کیه؟ گفتم آقای بهرامی هستند پسردایی من. سنشون کمتر از من بود. گفت مراقبش باش. خوب رشد می کند. پسردایی بود ولی مثل برادر به من نزدیک بود. شهید شد روز مراسم شهادتش ششم تیر بود من به عباس آقا گفتم رشد کرد. گفت چی شده؟ گفتم شهید شد. از عباس آقا خواستم مراسم را بیاید. گفت من به یک شرطی میام که شب حزب جلسه دارم من را سریع برسانید. گفتم روی چشمم. مراسم روستا در اطراف ساوه بود صبح ساعت ۱۰ شروع شد و ظهر تمام شد. نماز خواندیم و ناهار خوردیم و ایشان گفت العهدو من الوفا. ما راه افتادیم و من در مسیر راه خیلی تند آمدم، آمدم درب منزل و ایشان گفت پس من یک دوش می گیرم و می رویم حزب. عکس های

از کن یک اتوبوس بود برای میدان انقلاب، ما منطقه ابوذر می نشستیم. به خانم عرض کردم شما می آید میدان انقلاب که البته آن موقع اسم دیگری داشت. از میدان انقلاب اتوبوس دیگری بود برای ابوذر، من سر کار بودم، زمستان بود، شیشه ها عرق کرده بود. در باز شد، دیدم که عباس آقا است. فرمودند بیا این امانتی خودت بگیر. دیدم خانم را از کن آورده ابوذر. منزل بغل محل کارم بود. خانم رفتن منزل و شهید عباس آقا فرمودند اگر می توانی خانم را برگردونی بیار جلسه. در غیر این صورت نمی خواهد جلسه بیاید. اینقدر دقت داشت. در جلسه از خانم آقای تیشه دار سوال کرده بود امروز اینجا خانم غریبی هست یا نه؟ خانم تیشه دار گفته بودند بله یک خانم جوانی هست چه کسی این مقدار دقت دارد؟ و مراقبت می کند؟

خاطره دیگری دارم خانه خودم را زمان انقلاب فروختم و خرج کردم و آمدم خانه خواهرم ساکن شدم. به سوئیت بود تقریباً یک اتاق بزرگ داشت و یک آشپزخانه کوچک و یک سرویس. عباس آقا یک روز آمدند منزل ما و من به خانم گفتم شما برو بالا آپارتمان خواهرم. ایشان گفتند خانم کجا رفت؟ گفتم رفت طبقه بالا خانه خواهرم. گفت تا خانه نخریدی حق هزینه در هیچ کاری را نداری. گفتم چشم. آمدم زمینی را تهیه کردم، بعد از انقلاب تقریباً سال ۵۸ بود. عباس آقا باز پیگیر شدن و پرسیدن شما چیکار کردی؟ گفتم یک زمین خریدم، آیت الله کاشانی تو شاهین، گفت پس چرا نمی سازی؟ گفتم پول ندارم، زمینم به سختی جور کردم گفتند تو جیب من پول هست برو برادر ببر و شروع کن. گفتم حالا که می خواهید بدید خودتان بدید. چون من خیلی با ایشان راحت بودم حتی از بچه های خودشان هم راحت تر. گفت بلندشو برادر، بلندشو برادر.

عباس آقا سعی می کرد به جز عده قلیلی، دوستان همدیگر را شناسند حالا این استثناء در مورد من بود که ایشان من را رابط تعدادی از جلسات قرار داده بود تا هماهنگ کنم. از این جلسات افرادی را انتخاب کرده بودیم و بعد گسترده شد در ۱۶ متری امیری یک جلسه برگزار شد، به همین دانشگاه، جاده ساوه یک جلسه برگزار شد. به همین ترتیب جلسات بود. خاطراتی که من از شهید دارم، مثلاً یک جلسه با ایشان بودم که آقای آمد بعد از سخنرانی پاکتی را به ایشان داد. عباس آقا فرمودند من پول نمی گیرم. آقا هرچی اصرار کرد و گفت حاج آقا از ما بگیر، خرج کار خیر کنید. ایشان گفتند شما خرج کار خیر کنید به نیت من، یعنی شهید عباس آقا هیچ جا برای سخنرانی، معمولاً روزی یکی دو سخنرانی مسجد، منزل و هیئت های مختلف داشتند، از هیچ جا به هیچ وجه پولی دریافت نمی کرد. حتی هزینه ای هم از خودشان داشتند.

خاطراتی از شهید ناطق را بفرمایید.

روزی سوال کردم شما جلسه ای برای خانمها دارید؟ سال ۵۶ بود و من تازه ازدواج کرده بودم ایشان فرمودند من کن منزل آقای تیشه دار جلسه برای خانمها دارم. من خانم را بردم و گذاشتم جلسه ایشان در کن. راهنمایی کردم برای برگشت



آخرین تصویر شهید ناطق نوری ظهر روز ۷ تیر

خبر بده که فرار کند. من رسیدم سرچشمه آن روز کشتار سرچشمه بود. کشته‌ها و مجروح‌ها را جمع کرده بودند من رفتم، آمبولانس هم رفته بود حالا یا رفته بود یا گرفته بودند نمی‌دانم بالاخره رفته بود.

ایشان یک رادیو داشت که بیسیم‌های ساواک را کنترل می‌کرد. مثلاً قبل از پیروزی انقلاب یک روز رفتیم خانه عباس آقا، دوستی داشتیم حاج حصار برای انقلاب خیلی زحمت کشید. بالای باغ فیض کوچه باغی بود ما رفتیم دیدیم دو تا ماشین ولو ایستاده خالی. هرکدام با یک نفر، راننده. ما با پیکان بودیم. من به دوستم گفتم ساواک ریخته یک جایی را بگیرد. ما هم یک گونی عکس‌های امام که باید در راهپیمایی‌ها پخش می‌شد و یکی از دوستان چاپ کرده بود پشت ماشین داشتیم که می‌خواستیم ببریم بگذاریم در حیاط عباس آقا. سرکوچه که رسیدیم دیدیم سه چهار نفر ایستادند. آقای بود حاج ابوالقاسم اسدیان یک کلاهی همیشه سرش می‌گذاشت، نمیدونم کجا من رو دیده بود ولی می‌شناخت به من گفت بشیر سریع دربرین. ما متوجه شدیم ریختن خانه عباس آقا، رفتیم و یک رابط تلفن داشتیم ایشان به من زنگ زد گفت بیا روی پل کرج یکی دو روز بعدش بود که من رفتم روی پل کرج ایستاده بودم و می‌گشتم دنبال عباس آقا. بعد دیدم یک آقای دو سه بار از پیش من رد شد رفت این طرف و آن طرف بعد آمد دستشو گذاشت رو شانه من، برگشتم دیدم عباس آقاست. کلاهی گذاشته بود و یک عینک دودی، من که سالها با ایشان بودم نشناختم. کرج خانه آقای شاه حسینی رفته بود. به من گفت کارهای تهران را هماهنگ کنم. من در کار تهیه اسلحه بودم. به رولور از اطراف زنجان گرفتم. یک پیرمردی بود در خیابان ابوذر زندگی می‌کرد، که با همین حاج حصار که عرض کردم دوست بود. ایشان گفت که سعی کنید اسلحه تهیه شود، این بنده خدا گفت در منطقه هست. ما رفتیم آوردیم من اسم بعضی‌ها را که آن موقع سعی کردن سوءاستفاده کنند از عباس آقا و بعداً هم سوءاستفاده کردند را نیاوردم. اسلحه را دادیم به عباس آقا، بعد آن بنده خدا به من گفت اسلحه درست عمل نکرد. البته اسلحه صحیح و سالم بود با تیر ولی در کار عملیاتی مثل اینکه عمل نکرد. منتهی هماهنگی کردم. هماهنگی این موارد با شهید کچویی بود، با حاج آقا خلیلی بود. ما بچه‌هایی را که می‌خواستند کارهای عملیاتی انجام بدهند با این طرف هماهنگ می‌کردیم، رابط آنها بودیم. حاج آقا خلیلیان مرد شریفی بود. مسواری که حاج عباس آقا کمک می‌کردند افراد زندانی بود، زندانی‌های در رابطه با مسایل انقلاب. چه از آقایان روحانی‌ها چه افراد غیر روحانی مبلغی را ماهیانه می‌دادند و می‌گفتند بدهید به فلانی، منزل فلانی، فلان آقا، فلان شخص و ما این کار را طبق دستور ایشان انجام می‌دادیم. ■

خوبی نداره، وضع خوبی ندارد. سریع سه چهارتا از بچه‌ها را جور کن برو نور. ۱۰ نفر از دوستان را هماهنگ کردم و آمدیم کمیته، آن موقع آقای ناطق هم کمیته بودند. یک حکم از ایشان گرفتیم و رفتیم نور. عباس آقا گفت این بچه‌هایی که با شما آمدند مسئولیت‌اش با شما. گفتم یک دستورالعمل به ما بدهید. گفت از شمالی‌ها هیچکدام حق یک چایی خوردن هم ندارید. یک چایی هم از کسی اینجا نمی‌خورید. یادم هست یک روز رفته بودیم در روستایی اختلاف بود، برای حل اختلاف رفتیم در مسجد نان محلی آوردند و چای آوردند چیدن دور ما. بچه‌ها گفتن چیکار کنیم؟ خیلی اصرار می‌کردند، من به آن آقای که خیلی اصرار می‌کرد گفتم که به ما دستور دادند که هیچی هیچ جا استفاده نکنیم. تعجب کرد که یعنی چی؟



گفتم دستور است به ما. یک روز رفته بودیم به ویلایی با شهید عباس آقا گفته بودن برویم من یک جا کار دارم. همین از در که وارد شدیم، من صندلی اول نشستیم، شهید عباس آقا صندلی دوم، آقایان دیگر به ترتیب نشسته چایی آوردند و گرفتن جلو ما. اول من نشسته بودم گرفتند جلو من، گفتم ببخشید من نمی‌خورم. گرفتند جلو عباس آقا ایشان برداشتند دور زد و من یواش گفتم چی شد شما چایی برداشتن؟ گفت اینا شمالی نیستند. اینها از دوستان آیت‌الله انواری هستند. کل ۶۵ سال خاطره است.

بعد از پیروزی انقلاب مردم جمع شده بودند مسجد چمستان، از ایشان تقاضاهایی داشتند. تقاضای مادی. ایشان خیلی صریح، چون با کسی رودربایستی نداشتند؛ خیلی صریح گفتن شما اگر مشکلی دارید از تنبلی شماست. یکی سوال کرد آقا چه تنبلی؟ ما این همه زحمت می‌کشیم. فرمودند شما اینجا سبزی و حبوبات را می‌پاچید، بعد یک شخم سطحی می‌زنید و بعد می‌روید برمی‌دارید. نه دیگر نیاز به آب دادن دارید نه کاری. استان یزد مردم باید حداقل ۸۰ متر چاه بکنند. نیاز ندارید، یا اگر نیازی دارید از تنبلی خودتون هست. تلاش بکنید در این شرایط توقعی نداشته باشید. مسایل از قبل انقلاب و بعد از انقلاب زیاد هست. یک روزی به من زنگ زد؛ گفت بشیری آمبولانس در خیابان ری، بیمارستان بازرگان یک آمبولانس را ساواک می‌خواهد بگیرد، سریع برو به راننده‌اش

آن روز را دادم به حسین آقا. آن روز در رابطه با شهید صحبت می‌کرد و دوران بعد از شهادت دیگر در خودش نیست یک حال و هوای دیگری داشت واقعه حزب پیش آمد. مواجه شدیم با آن حادثه عظیم و خبر اولین شهید را آقای بادامچیان به من داد و آن خبر شهادت عباس آقا بود. یعنی از در رفتم داخل، آقای بادامچیان با مسئول دفتر شهید بزرگوار آقای لاجوردی داشتند صحبت می‌کردند. من گفتم حاج آقا چی شده؟ چه خبر؟ گفتن فعلاً که جنازه شهید عباسعلی درآمده. اولین شهید را هم خبر شهادتش را دادند. من با ایشان زندگی کردم، چندین سال با ایشان زندگی کردم اوایل دوران انقلاب را ما کار نمی‌کردیم اسم کار را داشتیم ولی کار نمی‌کردیم. با ایشان بیشتر منطقه نور و اطراف نور بودم آقای دوست خدا بامرزد به من گفت عباس آقا رفته نور، تنه‌است و شرایط

✓
خبر اولین شهید را آقای بادامچیان به من داد و آن خبر شهادت عباس آقا بود. یعنی از در رفتم داخل، آقای بادامچیان با مسئول دفتر شهید بزرگوار آقای لاجوردی داشتند صحبت می‌کردند. من گفتم حاج آقا چی شده؟ چه خبر؟ گفتن فعلاً که جنازه شهید عباسعلی درآمده.



درآمد

به نظر من اعتقاد عجیبی به قرآن داشت و فکرش این بود که اصلاً اگر از این راه نرویم فایده ندارد. این راه، راهش قرآن است. یعنی می‌دانست حرف او نیز با آقایان دیگری که در حوزه انقلاب فعالیت داشتند این بود که اگر از راه قرآن نیامدی برگرد برو. کسانی می‌توانند در انقلاب بمانند که از راه قرآن آمده باشد. از قدیم ایشان با قرآن مانوس بود.



گفتگو با حجت‌الاسلام والمسلمین آقای اسدیان
دبیر سابق جامعه مبلغین تهران و عضو شورای مرکزی جامعه و عاظ تهران.

کسانی می‌توانند در انقلاب بمانند که از راه قرآن آمده باشند

قراء بین‌المللی شدم. ایشان خیلی مشوق بود برای من. از بچگی تشویق می‌کرد در این مسئله. در همین هیئت‌ها بسر می‌بردیم که متوجه شدیم عباس آقا از امامزاده قاسم، رفتند باغ فیض به جهتی که ساواک دنبال ایشان بود. بعد متوجه شدیم که در کوه‌های باغ فیض تعلیم چریک می‌دهد. مرحوم پدرم گفت این دوتا را هم ببر یعنی من و مرحوم حسین پسر عموم. گفت هنوز به سن این مسائل نرسیدن که ببرم آنها را تعلیم بدهم. در همین تعلیم مسایل مذهبی و قرائت قرآن پیشرفت بکنند. کاری کرد که ما در تفسیر قرآن هم سیر کنیم. در عین حال حضور در جلسات، در منزل‌ها رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم با همین حسین آقا خدا رحمت کند شهید علی ناطق و آقا مرتضی که الان هم حضور دارند هم بازی بودیم. آن موقع که در خانه هم رفت و آمد می‌کردیم. مرحوم برادرم بود، پسر عموم بود. ما چون همبازی بودیم و در خانه همدیگر می‌رفتیم و می‌آمدیم، برخوردها خیلی صمیمی بود هم با حاج خانم، هم با صبیهای ایشان هم با حاج محمدآقا، حاج احمدآقا. با خود حاج آقا علی‌اکبر ناطق هم رفت و آمد بود. اوایل ۵۷ بود که ساواک حمله کرد. علی آقا به زندان رفت عباس آقا فراری شد و ساواک حکم تیرشان را داد. اول جایی که آمد، منزل ما آمد. در همین خیابان کرمان که ما نشسته بودیم، خانه قدیمی بود حیاط وسط بود، عتبات اطرافش. من وارد منزل شدم دیدم عباس آقا آمده نشسته همان اتاق نشیمن، متهی مبدل شده کلاهی گذاشته سرش، ته

مرحوم عباس آقا تفسیر می‌کرد. در کنار این هیئت، هیئت قهرودیه بود ایشان می‌رفت، هیئت بازار بود می‌رفت. من هم چون در قرآن خیلی سیر کرده بودم هم حافظ بعضی از سوره و آیات قرآن که عبدالباسط خوانده بود شده بودم، به همراه شهید حسین اسدیان پسر عموم، برای تعلیم قرآن می‌رفتیم مسجد امام حسین. ایشان ما دوتا را هرکجا که می‌رفت برای تشویق جوانها و نوجوانان می‌برد برای قرآن خواندن. با مرحوم پدرم قرار می‌گذاشت هیئت قهرودیه می‌رفتیم، هیئت بازار می‌رفتیم حتی یک پرورشگاه بود سه روز به من گفت برو قرآن بخوان. پدرم آن موقع تاکسی داشت، راننده داشت می‌آمد من را می‌برد پرورشگاه که عباس آقا در آن محل صحبت می‌کرد و بچه‌ها را تحت پوشش داشت. روز اول رفتم، روز دوم رفتم، روز سوم مریض شدم دیگر نرفتم. یکی دیگر از دوستانم که الان هم در همین کسوت روحانیت هستند و از شاگردان عباس آقا هم بود، رفت و قرآن خواند. در سیر قرآنی من که ۱۲ساله بود از

آشنایی بنده با مرحوم شهید عباسعلی ناطق‌نوری از طفولیت بوده. چون با مرحوم پدرم به قول معروف «خونه یکی بودن» و یکی از رفقای بسیار صمیمی مرحوم پدرم بود. هم عمو بود، هم پدرم، با حاج غلامحسین صداقت‌زاده افرادی بودند که در یک مسجد می‌رفتند نماز جماعت. در مسجد گلستان، مسجدالمهدی خیابان کرمان - سرآسیاب - دولا ب من هم در مسجد از بچگی حضور داشتم و تکبیر می‌گفتم، یواش یواش اذان گفتم بعد در خواندن قرآن شرکت کردم. هیئت داشتیم به نام شبهای سه‌شنبه، مرحوم شهید عباسعلی ناطق‌نوری در آن هیئت حضور داشت، تفسیر قرآن می‌کرد و درس اخلاق می‌داد. حدود ۲۵-۲۰ نفر گاهی اوقات به ۶۰-۵۰ نفر هم می‌رسید. در آن زمانی که اختناق بود. در خانه‌های بعضی از رفقا جلسه بود. بیشتر جلسه‌ها یا در خانه مرحوم پدرم بود یا در خانه حاج اسماعیل چنگیزی چند هفته خانه ایشان چند هفته خانه ما، یا آقای غلام اسدی، گاهی اوقات در خانه ایشان هم می‌رفت. در این هیئت

جمعه‌ها می‌شد خانوادگی می‌رفتیم همان مزرعه السادات. چند خانواده می‌شدیم. علاوه بر تفریح هم برای خانواده‌ها، زن و بچه‌ها هم برای آقایان مجالسی درست می‌کرد و از نظر مسایل تربیتی برنامه داشت یکی از همشیره‌های خود من الان هم در سعادت‌آباد تدریس قرآن دارد، همه مدیون عباس آقا بودیم

ریشی گذاشته، چهره را برگردونده که کسی شناسد. مرحوم پدرم گفت اینجا جای شما نیست. خانه من چون رفت و آمد زیاد هست جای شما نیست. گفت کجا بروم؟ خانه پسر دایی ما که الان پدر زن حمید ناطق هست که اخیراً هم فوت کرد (حاج اسماعیل اسدی) در تهران پارس، کلید و اتاق بالا را دادند، یک یا الله می‌گفت می‌رفت بالا. من سرباز گارد را اذیت کردم. از بالا پشت بام یک قوطی پرت کردم برای سربازها، آمدند در را شکستند، زیرزمین داشتیم که آب انبار بود مال زمان قدیم بود. نگو عباس آقا تی‌ان‌تی‌ها را در زیرزمین ما قايم کرده بود، روش ماسه ریخته بودند. سربازها می‌خواستند زیرزمین را به رگبار ببندند چون بسته بود خونه ما که هیچی، چندتا خونه دیگه هم می‌رفت هوا. خلاصه ما از حیاط پشتی پریدیم پایین و در رفتیم، عرض کنم که این تی‌ان‌تی‌ها را آورده بود در خانه ما و مخفی کرده بود. اسلحه‌ها را با ماشین همان بنزی که داشت حاج اسماعیل اسدیان، حمل می‌کرد از سیدخندان می‌رفتیم بالای شهر گفت ماشین خراب شد همین حاج اسماعیل رنگش سرخ شد. گفت الان اگر بگیرند ما را، پشت ماشین پر اسلحه بود، کلاش بود، ژ ۳ بود. ایشان رفت و پدرم نشست پشت ماشین و خود عباس آقا ماشین را درست کرد و بردند اسلحه‌ها را جایی که قرار بود مخفی کنند ظاهراً لوسان بود، خانه مرحوم سید ابراهیم ریحانی مزرعه السادات. هم حاج شیخ علی‌اکبر زیاد می‌رفت زمانی که فراری بود از دست ساواک، هم خود عباس آقا به آنجا می‌رفت.

یاد عبدالله اسفندیاری افتادم که نمایشنامه ابوذر را بازی کرد یکی دوتا از بچه‌ها که نمایشنامه بازی می‌کردند بچه‌های هیئت قهرودیه‌ها بودند در جنگ شهید شدند. نمایشنامه ابوذر را بازی کردند در باغ ریحانی. ایشان هم خیلی خرج می‌کرد به همین مناسبت. آقا حسین هم که در مزرعه

السادات بود می‌آمد تا آخر نمایشنامه را نگاه می‌کرد اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد و می‌گفت هر وقت این جلسه برقرار شد در این باغ من را هم صدا بزنید، عباس آقا، خوش زبان بود، بیان هم داشت در یک جلسه چندتا جعبه تو در تو درست کردند یک کارتن بسیار بزرگ و کارتن کوچکتر باز کوچکتر تا رسید به اندازه سنگ پا بشود. یک سنگ‌پا وسط این گذاشتند که هم مزاح باشد، هم در هر کارتنی روایت گذاشته بود اخلاقیات. روایت را می‌خواندند، کارتن بعدی. قیمت گذاشته بودن روش که پول بگیرند. بعداً پول‌ها را دادن به صاحبانش که در انتهای وقتی که باز کردن وسطش سنگ‌پاست ولی هفت هشت ده تا روایت اخلاقی بود یعنی این‌گونه کارهای فرهنگی انجام می‌شد. برای اردوهای که می‌رفتیم. حتی در همان امامزاده قاسم اردویی ترتیب داد. من بچه بودم ۱۳-۱۰ سال بیشتر نداشتم. یک نمایشنامه بازی کردم. فعالیت فرهنگی عباس آقا در سراسر تهران و نقطه‌های حساس تهران زیاد بود. بعد از پیروزی انقلاب خیلی وقت بود ما عباس آقا را ندیدیم یک روزی بعد از اینکه کاندیدا شد. نمی‌خواست کاندیدا شود، آیت‌الله بهشتی به ایشان گفت، خیلی آقای بهشتی را دوست داشت. برای کاندیدا شدنش می‌گفت من لایق مجلس شورای اسلامی نیستم. آقای بهشتی گفت شما بیا جای دیگران را پر کن، وقت خودت را بده ما صحبت کنیم. که مسعود رجبی‌ها نیایند جا باز کنند در مجلس. سازمان منافقین نیایند، کمونیستها نیایند. دوره اول بود. لذا عباس آقا بنا بر تکلیف شرعی‌اش رفت. بعد از وکیل شدن، عباس آقا آمد منزل ما،

پدرم به ایشان گفت آقای ناطق شما دیگر وکیل شدی. من اسدی خانه تیرچوبی خانه کلنگی با شما برابر نیستم عباس آقا ترش کرد، رنگش سرخ شد نشست گفت هیچ‌جا نرفتم اولین جا به خانه شما آمدم. واقعاً رفیق بودند. برادر بودند بلکه از برادر نزدیکتر. شهید عباس آقا به من گفت آشیخ یک روز داشتیم می‌رفتیم طرف‌های تهران پارس تو ماشینم هم تی‌ان‌تی بود هم اسلحه. به من گفت اسدی می‌دانی اگر الان من را ببینند هم تو را هم من را تیرباران می‌کنند. تو نیا، پدرت گفت مگر خون من رنگین‌تر از خون توست؟ زهی سعادت که شهادت نصیب من در کنار تو باشد. به همین دلیل عباس آقا هیچ‌کجا نرفت حتی خانه برادر نرفت اول آمد وفای خودش را در رفاقت ثابت کرد. ما قبل از انقلاب در همین هیئتی که عباس آقا ردیف کرده بود هیئت حضرت علی‌اصغر(ع) بود، آقا مصطفی صداقت را گذاشته بود بین جوان‌ها کار می‌کرد مقدمات طلبگی را یعنی ضرب ضربه را یاد گرفتیم یعنی امثله را پای تخته یاد داده بودند. بعد از انقلاب من خیلی اشتیاق داشتم برای طلبگی. بین ۱۶-۱۷ سالم بود کلاس دوم نظری بودم که انقلاب شد سال ۵۷. به‌خاطر قرآن، من را می‌بردند در مساجد در بسیج. در یکی از این مساجد محل بود که من کلاس قرآن ۷۰ تا شاگرد داشتم و تعلیم می‌دادم. طلبه‌هایی بودن که اعتقادات می‌گفتند، با آنها صحبت کردیم از رفقای قدیمی ما بودند. بعد از ظهرها هنرستان می‌رفتم رشته برق الکترونیک می‌خواندم و صبح‌ها هم می‌رفتم مدرسه آقای مجتهدی درس می‌گرفتم و ظهر می‌رفتم هنرستان. تا درسم را تمام کنم سیوتی را شروع کردم.



■ اجرای تئاتر و کلاس درس در لوسان باغ مزرعه السادات

نه تنها در تهران، در نور، در استان مازندران بسیار فعالیت داشت که با شهادت ایشان، حقیقتاً هم پدرم یک برادر صمیمی خود را از دست داد و هم من یک مربی بسیار خوبی که تکیه گاه بود از دست دادم

مرحوم پدرم می‌گفت، تو می‌خواندی عباس آقا گریه می‌کرد عباس آقا به شوق می‌آمد. این مسائل عباس آقا را به شوق می‌آورد بعد از انقلاب آن زمانی که خیلی‌ها علیه آیت‌الله بهشتی قد علم کرده بودند، ما را توجیه می‌کرد. مسیر درست را نشان می‌داد. در مساجد محل، و هر کجا که ما می‌رفتیم، حتی در لواسان، حسینیہ لواسان چقدر منبر می‌رفت. فعالیت به سزایی داشت. نه تنها در تهران، در نور، در استان مازندران بسیار فعالیت داشت که با شهادت ایشان، حقیقتاً هم پدرم یک برادر صمیمی خود را از دست داد و هم من یک مربی بسیار خوبی که تکیه گاه بود از دست دادم.

نگاه شهید ناطق به قرآن چگونه بود؟

به نظر من اعتقاد عجیبی به قرآن داشت و فکرش این بود که اصلاً اگر از این راه نرویم فایده ندارد. این راه، راهش قرآن است. یعنی می‌دانست حرف او نیز با آقایان دیگری که در حوزه انقلاب فعالیت داشتند این بود که اگر از راه قرآن نیامدی برگرد برو. کسانی می‌توانند در انقلاب بمانند که از راه قرآن آمده باشند. از قدیم ایشان با قرآن مانوس بود.

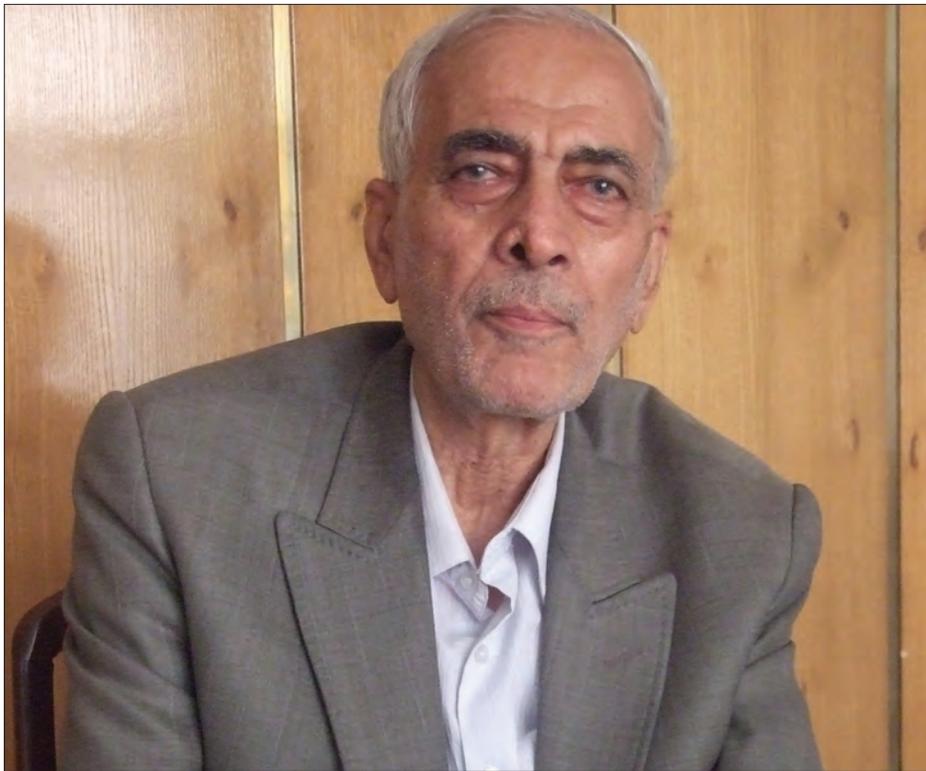
نمی‌دانم این حرف درست هست یا نه. اگر درست نیست پاک کنید. مرحوم پدرم می‌گفت در تمام بچه‌ها مادرش عباس آقا را خیلی دوست داشت. بعد از عباس آقا مادر به آن رشیدی جور دیگری شده بود یعنی غصه عباس آقا پیر کرد مادر را. ■

این ۲۰ سال معارف را در کنار همان خارج درس می‌گرفتم از اساتیدی مثل حاج علی‌رضا قدوسی و فرزند ایشان که از اولیاء خدا بود و سید محمدعلی قدوسی، معروف به مولوی، درس‌های معارف از شاگردای آیت‌الله میرزا مهدی اصفهانی بودم و بسیاری از حضرات دیگر. مانند شیخ علی‌نمازی، حاج آقا موسوی، آیت‌الله موسوی خلخالی، آقاسی قدوسی، آیت‌الله شاه‌آبادی، آیت‌الله غروی و آیت‌الله مدرسی شاگرد بودم. همه این‌ها سببش عباس آقا بود. یعنی تمام این ثوابهایی که برای من هست گرچه برای پدر و مادرم هم هست ولی برای عباس آقا هم می‌نویسند. قرآن بخوانم می‌نویسند. من یک نمونه‌ای هستم. شهادت حسین پسر عموم شهادت یک علی اسدیان دیگر که در ۱۷ شهریور شهید شد. خلاصه همه ما جمعی بودیم از طایفه اسدی و لواسان. جمعه‌ها می‌شد خانوادگی می‌رفتیم همان مزرعه السادات. چند خانواده می‌شدیم. علاوه بر تفریح، هم برای خانواده‌ها، زن و بچه‌ها هم برای آقایان مجالسی درست می‌کرد و از نظر مسایل تربیتی برنامه داشت. یکی از همشیره‌های خود من الان هم در سعادت‌آباد تدریس قرآن دارد، همه مدیون عباس آقا بودیم. یادم هست که حصارک کرج رفته بودیم. با همین عباس آقا روز شهادت امام حسن مجتبی (ع). به من فرمود یک ده دقیقه یک ربی قرآن بخوان. چون از حفظ بودم. از حفظ سوره یوسف را خواندم. من شروع کردم خواندن، تا والله المستعان الی ما ...

مرحوم پدرم متوجه شد من درس طلبگی دارم می‌خوانم. گفت نمی‌گذارم بروی. گفتم چرا؟ گفت امام زمان افسر می‌خواهد، سرباز نمی‌خواهد. برو دانشگاه درس بخوان به شما بیشتر احتیاج دارد نظرش بد نبود به عباس آقا، گفتم عباس آقا. گفت چیه؟ گفتم من می‌خواهم بروم طلبگی پدرم نمی‌گذارد. شما با او صحبت کنید. ایشان رفت با پدر صحبت کرد، گفت چرا نمی‌گذاری بروم طلبگی؟ اگر پس فردا یک آخوند خوبی بشود فردای قیامت امام صادق ریش تو می‌گیرد. تو چیکار داری؟ الحمدلله ذوق دارد بگذار برو. خدا کمکش می‌کند. که من با حمایت عباس آقا طلبه شدم و هیچ وقت فراموش نکردم عباس آقا را، هر کجا که برای مبانی علمی می‌روم، عباس آقا جلو چشم من است. که او باعث شد ما آمدیم در این رشته و به حمدالله علاوه بر مقدمات و سطح، ۲۰ سال هم درس خارج خواندم، خارج فقه و اصول. و در



تشییع پیکر شهید ناطق نوری در آروز کلا



گفتگو با سید اصغر رخ‌صفت
از فعالان سیاسی قبل از انقلاب و رئیس زندان‌های کشور در دهه شصت

انسان ساخته شده و متدین واقعی

عرض می‌کنم می‌خواهم نتیجه‌ای بگیرم از کارهای عباس آقا را که در ذهنم هست بیان کنم. در مدرسه رفاه هفت هشت ده روزی گذشت. وقتی مشغول بودم در حیاط مدرسه تا کمر اسلحه و مهمات جمع شده بود. همه را مردم جمع می‌کردند می‌آوردند مدرسه رفاه. خیلی هم خطرناک بود. از آن طرف در حیاط مدرسه اسلحه از آن طرف مسئولین رژیم پهلوی را مردم یکی‌یکی چشم‌بسته و دست‌بسته می‌آوردند. یواش‌یواش از کلاس‌های بچه‌ها میز و نیمکت‌ها را جمع کردند و فرش انداختند تیمسار نصیری، هویدا، شهردار نیک‌پی (شهردار عاری از مهر). همه را آوردند. یکی از دوستان من یک جوانی بود در زندان قصر کار می‌کرد، سروان بود. من را صدا کرد گفت که حاجی بیا این‌ها را جمع کنید از اینجا ببریم زندان قصر. بیا برویم زندان قصر من آنجا واردم. نانوائی برات راه می‌اندازم. ما رفتیم به زندان قصر و در را باز کردیم و دیدیم ۵۰-۶۰ نفر افغانی انگار اینجا هتل آنها است. هیچکس هم در زندان نیست، زندانم دست این افغانی‌هاست. ما آمدیم و رفتیم زندان را دیدیم و بندها را رفتیم و قرار شد نانوائی را برای ما راه بندازد برای ما مهم همین نانوائی بود. ما برگشتیم و آمدیم در مدرسه رفاه دیدیم هیچکس به هیچکس

خوب درست کنند یا نه ولی وقتی که می‌رفتیم پیش حاج عباس آقا خیال ما راحت راحت بود. خصوصیات آقای حاج عباس این بود که حتی در محل کارش و موقعی که مشغول کار بود زیر چال، هم بعضی وقت‌ها با او می‌رفتم. با ماشین وقتی کار می‌کرد، زبانش، زبان درسی بود، زبان بحث بود فکر نمی‌کرد که این کسی که دارد با او حرف می‌زند خودش بالاتر بود یا پایین‌تر بود. وظیفه خودش می‌دانست، که تبلیغ خودش را از نظر مذهبی داشته باشد. این روحیات عباس آقا بود و بعد از انقلاب من خودم جزء کمیته حضرت امام بودم، مدرسه رفاه. همه دوستان ما مشغول فعالیت بودند و هرکسی به نوعی آنجا مشغول بود. از جمله شهید بهشتی، شهید مطهری، مقام معظم رهبری، آقای رفسنجانی مسئولین، خیلی‌ها بودند در مدرسه رفاه برای کمیته استقبال مشغول بودند و خیلی هیجان بود برای استقبال از حضرت امام، هرکسی به یک نوعی برای خودش فعالیت داشت ما هم برای خودمان یک عده از رفقا از مؤلفه بودیم و خدا رحمت کند آقای شفیق بود، آقای حاج حیدری بود، آقای عسکراولادی، آقای حاج مهدی عراقی که خدا رحمتش کند همه آنجا در کمیته استقبال جمع بودیم. این بحثی که الان برای شما



درآمد

بحث من این است که حاج عباس آقا آدم عادی نبود که هیچ، خیلی هم بی‌سر و صدا بود. هرکسی نگاه می‌کرد و می‌گفت آدم کاسبی است و سرش به کار خودش. حاج عباس آقا این‌گونه نبود از نظر نظامی با بچه‌ها کار می‌کرد و نیرو هم در اختیارش زیاد داشت. این خصوصیات اخلاقی آقای حاج عباس ناطق درسی بود برای اکثر رفقای ما و آن‌هایی که با ایشان ارتباط داشتند. من خودم در ترور منصور و کارهای تشکیلاتی بودم و از اول هم در کارهای تشکیلاتی بودم ولی تربیت‌شده‌های عباس آقا که دوران انقلاب در اختیار ما قرار گرفتند از برکات و زحمات حاج عباس بود که خدا رحمتش کند.

من سید اصغر رخ‌صفت هستم، شغلم هم فرش‌فروشی بود، در انتهای بازار کفاشها و منزل پدر عباس آقا و آقای حاج علی‌اکبر و حاج احمد آقا در انتهای بازار کفاشها کوچه ملک‌آباد. پدر ایشان هر روز از جلو مغازه ما رد می‌شد. من هم با آقای حجت‌السلام والمسلمین شیخ علی‌اکبر ناطق‌نوری از قبل جریان‌ات عباس آقا مانوس بودم و در کار مبارزات ارتباط داشتیم. بالطبع با حاج احمد آقا و حاج عباس آقا هم مانوس شدیم و طرح رفاقت ریختیم. با حاج عباس آقا به نظرم از سال ۴۲ به بعد در ارتباط بودیم. خصوصیات حاج عباس آقا را من هرچه فکر کردم که چگونه بیان کنم، مقدور نیست. انصافاً انسان ساخته شده و متدین واقعی بود برخوردارهای ایشان قابل تقدیر بود. اولین برخوردی که با ایشان داشتیم از نظر شادابی، از نظر حسن خلق بسیار بالا بود حاج عباس آقا. خدا رحمتش کند ان‌شاءالله البته رحمت شده که هست ولی وظیفه ما دعا کردن است. از طریق حاج علی‌اکبر با ایشان در ارتباط بودیم. من یادم هست آقای حاج آقا ناطق یک فولکس داشت می‌خواست اعلامیه‌های حضرت امام را جمع کند، صبح که راه می‌افتاد تا بعد از ظهر حدود ۴۰-۵۰ امضا از مساجد و روحانیون و شخصیت‌ها می‌گرفت تا اعلامیه به نتیجه برسد. ارتباط ما با ایشان خیلی تنگاتنگ و عمیق بود. با حاج عباس آقا هم خیلی ارتباط خوبی داشتیم و یکی از خصوصیات ایشان این بود که انصافاً هم معلم بود و هم مربی و بچه‌هایی که با ایشان ارتباط داشتند همه ساخته شده بودند از همه جهت هم از نظر مبارزاتی هم از نظر اخلاقی و مذهبی و دینی ساخته شده بودند. من یادم هست یک ماشین داشتم بنز ۱۹۰ بود هیچ جا جرات نمی‌کردم ببرم درست کنم از نظر اینکه

شهادت عباس آقاروی بچه‌های قهرود چنان کار کرده بود از نظر نظامی، اخلاقی، تربیت و دینی بچه‌های مورد اعتماد انقلاب شدند من اکثر آنها را می‌شناختم چون فروش فروش بودم در بازار فروش فروشها اینها همه در کار چرخ بودن و اکثر آنان را می‌شناختم ولی من نمی‌دانستم که اینها با حاج عباس آقا در ارتباط هستند و تعلیم فرهنگی و نظامی دیدند. جلسات مفصل شبانه، ظهر و بعد از ظهر داشتند و عباس آقا مفصل کار فرهنگی و نظامی برای آنها داشت

نیست. هر کسی را ببینید می‌دود، فعالیت می‌کند. از آن طرف دسته‌دسته و گله‌گله ساواکیا را می‌گیرند و می‌آورند اینجا می‌ریزند در اتاق‌ها. شب اولی که خدا رحمت کند آقای خلخالی آمد و حکم هم از حضرت امام گرفته بود در مدرسه رفاه و یک دادگاهی را آنجا تشکیل داد و دو سه نفر را محاکمه کرد و دو سه نفر را همان بالای پشت بام مدرسه رفاه تیرباران کردند. نصیری و خسرو داد را هم قرار بود تیرباران کنند که فرصت نشد. این مسائل را که می‌گویم در ارتباط با عباس آقا است. همین جاست که می‌خواهم یواش یواش نزدیک بشوم. خلاصه آقای زواره‌ای شد دادستان. آقای زواره‌ای آمد در مدرسه رفاه و کیفش دستش بود و من خیلی با ایشان سابقه رفاقت داشتم. به آقای زواره‌ای گفتم که من آماده‌ام ساواکی‌ها را ببرم زندان قصر و پذیرایی کنم. دو سه دفعه به من گفت که حاج اصغر می‌دونی چی داری می‌گی؟ میدانسی کیا را می‌خواهی برداری ببری؟ گفتم بله می‌دانم. هویدا را می‌خواهم ببرم، نصیری را می‌خواهم ببرم، شهردار تهران را می‌خواهم ببرم. گفت جدی می‌تونی اینکار را بکنی؟ گفتم توکل به خدا انجام می‌دهیم. رفتیم جا را هم دیدم و کیفش را باز کرد و یک سربرگ هم درست کرده بود و سربرگ آماده از کیفش درآورد و یک حکمی به من داد که شما از امروز سرپرست تمام زندان‌های سراسر ایرانی. این حکم شماست و اختیار اتون هم اینهاست. ما آمدیم از در شرقی مدرسه رفاه در را باز کردن و ۸۷ تا کانتینر آوردن پشت در یکی یکی اول هم هویدا را آوردیم و چشمانش را بستیم و نشاندم چهارزانو از ته کانتینر تا لبه این کانتینر و در کانتینرها را هم بستیم و آمدیم برای رفتن. من جدی مستأصل بودم، نگران بودم، وحشت داشتم، می‌ترسیدم که نکند یک حادثه‌ای در راه پیش بیاید و بریزند همه را ببرند و ما مشکلات برای مردم درست کنیم. این بچه‌های قهرود که شاگردهای حاج عباس آقا بودن این منزوی و دیگران دو تا برادرها. اینها در مدرسه رفاه می‌رفتند و می‌آمدند و هیچکس اسلحه دستش نبود مگر اینها. خلاصه

رونوشت گزارش خبر شماره ۱۴۵۲۰/۲۱۴۴۰-۳۶/۳/۲۳-۳۶/۳/۲۳ سنج روزنامه کیهان
موضوع: فوت پدر شیخ علی اصفهری
در روزنامه کیهان مورخ یکشنبه ۳۶/۳/۲۲ بمناسبت درگذشت پدر شیخ علی اصفهری مورخ آگهی‌های تسلیتی بشرح زیر با مضاء ای از افراد درج گردیده است. بمناسبت درگذشت مرحوم مغفور شیخ علی، مرورید ابوی گرامی حضرت حجت الاسلام حاج شیخ علی اصفهری در مجلس ترحیمی روز دوشنبه ۲۳/۳ خرداد ماه جاری از ساعت ۱۷۰۰ الی ۱۹۰۰ در مسجد ارگ، و همچنین روز ۲۶/۳/۲۴ در همین ساعت در مسجد حضرت مهدی واقع در خیابان تاج سه راه تهران و به نام مفقود است.
محمد تقی فلسفی، مرتضی مطهری، سید محمد بهشتی، سید عبدالکریم موسوی، محمد مفتاح، امامی کاشانی، ملکی، موسوی همدانی، سید محسن مزاوله ای همدانی، سید هاشم رسولی، محمد جواد باهنر، محمد جواد حجتی، سرفراز، علی حجتی، انصاری خراسانی، مهدی شاه آبادی، امام جمارانی، محمدی کرمانی، طابعری اصفهانی، نجم الدین اعتمادزاده، فضل‌الله محلاتی، مهدی کروی، اخوان مسزی، محمد خندق آبادی، محمدی ساوجی، اصفهری، سید محمود سید می، ناطق‌نوری، ضحنا* در همین روزنامه آگهی تسلیت دیگری در مورد پدر مرورید با مضاء افراد مشروحه زیر درج شده است. مهندس مهدی بازرگان، دکترید اله سبحانی، محمد صادق اسلامی، حسین ابراهیمی، علی اکبر استاد، محمد بنکته، دکتر حبیب‌الله پیمان، جواد حقدوست، حسن تهرانی، محمد خلیل نیا، تقی خاموشی، عزت‌الله خلیلی، حسین دانشور، بهمن رضاخانی، محمد رازی، عبدالرحمان رحمانی، مهدی سمید محمدی، سید رضا سبحانی، دکتر کاظم سامی، حسن سمیدی، مهدی شفیق، علی شفیعی، دکتر عباس شهبانی، علی صدری، مهندس هاشم صباغان، محسن طاهری، علی عدالت پیشه، حسن عالی مهر، دکتر حسین عالی، مهدی عراقی، احمد علی باباشی، محسن قائمی، مجتبی قائم مقامی، ناصر کلاری، ناصر کمیلیان، محمد محمدی، عبداله مولائی، قاسم نظیفی، عباس ناطق‌نوری و جعفر منزوی.
نظریه سه شنبه: خبر صحت دارد. ضحنا* با توجه به اینکه شیخ علی اصفهری مرورید از روحانیون مخالف و فراطی است به منابع آموزش داده شده که در مجالس ختمی که بمناسبت فوت پدرش، از طرف اشخاصی منعقد میگردد شرکت و ضمن مراقبت از مجالس مذکور چگونگی را گزارش نمایند. نظریه چهارشنبه: نظریه بیه شنبه مورد تایید است. ضحنا* دادن آگهی تسلیت وسیله

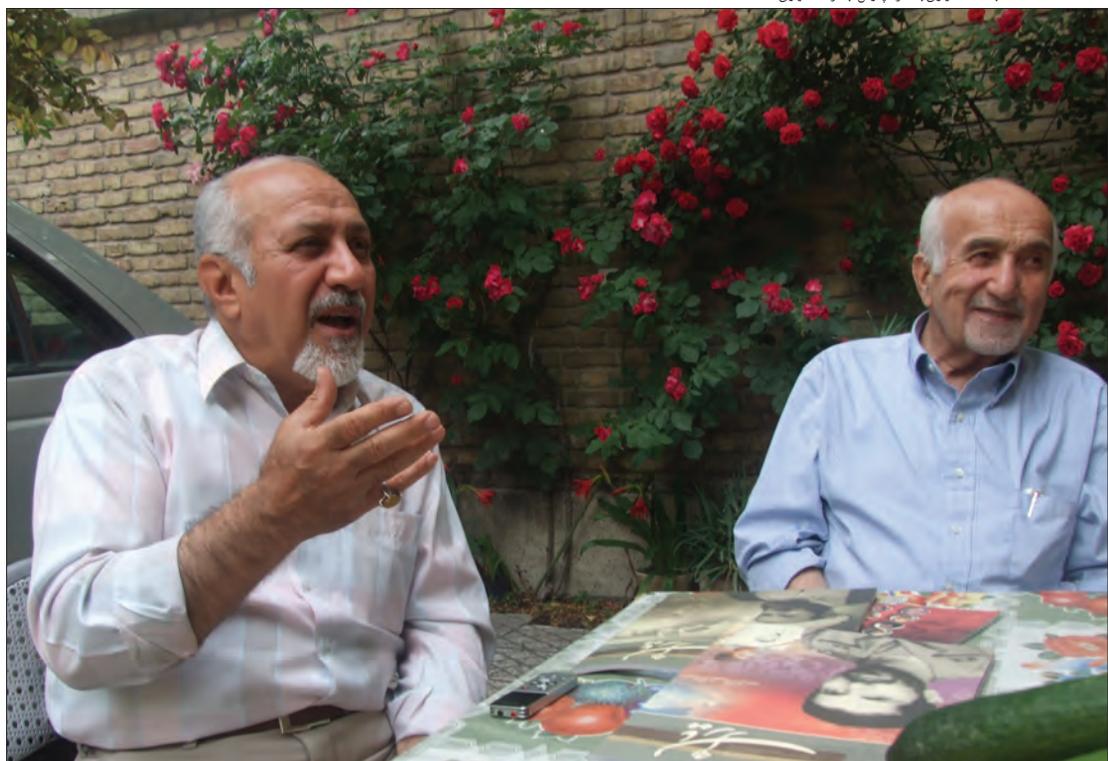
قصر بودیم. بحث من این است که حاج عباس آقا آدم عادی نبود که هیچ، خیلی هم بی‌سر و صدا بود. که هر کسی نگاه می‌کرد و می‌گفت آدم کاسبی است و سرش به کار خودش. حاج عباس آقا این‌گونه نبود از نظر نظامی با بچه‌ها کار می‌کرد و نیرو هم در اختیارش زیاد داشت. این خصوصیات اخلاقی آقای حاج عباس ناطق درسی بود برای اکثر رفقای ما و آنهایی که با ایشان ارتباط داشتند. یعنی کمک اینها از مدرسه رفاه تا زندان قصر مثل اینکه تمام ایران را دادند به من از نظر کمکی. که اینها همه به من کمک کردن و خدمت کردن تمام در اثر تربیت‌های حاج عباس بود که روی قهرودی‌ها کار کرده بود. من خودم در ترور منصور و کارهای تشکیلاتی بودم و از اول هم در کارهای تشکیلاتی بودم ولی تربیت‌شده‌های عباس آقا که دوران انقلاب در اختیار ما قرار گرفتند از برکات و زحمات حاج عباس بود که خدا رحمتش کند. ■

شهادت عباس آقاروی بچه‌های قهرود چنان کار کرده بود که از نظر نظامی، اخلاقی، تربیتی و دینی بچه‌های مورد اعتماد انقلاب شده بودند و من اکثر آنها را می‌شناختم چون فروش فروش بودم در بازار فروش فروشها. اینها همه در کار چرخ بودن و اکثر آنها را من می‌شناختم ولی من نمی‌دانستم که اینها با حاج عباس آقا در ارتباط هستند و تعلیم فرهنگی و نظامی دیدند. جلسات مفصل شبانه، ظهر و بعد از ظهر داشتند و عباس آقا مفصل کار فرهنگی و نظامی برای آنها داشت. انصافاً به یک شخصی از قهرودی‌ها گفتم من اینها را می‌خواهم ببرم زندان قصر و جریان اینجوریه و حکم دارم. شما کمک می‌کنید؟ گفتن بله چرا کمک نمی‌کنیم؟ ما از همین الان در اختیار شما هستیم هرکاری بخواهی ما انجام می‌دهیم. هفت هشت ده تا از این قهرودی‌ها را یکی یکی من آوردم یکی جلوی کانتینر یکی عقب با یک ژسه و رفتم زندان قصر و اینها را تحویل دادیم. حدود ۲ سال در زندان



درآمد

خاطرم است یک شب زمستان که آن موقع پدرم یک جیب سیمرغ داشت. اول گلابدره نیم متر برف آمده بود و ما با زن و بچه در ماشین در برف گیر کرده بودیم. که ناگهان عباس آقا را دیدیم که از سرکار پیاده می آید، عباس آقا با حاج منصور اسفندیاری شروع کردند به کمک برای نجات یافتن ما از برف و فوری ماشین را جک زدند و لاستیک‌ها را زنجیر بستند. کارمان که تمام شد من رفتم از داخل ماشین آب بیاورم که دست‌هایمان را بشوییم، عباس آقا گفت نه آب لازم نیست با همین برف دستها را می‌شویم. که گفتم حاج آقا هوا سرد است با این برف نمی‌شود دست شست که عباس آقا گفت این برف تابد خداست! خلاصه روحیه تواضع و فروتنی عباس آقا ناطق زبان زد عام و خاص بود. یک روحیه مردم‌داری در ایشان موج می‌زد. رفیق بی‌تکبر، متدین و یک آدم خالص به معنای واقعی بود. و روحیه جذابی داشت و این روحیه‌اش عامل موفقیت وی و مردم‌دار بودن ایشان بود.



گفتگو با عبدالله اسفندیاری

مدیر برنامه، نویسنده، کارگردان و تهیه‌کننده سینما و تلویزیون

باز ما ماندیم و این صدپاره دل قلبمان آتش، که خوبان می‌روند

در انقلاب از دهه ۵۰ و قبل از اینکه من بروم زندان (من بین ۵۴ تا ۵۵ رفتم زندان) کارهای تئاتر می‌کردم اما قبلاً یکسری فعالیت‌های تئاتری در هیئت‌های عباس آقا ناطق نوری داشتیم. هیئت عباس آقا گاهی در یک باغ تشکیل می‌شد گاهی در یک خانه (مثلاً در خیابان کرمان و در باغ فیض بود) گاهی می‌رفتیم با هم یک سفر کوتاهی در حد لواسان و سوهانک و با این برو بچه‌هایی که عضو این جلسات قرآن عباس آقا بودند برخی اوقات شروع به کار کردن و تمرین تئاتر می‌کردیم. خاطرم هست که ما یک تئاتر بازی کردیم به نام «لحظه‌های ابوزر» که عکس‌هایش بعضاً ممکن است باشد، بعد این تئاتر را ما پیش بچه‌های باغ فیض و سپس در امامزاده قاسم تمرین و اجرا کردیم که شهید علی ناطق نوری نیز در بخشی از تئاتر ایفای نقش کرد.

البته ما یک تئاتر دیگر به نام تندیس شوم کار کردیم که ماجرای این تئاتر همان داستان زور و زر و تزویری بود که دکتر علی شریعتی آن را گفته بود و به رشته تحریر درآورده بود که ما این ماجرا را تبدیل به یک پانتمیم و نمایش بی‌کلام کردیم.

سوال کردم آقای رسولی، برنامه اسلام برای برطرف کردن فقر در جامعه چیست؟ آقای رسولی در جواب گفت کار و کوشش! دوباره من گفتم بالاخره اسلام یک برنامه‌ای برای حل این مشکل دارد که دوباره آقای محلاتی جواب داد فقط کار و کوشش و من گفتم یعنی اسلام هیچ برنامه جامع و مدونی برای برطرف کردن فقر ندارد؟ ایشان در جوابم گفت شما می‌خواهید کار را به مسائل سیاسی بکشانی و من فقط جان کلام را گفتم. بعد آمدم بیرون که عباسعلی ناطق نوری نیز به من گفت تعجب کردم چرا آقای رسولی جواب روشن و شفافی و صریحی نمی‌دهد. چون این جلسات بهترین فرصت برای مطرح کردن این سری مسائل و توضیحات بود.

ریشه‌شنایی ما با عباس آقا در این حد بود. تا اینکه ما یک برهه از زمان در حسینیه ارشاد با حسین پسر ارشد عباس آقا تئاترهای ابوزر و سربداران را اجرا کردیم.

بعد هم مساله تعمیرگاه پیش آمد که با پدرم شریک شد و به اتفاق عموی شهید ما، منصور اسفندیاری با هم در تعمیرگاه بودند ما گاهی به آن تعمیرگاه سر می‌زدیم و در واقع آن تعمیرگاه یک نیمچه پایگاهی بود برای دیدار و قرار و این حرفها.

شهید عباسعلی ناطق نوری با خانواده‌اش در اواخر دهه ۴۰ تا اواسط یا اواخر دهه ۵۰ در امامزاده قاسم دربند سکونت داشتند. از آنجا به باغ فیض رفتند. در مدتی که در امامزاده قاسم ساکن بودند رابطه ما با آنها بیشتر شد و از این طریق با هم خیلی رفیق شدیم.

من با بچه‌های شهید عباسعلی ناطق نوری بخصوص با حسین آقا تقریباً هم سن و سال بودیم و البته با علی و مرتضی چون کوچکتر از ما بودند رابطه کمتری داشتیم.

جلسات هفتگی تقریباً هر جمعه در مسجد امامزاده قاسم دایر بود و حاج آقا رسولی محلاتی گاهی اوقات در این جلسات سخنرانی می‌کرد و برخی اوقات نیز عباس آقا ناطق نوری هم به این جلسات می‌آمد. خاطرم هست در این جلساتی که جمعه‌ها برگزار می‌شد ما به واسطه قرار داشتن در دوران شاه، سوالات سیاسی را از رسولی محلاتی می‌پرسیدیم. و آقای رسولی هم چون از قدیم آدم محافظه‌کاری بود سعی می‌کرد جواب سوالات ما را صریح ندهد. اما عباس آقا دلش می‌خواست این سوالات سیاسی مطرح و جواب آن صریح داده شود و خاطرم هست یک روزی در جلسه قرآن آقای رسولی محلاتی، من

در انقلاب از دهه ۵۰ و قبل از اینکه من بروم زندان (من بین ۵۴ تا ۵۵ رفتم زندان) کارهای تاثیر می‌کردم اما قبلش یکسری فعالیت‌های تاثیر در هیئت‌های عباس آقای ناطق نوری داشتیم.

منصور ده سال مفقود بود. بعد استخوان‌هایش را پیدا کردند که من در این خصوص حتی شعری سرودم ۱۰ سال آزرگار نبودی و سوختیم چشمان خویش به ره جبهه دوختیم و...

حاج منصور در چه عملیاتی شهید شد؟

حاج منصور دقیقا در فتح خرمشهر به شهادت رسید اما قبل از فتح خرمشهر سه بار زخمی شد و هنوز زخم‌هایش خوب نشده بود که به یکباره با دستان بسته و زخمی به جبهه رفت. ما می‌گفتیم عمو جان کمی صبر کن زخم‌ها ترمیم شوند. می‌گفت نه. به هر حال مثل اینکه شهید منصور اسفندیاری دنبال یک معشوق بود و این معشوق چیزی جز رسیدن به خدا و مقام رفیع شهادت نبود.

از شهید عباس ناطق نوری صحبت کنید؟

عباس آقا، ناطق آدم مردم‌دار و خوش‌خلق بود و هر کاری که از دستش برمی‌آمد دریغ نمی‌کرد. در مغازه مکانیکی نیز که کار می‌کرد کار مردم را راه می‌انداخت و خیلی از اوقات حتی از کسی وجهی در قبال تعمیرات نمی‌گرفت. خیلی‌ها می‌گفتند مگر می‌شود این آقا مکانیک باشد و شب‌ها در هیئت‌ها و مساجد منبر برود برای مردم سخنرانی کند. مردم می‌گفتند مکانیکی چه سختی با تدریس دارد؟

با ایشان بود.

کمی از فعالیت‌های خود را در آن زمان برایمان تعریف کنید زمانی که اعتصاب نفت و بنزین بود؟ اوایل پیروزی انقلاب و در آستانه انقلاب بودیم که اعتصاب نفت و بنزین شدت گرفته بود ما با بچه‌ها تلاش داشتیم در این کمبود نفت و بنزین و شلوغی‌ها و درگیری‌ها، نفت و بنزین برای خودروها تهیه کنیم. عباس آقای ناطق نوری هماهنگ می‌کرد بشکه‌های ۲۲۰ لیتری نفت و بنزین را به خاور بار می‌زدند و شبانه و پنهانی این بشکه‌ها را به تعمیرگاه نور که عباس آقا مدتی آنجا فعالیت می‌کردند، مخفی می‌کردیم ما این بشکه‌های نفت و بنزین را در تعمیرگاه خالی می‌کردیم برای کارهای انقلاب و نیازهای مردم و خودروها، این اتفاقات در سال ۵۷ رخ داد که هنوز امام به کشور نیامده بود.

خاطرهم هست یک روز در زمان خالی کردن این بشکه‌های نفت، یک نفر از بالای خاور قصد داشت بشکه را به پایین بیندازد که دو لاستیک زیر بشکه گذاشت و با لگد بشکه را به سمت زمین هل داد که من با اضطراب گفتم الان منفجر می‌شود که خوشبختانه بشکه روی لاستیک افتاد و اتفاقی هم نیفتاد.

در آن زمان آیا شما به همراه عباس آقا به خانواده‌های زندانیان سیاسی هم کمک می‌کردید یا خیر؟

بله کمک به خانواده‌های زندانیان سیاسی جزو فعالیت‌های حاج آقا منصور، عباس آقا و کسانی مثل خانم متحدین مادر محبوبه متحدین بود که ما در آن زمان در حد توان به خانواده‌های زندانیان سیاسی کمک می‌کردیم.

کمی از شهید منصور اسفندیاری برایمان صحبت کنید.

شهید منصور اسفندیاری زحماتی زیادی در دوران انقلاب و دفاع مقدس کشید و بدون هیچ چشمداشت و با روحیه عجیب خود با دشمنان مبارزه می‌کرد.

نقش عباس آقا در این میان چه بود؟

عباس آقا مدیر هیئتی بود که ما در آن فعالیت می‌کردیم در واقع آقای ناطق نوری راه انداز، سخنران و به نوعی معلم و مدرس این هیئت بود. ما هم هر جا که امکانی پیدا می‌شد با عباس آقا تمرین تاثیر می‌کردیم یادم هست زمانی که بچه‌های دربند یک جلسه‌ای داشتند و معلم نداشتند دنبال یک معلم قرآن و احکام بودند که خلاصه ما رایزنی کردیم که عباس آقا چند جلسه‌ای در این کلاسها به بچه‌ها درس قرآن و احکام بدهد و بیشتر اصول عقاید و تفکرات دینی و اسلامی را به بچه‌ها تدریس می‌کرد.

و ما هم که از طرفی خودمان مطالعه می‌کردیم در مسائل انقلابی و سیاسی سخنان امثال دکتر شریعتی و مطهری را می‌خواندیم در این میدان بودیم.

عباس آقا چه روحیه ای داشت؟

عباس آقا یک روحیه جوانگرایی داشت و با من و حسین (پسرش) انگار برادر بود. با هم شوخی می‌کردیم کل کل می‌کردیم. او خودش را می‌آورد در سطح جوانها و با شادابی برخورد می‌کرد اهل جوک و طنز بود و روحیه شاد و با نشاطی داشت و این روحیه را به همه انتقال می‌داد.

تاثیری که شما تمرین می‌کردید در کجاها اجرا می‌گردید؟

تاثیرهایی که تمرین می‌کردیم شاید بشود گفت که حداقل در ده نقطه از تهران اجرا می‌شد ما در هیئت‌های مختلف عباس آقا این تاثیرها را اجرا می‌کردیم که شاخص‌ترین مکانها برای اجرا بیشتر باغ فیض و هیئت قهرودی‌های کاشان و خود امامزاده قاسم دربند بود.

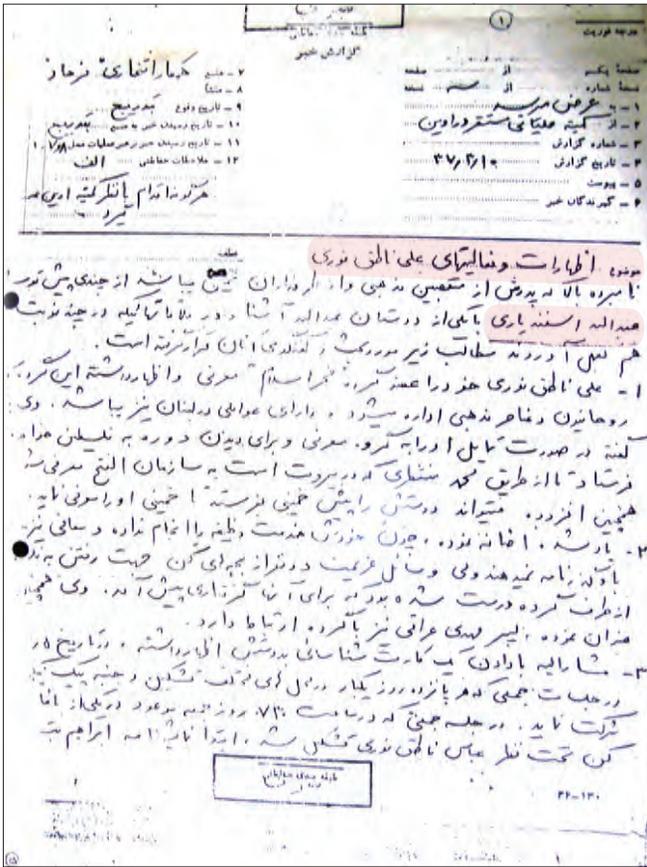
خاطراتی از دوران زندان یا بعد از آن دارید که تعریف کنید؟

بسنده رفتم زندان و از زندان که آزاد شدم به دلیل حساسیت ایجاد شده توسط ساواک، کمی فعالیت‌های فرهنگی خود را کمتر کردم و ارتباطات مان مقصداری حفاظت شده‌تر بود چون حدس می‌زدیم ساواک ممکن است ما را بیش از گذشته تحت نظر داشته باشد. ما در این دوران با عباس آقا قرار ملاقات می‌گذاشتیم مثلا خانه حاج منصور اسفندیاری از جمله جاهایی بود که من و عباس آقا در آنجا یکدیگر را ملاقات می‌کردیم و صحبت‌های خود را بیان می‌کردیم. البته در آستانه پیروزی انقلاب این فعالیت‌های ما اندکی بخش نظامی هم پیدا کرده بود. و ما در کنار فعالیت‌های فرهنگی کمی به آموزش تیراندازی هم می‌پرداختیم. ما بچه‌های هیئت کسانی که زمینه و شرایط بهتری داشتند را به کوه و کمر می‌بردیم و با آنها تمرین تیراندازی می‌کردیم. در این تمرینات افراد مختلفی بودند از جمله سیدعلی قادری که قبلا در دفتر مطالعات وزارت خارجه مشغول به فعالیت بود. من در این تمرینات تیراندازی کمتر حضور داشتم چرا که احتمال می‌دادم تحت نظر باشم. من و حسین و قادری سه یار دبستانی بودیم که سال‌ها با هم کارهای انقلابی و تبلیغاتی می‌کردیم.

فاز نظامی فعالیت‌های ما را بیشتر سیدعلی قادری در جریان است. البته کسانی مثل حمید نقاشیان هم



اجرای تئاتر در لوسان



موفقیت وی و مردم‌دار بودن ایشان بود.

خلاصه کلام عباس آقا ناطق نوری گل سرسبد ناطق‌ها بود. اصلاً با گفتن این جمله به شیخ علی‌اکبر ناطق برنخواهد خورد که گل سرسبد این داداش‌های ناطق، مرحوم عباس آقا بود.

کمی از ماجرای حزب جمهوری صحبت کنید شما در زمان حادثه کجا بودید؟

ما در مسجد امامزاده قاسم جلسه داشتیم که در وسط صحبت، به یکباره دیدیم که از پنجره مسجد هاله انفجار دیده می‌شود که ناگهان همه مردم به بیرون سرازیر شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده مخصوصاً اینکه در دوران بعد از انقلاب بود و مردم پا به جفت بودند که ببینند چه اتفاقی رخ داده است. که خلاصه من و پدرم خاطرهم هست در زمان رخ دادن حادثه حزب جمهوری در سال ۶۰ آقای رسولی

محلالتی هنوز در همسایگی ما می‌نشست و شب انفجار شیخ علی‌اکبر ناطق به خانه ما زنگ زد و گفت هر چی زنگ می‌زنم به خانه رسولی کسی گوش نمی‌داد شما برو خانه‌اش و بگو که گوش می‌دهم را آزاد بگذارد من با وی کار فوری دارم من مرتباً می‌گفتم شیخ علی‌اکبر چه خبر؟ عباس آقا چی شده و آقای بهشتی چی شده؟ که حاج آقا به همین صراحت به من گفت عباس آقا رفت. بهشتی هم رفت. که من یهویی گوش می‌دادم دستم افتاد و دویدم که به آقای رسولی خبر بدهم که من از شدت اضطراب و شنیدن خبر انفجار حزب جمهوری زمین خوردم و پایم زخمی شد.

خلاصه با ماشین به سمت سرچشمه رفتم و از فرط استرس و ناراحتی نفهمیدم مسیر دربند تا سرچشمه را چگونه طی کردیم که به محض اینکه به کوچه درب شمالی حزب رسیدیم موجی از جمعیت به آنجا آمده بودند تا ببینند چه اتفاقی رخ داده است. و از ورود خیلی از افراد جلوگیری می‌کردند.

خاطره‌ای دیگری اگر یادتان می‌آید تعریف کنید.

یک روز که از سرکار بر می‌گشتم به یکی از دوستانم گفتم یک نوار موسیقی آمده که خیلی قشنگه، می‌گوید اندک اندک اندک جمع مستان می‌رسند. من این موسیقی را شنیدم و خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. به خانه که رسیدم به خانم گفتم که یک نوار آمده که این گونه است و این شعر معروف را زمزمه کردم اندک اندک ... یهو تلفن زنگ زد دیدم که مرتضی ناطق نوری است که می‌خواهد یک خبری به ما بدهد به من گفت می‌خواهم خبری به شما بدهم اگر ناراحت می‌شوید

به هر حال عباس آقا ناطق بعد از ظهر که از کار دست می‌کشید و دستان روغنی و کثیف خود را می‌شست، کت و شلوار به تن می‌کرد و در جلسات سخنرانی حضور می‌یافت و درس می‌داد. عباس آقا اهل کار بود و با دل و جان کار می‌کرد.

آیا عباس آقا اوایل انقلاب شما را به فعالیت‌های فرهنگی تشویق می‌کرد؟

بله ما قبل از ماجرای انفجار حزب جمهوری تقریباً در اوایل پیروزی انقلاب کلاس‌های مختلف دایر می‌کردیم و در این کلاس‌ها شروع به بحث‌های بررسی مکاتب و گروه‌های سیاسی می‌کردیم و من در این جلسات به بررسی مکاتب سیاسی مثل مارکسیسم می‌پرداختم و آن را در سطح جوانها تدریس می‌کردم. یا مثلاً به بررسی گروه‌های سیاسی در آن دوران می‌پرداختم و گروه‌های سیاسی آن موقع به سه دسته چپ، ملی و مذهبی تقسیم شده بودند که من آن را تحلیل می‌کردم و به نقطه ضعف و قوت این گروه‌ها در کلاس می‌پرداختم.

البته در جاهای مختلف از جمله کاخ جوانان سابق که اکنون کانون فرهنگی شهید مفتاح واقع در خیابان شریعتی است، کلاس‌های سخنرانی نیز برگزار می‌کردم. که عباس آقا مرا همواره تشویق به برگزاری این کلاس‌ها و آگاهی مردم و ارتقای بینش سیاسی مردم می‌کرد.

خاطره‌ای از عباس آقا دارید که برایمان تعریف کنید؟

خاطرهم است یک شب زمستان که آن موقع پدرم یک جیب سیم‌خ گداخت. اول گلابدره نیم متر برف آمده بود و ما با زن و بچه در ماشین در برف گیر کرده بودیم. که ناگهان عباس آقا را دیدیم که از سرکار پیاده می‌آید خانه، عباس آقا با حاج منصور اسفندیاری شروع کردند به کمک برای نجات یافتن ما از برف و فوری ماشین را جک زدند و لاستیک‌ها را زنجیر بستند. کارمان که تمام شد من رفتم از داخل ماشین آب بیاورم که دست‌هایمان را بشوییم، عباس آقا گفت نه آب لازم نیست با همین برف دستها را می‌شویم، که گفتم حاج آقا هوا سرد است با این برف نمی‌شود دست شست که عباس آقا گفت این برف تا بد خداست! خلاصه روحیه تواضع و فروتنی عباس آقا ناطق زبان زد عام و خاص بود. یک روحیه مردم‌داری در ایشان موج می‌زد. رفیق بی‌تکبر، متدین و یک آدم خالص به معنای واقعی بود. و روحیه جذابی داشت و این روحیه‌اش عامل

عباس آقا یک روحیه جوانگرایی داشت و با من و حسین (پسرش) انگار برادر بود. با هم شوخی می‌کردیم کل کل می‌کردیم. او خودش را می‌آورد در سطح جوانها و با شادابی برخورد می‌کرد اهل جوک و طنز بود و روحیه شاد و با نشاطی داشت و این روحیه را به همه انتقال می‌داد

نگویم. که من گفتم صبر کن یهویی دلم ریخت گفتم کمی صبر کن که فکر کردم برای حضرت امام اتفاقی رخ داده گفتم خبر راجع به امام است گفت نه، علی آقا (ناطق نوری) در جبهه شهید شده و فردا تشییع جنازه‌اش در باغ فیضه که فوری گریه‌ام گرفت و تلفن را قطع کردم.

به خانم گفتم که آیا می‌دونسی الان عباس آقا و شهدا در عرش نشسته‌اند و ملائک دف می‌زنند و شهدا می‌گویند اندک اندک اندک جمع مستان می‌رسند و خلاصه این شعر را با گریه خواندم.

بعد تحت تأثیر این فضا یک شعری سرودم راجع به

شهید علی ناطق نوری این شعر گفتم

دسته دسته گل عزاران می‌روند

دسته دسته جمع یاران می‌روند

باز ما ماندیم و این صد پاره دل

قلبمان آتش که خوبان می‌روند

این بلاسازی بلاسوزی چه بود

کز پی‌اش این حق گزاران می‌روند

گویی یا می‌خورده‌اند از دست یار.

که این چنین بی‌تاب و ویران می‌روند

دائماً فریاد مستی‌شان به پاست

حق گزاران شادخواران می‌روند

و در آخر

گل علی، گلبوته‌زار عباس بود

ناطقان و جامعه نوران می‌روند.

این شعر را حتی نوشتم روی کاغذ و در مسجد قبا در مراسم چهلم شهید علی ناطق نوری هم با گریه خواندم. ■

در نماز خواندن به ایشان اقتدا می‌کردم. نمازشان را این قدر خالصانه می‌خواندند که انسان روح پیدا می‌کرد، در دعای کمیلی که می‌خواندند همیشه گریه می‌کردند شبها هم همیشه با وضو می‌خوابیدند.

در احترام گذاشتن به پدر و مادر و اخلاق در خانواده تک بودند و همیشه به پدر و مادر خودشان احترام می‌گذاشتند و جلوی آنها بچه را بغل نمی‌کرد و هیچ وقت جلوی آنها نمی‌گفت که این بچه من هست یا این زن من هست و با برادرانشان هم اگر حرفی یا چیزی می‌شد برای احترام هیچی نمی‌گفتند به قول‌هایی که می‌دادند عمل می‌کردند همیشه می‌گفتند خواب کم و فعالیت زیاد و می‌گفتند برای خواب وقت داریم. غذا هم خیلی کم می‌خوردند و اگر غذای ظهر می‌ماند و شب اگر غذا درست می‌کردیم دعوا می‌کردند و می‌گفتند همان غذا را می‌خوریم و هیچ وقت نگفتند که من فلان غذا را نمی‌خواهم و من هر موقع می‌گفتم غذا چی می‌خورید می‌گفتند خورشت دل ضعفه.

در خوابیدن هم خیلی ساده بودند و همیشه

خیلی ساده لباس می‌پوشیدند و در زندگی خیلی ساده بودند ما در اوایل زندگی حقوق زیادی نداشتیم از ۵ ریال بود زندگی ما از ۵ ریال شروع شد. زندگی خیلی خوبی داشتیم

خرداد شب تا صبح اعلامیه پخش می‌کردند و هیچ کس از خانواده نمی‌دانستند که ایشان چه کارهایی انجام می‌دادند و در رابطه با ترور منصور با آنها بود و با مهدی عراقی هم رفاقت نزدیکی داشتند.

هیچ موقع در زندگی وجود بچه‌ها و بیماری و مشکلات زندگی مانع کار او نمی‌شد و همیشه حرفی را که می‌زد روی حرفش می‌ایستاد و خیلی خوش قول بودند و هیچ وقت حاضر به خیانت کردن به کسی نمی‌شد. و هیچ موقع دروغ نمی‌گفتند و روی این حساب هم همه اعضای خانواده عادت کرده‌ایم دروغ نمی‌گوییم.

در راستگویی به حدی بود که اگر چیزی برایشان خطر هم داشت باز هم حرف راست را می‌گفتند و اخلاقتشان هم خیلی خوب بود که حتی وقتی از در وارد می‌شدند او اول به من سلام می‌کرد و در اوقاتی که من بیمار بودم ایشان کار خانه را هم انجام می‌دادند و در خرید خانه و پختن غذا و همه اینها به من کمک می‌کردند و همیشه می‌گفتند که حضرت علی (ع) در خانه جارو می‌کشید و از این رو در انجام دادن کار خانه هم سهیم بودند. البته از وقتی که وارد مجلس شدند چون وقت نداشتند دیگر این کار را انجام نمی‌دادند. و برخوردشان با بچه‌ها مثل رفیق بود و ساعتها می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند. در عبادت کردن نمازشان همیشه اول وقت بود اگر در خانه مهمان بود و یا سفره غذا پهن بود و من می‌گفتم اول ناهار بخورید بعد نماز می‌گفتند نه اول غذای روحی بعد غذای جسمی و روی این حساب از راه که می‌رسیدند اول نماز می‌خواندند. صبح همیشه موقع اذان بیدار می‌شدند و هیچ وقت نمازشان قضا نمی‌شد و من هم همیشه



درآمد

خیلی خوش قول بودند و هیچ وقت حاضر به خیانت کردن به کسی نمی‌شد. و هیچ موقع دروغ نمی‌گفتند و روی این حساب هم همه اعضای خانواده عادت کرده‌ایم دروغ نمی‌گوییم

قسمتی از خصوصیات اخلاقی عباس آقا را در رابطه با خانواده برای ما بیان کنید.

اطیعو الله و اطیعو الرسول و اولی الامر منکم. من همسر شهید عباسعلی ناطق نوری هستم و مدت ۳۱ سال با شهید عباس آقا زندگی کرده‌ام. از اول که با هم ازدواج کردیم. در ازدواج مان خیلی صمیمیت داشتیم. زمانی که ما با هم ازدواج کردیم ۵ سال بعد بود که وارد جلسات سیاسی شدند و جلسه‌هایشان را این قدر ادامه دادند تا این که شهید شدند. البته قبل از این که شاگرد مکانیک بشوند کشتی می‌گرفتند. از زمانی که شاگرد مکانیک بودند به جلسات راه یافتند و معمولاً تا ساعت ۱۲ و یا یک شب در جلسه‌ها بودند و من هم موافق این کار بودم و همیشه به ایشان می‌گفتم که شما به جای من که در خانه کار دارم هم بروید و چیز یاد بگیرید. و حتی در روزهای جمعه هم با هم جلسه خصوصی داشتند و با هم در رابطه با مبارزه با طاغوت نقشه می‌چیدند و یادم هست که در روز ۱۵



گفتگو با همسر شهید عباسعلی ناطق نوری

مردمداری، صداقت در زندگی و دقت در کار



هیچگاه استراحت نمی‌کردند هر شهر یا ده به مدت ده تا ۱۵ دقیقه سرکشی می‌کردند و برمی‌گشتند و حقوقی هم که می‌گرفت بیشتر پول بنزین می‌داد و هفته‌ای درست ۲ هزار تومان پول بنزین می‌داد و از پنج‌شنبه تا شنبه به نور می‌رفتند و بعد از رفتن به مجلس فعالیتشان زیادتر شد و به حدی دل‌سوز بودند برای انقلاب که خود را فراموش کرده بودند و از غذا هم افتاده بودند و البته در این موقع جلساتی هم داشتند و به وسیله سخنرانی مردم را دور هم جمع می‌کردند از مجلس هیچ پس‌اندازی نداشتند و همه را به فقرا و بیچاره‌ها می‌داد.

اگر خاطره‌ای از ایشان به یادگار دارید برای ما بگویید.

همه زندگی ما خاطره است و همه آنها جالب‌اند اما چند تا که خیلی جالب بود و روی من تأثیر گذاشت یکی این که یک روز ما رفته بودیم کرج در منطقه زورآباد سابق (اسلام‌آباد جدید) و احتیاجات غذایی زندگی را عباس آقا خریده بودند برای آنجا، در آن جا یک پسر چهارساله بود که وقتی ما وارد خانه این کودک شدید عباس آقا خیلی خالصانه این کودک را روی زانوی خودش نشاناد و خیلی نوازشش می‌کرد و حتی یک چرخ خیاطی هم به خانه برده بود و بعد از کمی صحبت که از خانه بیرون آمد با حالت گریه می‌گفتند ما باید به اینها کمک کنیم تا در آینده به بچه‌های دیگران کمک کنند. به یتیم‌ها خیلی محبت می‌کرد.

ما در محله‌ای نه چندان مرفه زندگی می‌کردیم، زمانی که همسرم یخچال کوچکی برای خانه خرید، تمام مدت حرف او این بود که برای همسایه‌هایی که نیازمند هستند یخ درست کنم و به آنها بدهم تا در تابستان و با گرمایی که وجود داشت کمتر سختی بکشند، بی‌شک این خاطره از نظر نه تنها من بلکه هر انسان وارسته دیگری نشان‌دهنده این است که همسرم همواره هیچ چیز را تنها برای خود نمی‌خواست و مردم و کمک به نیازمندان برای او اولویت داشت.

همین‌طور زمانی که می‌خواستند به خانه ما بریزند و ایشان را دستگیر کنند اول ایشان نمازشان را خواندند و بعد لباس‌ها را جمع کردند و گفتند من می‌روم به جایی نامعلوم تا یک ماه که بعدها من رفتم پیش ایشان که شب بود که در خانه احمد آقا بودیم نصف شب بود که در زدند و همیشه ایشان با کت و شلوار می‌خوابیدند و کفش‌هاشان هم بالای سرشون بود که اگر برای دستگیری ایشان آمدند بتوانند فرار کنند و ایشان می‌خواستند در بروند که ما دیدیم نفتی است و همیشه موقعی که خواب بودند من سعی می‌کردم که بیدار باشم و اگر خبری بود به ایشان اطلاع دهم. ■

وابسته نبودند و حرفهای امام را همه را انجام می‌دادند. زمانی که امام آمدند محافظ امام بودند و می‌گفتند امام دوساعت بیشتر نمی‌خوابند و ایشان هم سعی می‌کرد همین قدر بخوابند.

نسبت به پول بیت‌المال خیلی حساس بودند و من یادم هست که روزی بچه‌مون گریه می‌کرد و از عباس آقا پول می‌خواست ایشان گفتند تمام این پولهایی که در جیب من هست بیت‌المال است و بعد من پول خودم را دادم و ایشان به فرزندشان دادند و همیشه پولهای بیت‌المال و مال خودش از هم جدا بود و در این همه سخنرانی که کردند هیچ وقت پول نگرفتند و خلاصه ایشان درس‌خاوت و بزرگ‌مردی و داشتن فضایل و اخلاق نیک نمونه و خالص بودند و مزدشان را هم با شهادتشان از جانب خدا گرفتند.

برای ما بگویید که بعد از این که وکیل مجلس شدند آیا تغییری در رفتارشان پیدا شده بود؟

از زمانی که وارد مجلس شدند به مردم طبقه پایین خیلی کمک می‌کردند شبها خواب نداشتند معمولاً ساعت ۱۲ یا یک به خانه می‌آمدند و بعد از این که به خانه می‌آمدند اول انجام دادن برنامه‌ها و کارهای مجلس بود و هرشب مقدار زیادی کاغذ بود که به خانه می‌آوردند و می‌خواندند تا از وضع مردم اطلاع پیدا کنند و گاهی اوقات ایشان تا اذان صبح هم بیدار بودند و به کارها رسیدگی می‌کردند. در دوره بنی‌صدر اصلاً استراحت نداشتند و شب و روز تلاش می‌کردند و ناراحت و دل‌سوز انقلاب بودند از زور کثرت کار وقتی که به نور می‌رفتند در هر محلی ده دقیقه پیش مسئولین بودند و برمی‌گشتند و

روی زمین می‌خوابیدند و می‌گفتند آدم اگر روی تشک بخوابد چون گرم و نرم هست دیگر تا صبح بیدار نمی‌شود و می‌گفتند انسان باید خاکمی باشد و هر جا شد بخوابد.

مردم‌داری، صداقت در زندگی، دقت در کار و بی‌زاری از دروغ منشأ خصوصیات شخصیتی عباسعلی بود.

روحیه انفاق‌گری فراوانی داشتند و من یادم هست که هر موقع می‌آمدند خانه می‌گفتند مردم گشته هستند کمبود دارند این فرشها را بدهید به مردم و موکت و پتو در اتاقها پهن کنید. اگر کسی می‌گفت به من پول بدهید دو برابر می‌دادند. در آن زمان افرادی که در زندان بودند ایشان می‌رفتند به خانواده‌هایشان سرکشی می‌کردند و پول می‌دادند موقعی که مکانیکی می‌کرد گاهی اوقات از مشتری پول هم نمی‌گرفتند و یا خیلی کم می‌گرفتند.

خیلی ساده لباس می‌پوشیدند در زندگی خیلی ساده بودند ما در اوایل زندگی حقوق زیادی نداشتیم حقوق اولیه ما ۵ ریال بود و زندگی ما از این ۵ ریال شروع شد و زندگی خیلی خوبی داشتیم، یکسال بود که می‌خواستند به مکه بروند چون پول نداشتند از این که نتوانسته بودند به مکه بروند خیلی ناراحت بودند و گریه می‌کردند با وجود این که مکانیک بودند و باید پول داشته باشند ولی چون همه را انفاق می‌کردند برای رفتن به مکه خود پول نداشتند و هیچ وقت هم پولی قرض نمی‌کردند.

تمام برنامه‌های ایشان در خط خدا و پیغمبر و اولی‌الامر بوده و از خط امام هیچگاه خارج نمی‌شد و دخالت هم در کار امام نمی‌کردند و یک حزب‌اللهی درجه اول بودند و ما خاطر جمع بودیم که ایشان به هیچ گروهی



درآمد

بعد از سال ۴۳ امام تبعید شده بود عباس آقا مبارزه علیه شاه را با شگرد خاصی شروع کرد و این بود که عموی بنده حضرت حجت الاسلام ناطق هر کجا برای سخنرانی و منبر می‌رفت و زمینه را مساعد می‌دید که جای خوبی برای پایگاه است، مرحوم عباس آقا را به افراد مسجد و هیئت معرفی می‌کرد که برادرش برای بچه‌ها تفسیر بگوید..... شناسایی منطقه هدف را آقای ناطق انجام می‌دادند و عباس آقا بعد از ایشان می‌رفت تدریس قرآن به بچه‌ها. در خلال بحث‌های قرآن و تفسیر مثلا از میان صد نفر و دویست نفر، در مکان‌های مختلف تهران، کار مرحوم ابوی شناسایی بچه‌های فرهیخته این جماعت بود برای مبارزه، چون همه ظرفیت نداشتند، ساواک و شاه حاکم بود. ابتدا با یک سخنرانی و منبر آقای ناطق شروع می‌شد و بعد از آن شناسایی محیط و هدف انجام می‌گرفت.



گفتگو با مرتضی ناطق نوری فرزند شهید عباسعلی ناطق نوری از فعالان سیاسی قبل از انقلاب

در لواء قرآن از این صد تا جوان و آدم‌هایی که برای قرآن آمدند شناسایی و تک‌تک بعضی از آنها را انتخاب می‌کرد و اردو برگزار می‌کرد تا از این هیئت ده تا از آن هیئت می‌آمدند اردو. اردوی فرهنگی. در قالب اردوی فرهنگی در آنجا باز از این گروه صد نفری که از تهران آمدند. بیست تا انتخاب می‌شدند برای هسته‌های تشکیلاتی پس زیربنا این گونه درست می‌شد. در نزدیکی‌های انقلاب، هسته‌های دیگری تشکیل شده بود. ما هم گروهی درست کردیم به نام گروه ندای اسلام.

گروه ندای اسلام

امام اعلامیه که می‌دادند توسط دکتر بهشتی منتقل می‌شد به آقای ناطق و آقای ناطق به دست مرحوم ابوی می‌رساند. و ما می‌شدیم چاپخانه، چاپ می‌کردیم و در همین هیئت‌ها پنهانی توزیع می‌شد یا توسط هسته‌های شهرستانی توزیع می‌شد. یا در مغازه‌مان خیابان خیام جعبه‌های سوزن خیاطی چیده شده بود که طرف می‌آمد مغازه انگار که جعبه سوزن خریده اما در جعبه اعلامیه بود که به او می‌دادیم. گروه‌های دیگری وجود داشتند مثل توحیدی صف (مرحوم بروجردی و مرحوم بیگزاده). مثل منصورون. گروه‌هایی از مبارزین شروع کردند مبارزه مسلحانه و آمدند خوان سالار را منفجر کردند. تماس گرفتند از طریق آقای بهشتی، با امام که بچه‌ها مبارزه مسلحانه را شروع کردند. امام پیغام دادند که مبارزه

نماینده مجلس که گیوه نمی‌پوشد!

که برادرش برای بچه‌ها تفسیر بگوید. شناسایی منطقه هدف را آقای ناطق انجام می‌دادند و عباس آقا بعد از ایشان می‌رفت تدریس قرآن به بچه‌ها. در خلال بحث‌های قرآن و تفسیر مثلا از میان صد نفر و دویست نفر، در مکان‌های مختلف تهران، کار مرحوم ابوی شناسایی بچه‌های فرهیخته این جماعت بود برای مبارزه، چون همه ظرفیت نداشتند، ساواک و شاه حاکم بود. ابتدا با یک سخنرانی و منبر آقای ناطق شروع می‌شد و بعد از آن شناسایی محیط و هدف انجام می‌گرفت.

مثلا در منطقه کن منبر می‌رفت. می‌دیدند بستر خوبی است، جوانان‌ها به مسجد آمدند جای این کار است و یک‌دفعه می‌گفت جلسه قرآن بگذارید. ایشان می‌رفت به عنوان جلسه قرآن و تفسیر هفتگی. مثلا یک روز از هفته کن بود یک روزی از هفته قهرودی‌های کاشان و یک روز هفته با بچه‌های ونک یا سوهانک و امیریه، مکان‌های مختلف تهران امامزاده حسن. مسجد ابوزر که آیت‌الله خامنه‌ای دست‌شان در انفجار مجروح شد. جاهای مختلف ایشان جلسات قرآنی داشتند.

مرحوم ابوی در سال‌های ۴۲ که من دو سه ساله بودم عضو گروه موتلفه بود. غیر از موتلفه ایشان شاگرد آقای جعفری و در برخی از مباحث مربوط به ضدبهاثیت در انجمن حجثیه فعالیت داشتند. در بخش فرهنگی آن روزگار بسیار متمرکز شده بود بر ضدبهاثیت در آن سال‌ها بعد که امام مبارزه را آغاز کرد یعنی قبل از مبارزه امام، بیشترین فعالیتشان فعالیت فرهنگی بود علیه بهائی‌ها که بعضا مرتبط با تیم حاج محمود حلبی بود و کار فرهنگی می‌کردند. امام مبارزه را که شروع کرد پدر عضو موتلفه شدند. ایشان در گروهی بودند که قرار بود منصور را ترور کنند. قرعه به نام آقایان دیگر افتاد و مرحوم امانی‌ها بودند که آن قضیه اتفاق افتاد و حسنعلی منصور ترور شد و برخی فراری شدند.

بعد از سال ۴۳ امام تبعید شده بود عباس آقا مبارزه علیه شاه را با شگرد خاصی شروع کرد و این بود که عموی بنده حضرت حجت الاسلام ناطق هر کجا برای سخنرانی و منبر می‌رفت و زمینه را مساعد می‌دید که جای خوبی برای پایگاه است، مرحوم عباس آقا را به افراد مسجد و هیئت معرفی می‌کرد

نفوذی ساواک

دست‌ها بالا تکان نخور. کریمی آن قدر زرنگ بوده می‌پرد در باغ روبه رو و فرار می‌کند و آن هم از مهلکه نجات می‌یابد و ما هم که فرار کرده بودیم. بعد من می‌روم چاپخانه به هوای اینکه خانه تیمی آنجا امن است. دیدم که کامیون‌های ارتش آنجا هستند اثاث بار می‌زنند ساواک آن قدر ضعیف بود نکرد که آنجا را تله کند ما که آمدیم ما را بگیرد. هیچ کسی در آن خانه نبود ریخته بود تمام دستگاه‌های چاپ را همراه بردند من با موتور آمدم دیدم ساواک دارد بار می‌زند فرار کردم. به پدر گفتم آنجا هم لو رفته معلوم می‌شد که همه تلفن‌ها کنترل بوده و همه جا را شناسایی کردند مدتی رفتیم کرج منزل پسر دایی مرحوم پدرمان آقای عباس شاه حسینی و علی‌نقی شاه‌حسینی مخفی شدیم.

یک روزی آمدم تهران منزل آقای ناطق که قرار بود اعلامیه بگیریم. ساواک درب خانه را زد موتور من جلوی درب بود، روی بدنه‌اش با سنگ فرزند مرحوم بیگ‌زاده فرزند زده بود چون بسا موتور من رفته بود خوان سالار را منفجر کرده بود که اگر موتور لو رفت من لو بروم.

ساواک می‌بیند این سنگ فرزند زرنگ ناطق را می‌زند می‌گوید از امنیت هستیم درب را باز کنید خانم آقای ناطق با هوشمندی می‌گوید کسی خانه نیست. من کلفت اینجا هستم. اجازه ندارم من از دیوار کناری بیرون رانم و فرار کردم و ساواک موتور را برداشت و برد.

دو روز بعد ما رفتیم خانه احمد آقا بعد از اینکه از خانه احمد آقا آمدم بیرون نیم ساعت بعد ساواک ریخت آنجا و دکتر حمید پسر عمویم را دستگیر کرد به او گفته بودند مرتضی تویی؟ حمید گفت به خدا من مرتضی نیستم. گفتند صحبت کن هیچ وقت عکس من را ساواک نداشت. ولی صدایم بود که در تلفن گفته بودم «کتردم» را این قدر بزیند. «کتردم» به زبان محلی دم کبوتر (کدینگ صحبت می‌کردیم)

باغی بود که سرایدارش کاظم دهقان از بچه‌های باغ فیض بود که در جلسات تفسیر قرآن، شناسایی شده بود. چند مرکز چاپخانه داشتیم. در خلال این بحث‌ها ساواک یک نفوذی برایمان درست کرده بود. او از بچه‌های مجاهدین خلق بود که وارد گروه ما شده بود و با مرحوم پدر هماهنگ بود حتی در خانه ما می‌خوابید. او آثار شکنجه هم داشت و با عبدالله اسفندیاری عضو مجاهدین خلق دستیگر شده بودند و زندان بودند. از زندان می‌آید بیرون ما غافل از اینکه منبع ساواک شده بود. این آمد با ما هماهنگ شد و تمام اطلاعات ما را به ساواک داد و ما نمی‌دانستیم.

در سال ۵۶ به یکباره خود ایشان آمد و منبع دو طرفه شد. از طرفی چون نان و نمک خورده بود وجدانش ناراحت می‌شد و یکباره می‌گوید که ساواک فردا می‌خواهد شما را بگیرد. ما در منزل همیشه جلسه می‌گذاشتیم پدرم گفت علی (برادر شهیدم) تو در مبارزه و تشکیلات نیستی تودر خانه بمان و من و مرتضی فعلا خانه را ترک می‌کنیم شاید این خبر صحت داشته باشد (که اتفاقاً صحت داشت) فردا صبح رسید. آن موقع موبایل و تلفنی نبود. دسترسی به بچه‌ها هم سخت بود. قرار بود فردا ظهر در خانه ما جلسه باشد که مرحوم بروجردی و آقای فواد کریمی با مرحوم ابوی ما راجع مبارزه مسلحانه بحث کنند که امام گفته ترور نکنید یعنی چی؟

مرحوم بروجردی را توانستیم اطلاع بدهیم که نباید و فواد کریمی را نتوانستیم. ما خانه را ترک کردیم ساواکی‌ها اخوی ما را گرفتند. همسایه بغلی آقا شجاع را گرفتند.

بچه‌های محل و خانه را تمام تفتیش کردند و رفتند. همزمان که در خانه تفتیش می‌کردند فواد کریمی می‌رسد تا درب می‌زند ساواکی پشت درب می‌گوید

امام اعلامیه که می‌دادند توسط دکتر بهشتی منتقل می‌شد به آقای ناطق و آقای ناطق به دست مرحوم ابوی می‌رساند. و ما می‌شدیم چاپخانه، چاپ می‌کردیم و در همین هیئت‌ها پنهانی توزیع می‌شد یا توسط هسته‌های شهرستانی توزیع می‌شد. یا در مغازه‌مان خیابان خیام جعبه‌های سوزن خیاطی چیده شده بود که طرف می‌آمد مغازه انگار که جعبه سوزن خریده اما در جعبه اعلامیه بود که به او می‌دادیم.

مسلحانه نکنید یعنی بر عکس مرحوم نواب صفوی، یک تعلقی در امام شکل گرفته بود که مبارزه مسلحانه باز مثل قبلی می‌گیرند می‌کشند مثل مجاهدین خلق و چریک فدایی نتیجه نمی‌دهد.

مردم را باید روشن کرد که انقلاب صورت گیرد نه اینکه ترور فقط صورت بگیرد بحث امام این بود که انقلاب را از حالت تشکیلی و دانشجویی خارج کنید و فراگیر کنید.

امام مرتباً هفتگی سخن می‌گفت که این سخنان یا ضبط می‌شد یا اعلامیه مکتوب می‌دادند اینها چاپ می‌شد. ما کارمان این بود که یا نوار تکثیر می‌کردیم یا اعلامیه چاپ می‌کردیم دو سه مرکز خانه‌های تیمی تشکیل شده بود در تهران. با گروه‌هایی دیگر هماهنگ می‌کردیم. مثلاً فجر اسلام که گروه فرهنگی توحیدی صف بود آنها هم اعلامیه چاپ می‌کردند.

یک روزی مرحوم ابوی دعوت کرد گروه‌های انقلابی را به منزلمان. مرحوم بروجردی هم آمد فواد کریمی نماینده دوره اول مجلس که ایشان منصورون بود از خوزستان آمد پدر، منصورون و ابوذر همدان و ... هفت گروه مبارزه مسلحانه و فرهنگی بعد انقلاب شدند «مجاهدین انقلاب اسلامی» که هر ۷ تا متحد شدند. اینها قبل انقلاب متفرق بودند. توحیدی صف بخش فرهنگی‌شان فجر اسلام بود و فجر اسلام با مرحوم پدرم تماس داشتند و این اعلامیه‌ها مبادله می‌شد. آنها یک چاپخانه بسیار عظیمی داشتند چاپ رنگی می‌کردند. امکانات ما کمتر بود که چاپ سیاه سفید می‌کردیم بنابراین کار از قرآن شروع و به خانه‌های تیمی ختم می‌شد. حوالی انقلاب سال ۵۶ بود. که اردوها شدت می‌گیرد مبارزین بیشتر شناسایی می‌شوند و اسلحه هم مقداری وارد می‌شود برای روزی که امام دستور بدهند.

منزل آقای کریمی برادر حاج احمد کریمی در شمشیران مرکز چاپخانه ما بود (ندای اسلام) دو سه شعبه داشتیم مثلاً نظرآباد کرج باغ آقای شهیدی. و باغ فیض بود.



شهید ناطق نوری به همراه مرتضی ناطق نوری - مازندران - نوشهر



این صدای من را داشتند. گفتند نه این صدای مرتضی نیست. او را رها کردند. دیدیم منزل احمد آقا هم یک مقدار سخت است، ما یک بی سیمی داشتیم این بی سیم رادیویی بود که تمام فرکانس های اورژانس، اداره برق و هواپیمایی را می گرفت. این را سرهنگ رحیمی که از بچه های انجمن حجیه بود که بعداً انقلابی شده بود به ما داده بود. آقای رحیمی این بی سیم را از روسیه وارد کرده بود ولی یک عدد از رادیوها به ما رسید که دو آنتن داشت و همه جا را شنود می کردیم دیگر فعالیت در تهران را رها کردیم و با مرحوم پدرمان تصمیم گرفتیم به شمال برویم.

سفر به اوز کلا

چند روزی در ده بودیم یکسری اسلحه بردیم آن جا مخفی کردیم در خانه مادر بزرگمان بعد از آنجا آمدیم دیدیم ژاندارمری آمده. پدرم گفت برو ببین چه خبره. (کدخدایی داشتیم به نام عمو اسحاق) من دیدم ژاندارمری آمده تحت پوشش سوال می کند چه خبر؟ یادم هست می گفت دیگر چه خبر؟ یعنی هیچ خبری نیست می خواست از زبانش بشنود که عباس آقا آمده اینجا. گفت نه خبری نیست مدتها کسی نیامده و این تفنگاش را گذاشته بود جلوی درب اتاق و خودش داخل نشسته بود. حالا من هم دارم گوش می دهم که این چی می گوید و هم وسوسه که تفنگ را بگیریم و فرار کنم. عمو اسحاق آمد پرورد چایی بیاورد دید من آنجا هستم به من اشاره کرد و گفت تو چرا اینجا پلاس شدی؟ ما هم در کمین تفنگ بودیم. رفتیم بابا گفتیم همچنین خبرهایی هست خلاصه ده را ترک کردیم چند روزی به بابل رفتیم.

علی آقامان را برده بودند زندان (علی برادرم که بعدها در دفاع مقدس شهید شد) و اطلاعات زیادی نتوانستند از او بگیرند. به او گفته بودند مرتضی کجاست؟ گفته بود من نمی دانم. اطلاعاتی نداشت و در زندان بود. بعد آخر کار که بختیار درب زندانها را باز کرد علی آقای ما هم آزاد شد. زمانی که تظاهرات خیابانی بود در تهران. من می دانستم که مسیر تظاهرات بچه های ما کجا هست. تحت پوشش آمدم در تظاهرات، مرحوم علی آقا را دیدم و یادم هست که گریه کردم و لباس

می کردند ارتش زیاد فعالیتی نداشت. یادم هست که تیمسار مولوی روی بی سیم می گفت کلیه کلانتری ها دستور است که مقاومت نکنید. به مردم شلیک نکنید و این صدا دیگر قطع شد. بعد که مولوی را دستگیر کردند حاج آقا ناطق به من گفت نوار را داری نوار را دادم که باعث نجات مولوی از اعدام شد. این بی سیم این کارها را هم انجام داد.

جنگل های شمال

پدر مسئول حفاظت شد. به گوش امام رسیده بود که شمال جنگلها را و کاخها و چوب های صنعتی را غارت می کنند نام پدر ما در آمد که برود مازندران چون محافظ امام پدر ما بود. حمید نقاشیان را جای خودشان گذاشت. من و حمید نقاشیان در خانه تیمی با هم بودیم علی آقای رسولی در کرج بودند آقای نقاشیان که شناخته شده بود و کلت داشت. محافظ امام شد بعد ما رفتیم به مازندران مرحوم پدرمان شد مسئول جمع آوری اموال طاغوتی ها در مازندران و حفظ اموال طاغوتی ها و کاخها و جنگلها. یک تیمی از نیرو مخصوص به همراه ما آمد که اصغر

عوض کردم و یواش آمدم بغل دستش گفتم من مرتضی هستم چه خبر؟ چی پرسیدند؟ کامل از او اطلاعات گرفتم که سوالات چی بود که اگر ما را هم گرفتند تا این حد اطلاعات بدهیم. خلاصه نیم ساعتی در مسیر راهپیمایی اطلاعات از علی گرفتم و رفتیم به پدر گفتم اینها را ساواک می داند و اینها را سوال کرده است. گفت پس ۷۰ درصد اطلاعات را می دانند.

این قصه ادامه داشت تا روز ۱۲ بهمن که کمیته استقبال از امام تشکیل شده بود. مرحوم پدر با مرحوم هادی بیگزاده چون اسلحه داشتیم به عنوان محافظان امام بودند. من در خانه نشستم استقبال امام را نرفتم. خانه پای بی سیم بودم که امام آمد و رفت مدرسه رفا. امام را آنجا دیدم. روز ۲۲ بهمن هم من مسئول شدم پای این بی سیم بنشینم و ضبط می کردم، کلانتری ها و ارتش و گارد سقوط می کرد. یادم هست هلی کوپتری بلند شد که مهمات روی مردم بریزد من تلفن زدم نیروی هوایی به هادی غفاری و اکپیش، گفتم هلی کوپتری که می آید قرار است نارنجک بریزد که آنها هلی کوپتر را در دوشان تپه زدند و افتاد. تا لحظه آخر که بی سیم کار می کرد وقتی بود که آخرین نفر یعنی تیمسار مولوی، رئیس شهربانی در محل کارش بود. بیشترین مقاومت را کلانتری ها

یک روزی آمدم تهران منزل آقای ناطق که قرار بود اعلامیه بگیرم. ساواک درب خانه را زد موتور من جلوی درب بود، روی بدنه اش با سنگ فرزند مرحوم بیگزاده فرزند زده بود چون با موتور من رفته بود خوان سالار را منفجر کرده بود که اگر موتور لورفت من لو نروم.



عجیبی داشت به عنوان یک نماینده مردم خیلی تواضع داشت. حوصله و ظرفیت او برای این کارش خیلی قابل تقدیر بود. ساده زیست بود و درد مردم را می دانست.

بازرسی در آمل

خاطره‌ای دیگر از او دارم ابتدای شهر آمل پست ایست بازرسی داشت که ماشین را می گشتند. ایشان کارت مجلس داشت چیزی نگفت. گفتند بفرمایید بیایید پایین ماشین را تفتیش و خود پدر را گشتند و دیدند اسلحه دارد. ما را بردند پاسگاه آنجا او را شناختند که آقای ناطق است پاس بخش را دعوا کردند که پدر گفت نه بابا وظیفه‌اش را انجام داده. نیم ساعت ما را اسیر کرد که پاس بخش‌ها روحیه‌شان خراب نشود. از این روحيات خیلی عجیب و غریب و پر تحمل داشت. در کارهای کسب آدم با ظرفیت و با ملاحظه‌ای بود و بسیار دلسوز مردم. خاطرم هست که ده بار ما از مسجد می رفتیم و می آمدیم این هنوز نشسته بود چهار زانو یا دو زانو و ۴ ساعت قرآن را تفسیر می کرد خیلی مقاومت عجیبی داشت و این وضعیت روحی و فکری اش بود. ■

گفتی چرا این وقت شب آمدی خانه؟ گفت تو که تحمل نداری از خانه برو بیرون. ما نماینده مردم هستیم و باید کار مردم را راه بیندازیم.

ماجرای گیوه و موتور سیکلت

یک روزی ماشین‌شان خراب شده بود جیب شهباز داشت. من موتور وسپا داشتم به من گفت مرا برسان مجلس گفتم که شما نماینده پارلمان با این موتور؟ گفت بنشین برویم، گفتم: من دورتر از مجلس پیاده تان می کنم. گفت نه باید تا خود مجلس بروی! سوارش کردم همین طوری که با موتور می رفتیم گفت به نظر تو من باید چه کنم؟ گفتم که شما اولاً آن گیوه را در بیاورید و کفش پوشید نماینده مجلس که گیوه نمی پوشد. آخرش هم با همان گیوه شهید شد ما وقتی رفتیم اموالش را پیدا کنیم یک لنگه گیوه‌اش را برداشتیم. پدرم گفت اگر این کفش را عوض کنم درست می شود؟ گفتم نه کت شلواریت هم نامرتب است. کت نمی پوشید مثل کت شهید رجایی. مبتکرش مرحوم رجایی بود. پدر ما هم همین طور بود. خلاصه ساده زیست بود و می گفت همین تیپ خوب است. پدر را به مجلس رساندیم خلاصه یک سعه صدی

نوری پسر عموی بنده و بچه‌های نیرو مخصوص همراه ما بودند چون تجربه جنگل نوردی داشتند. روزها کارمان بود که جنگل بگردیم که فراری‌های مخفی شده را در جنگل شناسایی کنیم. بعد گوش می کردیم صدای اره موتوری هر جا می آمد می رفتیم به سمت صدا و آنجا را جمع می کردیم. در شهر هم در کاخ اشرف در نور مستقر شدیم و عباس آقا به کل مازندران می رفت شناسایی ویلاهای شاه و طاغوتی‌ها و امین اموال بود. بنیاد مستضعفان تشکیل شده بود ایشان شد مسئول بنیاد مازندران. بعد شد مسئول بنیاد مازندران و گیلان. کل اموال را زیر نظر داشتند و بسیار هم سختگیر بود.

توپ و کاخ اشرف

ما روزی یک توپ از کاخ اشرف برداشتیم فوتبال بازی کنیم که عباس آقا رسید گفت توپ از کجاست؟ گفتم از گارد اشرف است که شروع کرد به من ناسزا گفتن. مال بیت‌المال است ما گفتم یک توپ است کار شاقی نکردیم.. یعنی همچنین عمل سختگیرانه‌ای داشت. از طرفی با مردم بسیار پرحوصله بود. آن روزهای اول خیلی‌ها می خواستند در مازندران قتل عام کنند. یادم هست که ایشان خیلی بالانس می کرد. مردم عباس آقا را قبول داشتند از طرفی افراطی نبود یعنی هر خانگی را که می آوردند راحت می آمد و با او صحبت می کرد.

آقای چهارمی که وزیر کار هم شده بود. ایشان یک جوانی بود که تازه دیپلم گرفته بود پدر ما گفت تو مسئول بنیاد شهرستان نور باش ایشان مسئول بنیاد نور شد بعد مسئول بنیاد گیلان شد.

یک همچنین اوضاع و احوالی در مازندران ابتدای امر صورت گرفته بود. اگر مرحوم عباس آقا نبود خیلی از اموال در مازندران نابود می شد و درخت‌های جنگل ویران می شد. آن قدر ایشان در منطقه حضور یافته بود. در منطقه دیگر جا افتاده بود که هم از طرف انقلاب است هم متدین است. آقای ناطق دیگر در مازندران معروف شده بود که بعد کاندیدا و نماینده مجلس شد و رفت مجلس.

خاطره مراجعه ۲ شب

خاطرم هست که یک روزی ساعت دو بعد از نصف شب کسی درب خانه را زد و پای آیفون بود گفت عباس آقا دیدم پیرمردی است که با پدر کار دارد. من عصبانی شدم ساعت دو نصف شب پدر گفت بیاید تو. پیرمرد یک ساعت نشست.

می گفت که از پسر من یک کیلو تریاک گرفتند و پسرم زندان است. عباس آقا اصلاً ناراحت نشد و گفت که من به عنوان نماینده مجلس کسی را که یک کیلو تریاک گرفته آزاد کنم؟. من که وظیفه‌ام این نیست. دو ساعت توضیح که این متوجه شود که این کار پسرش صحیح نیست. بعد پدرم، من را محاکمه کرد و گفت برای چی تو به این پیرمرد



درآمد

با عباس آقا هماهنگ کردیم یک جمعه به اصطلاح یک اردوی یک روزه رفتیم اردوی آموزشی بود تفریحی نبود تفریح در حاشیه بود اصل این بود که عباس آقا در این اردوی یک روزه در همه محله‌های تهران مثل ما، جلسه داشت حالا در ونک ما بودیم یک تیم در کن، در باغ فیض، در امیریه، در کرمان، بازار بهلولیا دربند بود، اوزگل بود این اردوهای یک روزه‌اش بود عباس آقا تقریباً تشکیلاتی و سازمانی کار می‌کرد این گونه نبود هیئتی باشد و هیئت‌وار تشکیل شود اصلاً با هدف بود و می‌آمد افرادی را انتخاب می‌کرد از این محله‌هایی که جلساتی داشت در سطح تهران از هر جلسه‌ای دو سه نفر را، که فعال بودند و روی آنها نظر داشت دعوت می‌کرد و اردوی یک روزه تشکیل می‌داد.

تشکیلات وسیع

گفتگو با قاسم زاهدی فعال سیاسی قبل از انقلاب در ونک

دبیرستانی حدوداً هفتاد هشتاد جوان جذب شدند در آن جلسه، بزرگسال‌ها و قدیمی‌ها هم که می‌نشستند کنار استفاده می‌کردند. و در صحنه نمی‌آمدند و در کنار استفاده می‌کردند عباس آقا غیر از آن تفسیر که می‌گفت برای بچه‌ها قرآن، موضوعی هم دنبال می‌کرد می‌گفت چه کسی حاضر است برای صبر مثلاً تحقیق کند هفته آینده بیاید کنفرانس، شروع کرد قرآن را موضوعی دنبال کردن و بچه‌ها هر کدام می‌رفتند تحقیق می‌کردند و تحقیقات‌شان را می‌آوردند هفته بعد به صورت کنفرانس در مسجد پشت تربیون ارائه می‌دادند. آن زمان تربیون در مساجد صورت خوشی نداشت ولی عباس آقا انجام داد چند تا کار می‌کرد یک آموزش قرآن می‌داد قرائت قرآن، بعد ترجمه‌های تحت‌اللفظی داشت روی بعضی موارد که به روز هم می‌خورد تفسیری داشت باز می‌آمد روی کلمه‌های قرآن هم موضوعی دنبال می‌کرد که بچه‌ها بروند تحقیق کنند و از این جهت هم پربار بشوند و موضوع دیگر اینکه بچه‌ها بتوانند سخنرانی کنند و حرف بزنند و تحلیل کنند مسائل را و در جلسات مسائل سیاسی هم گفته می‌شد که یک مقدار شاید برای بعضی‌ها خوشایند نبود مسائل سیاسی را هم مطرح کنند. بعد از یک مدت مثلاً سال‌های ۵۵ و ۵۶ تحولی در منطقه ونک ایجاد شد و از آن حالت سنتی و قدیمی که عزاداری‌ها برگزار می‌شد با حضور عباس آقا و جلسات مستمری که هفتگی داشت یک شیوه جدید اتفاق افتاد

آقا را به عنوان مدرس هیئت دعوت کردیم که شب‌های چهارشنبه بیایند برای ما تفسیر قرآن بگویند پدر بنده ابتدا یک مقدار مقاومت می‌کرد ولی عباس آقا وقتی شروع کرد به بحث تفسیر قرآن از سوره بقره هم، شروع شد هر هفته می‌آمد یک آیه را پای تخته می‌نوشت بعد این آیه را تک‌تک می‌خواندند با قرائت بعد خودش هم خدا رحمتش کند صوت زیبایی داشت به سبک عبدالباسط می‌خواند. قاری خیلی خوش صدایی هم بود خودش به اصطلاح آیه را می‌خواند این ۵۰ نفر هم با ایشان تکرار می‌کردند یعنی ابتدا سبک قرآن خواندن را آموزش می‌داد که نحوه قرآن خواندن چگونه است. آیه‌ی بعدی که می‌خواست هفته آینده درس بدهد این هفته خودش با صوت می‌خواند بعد همه تکرار می‌کردند می‌آمد تا هفته آینده آن وقت این آیه را تفسیر می‌کرد که ما تا سوره آل‌عمران را با ایشان آیه به آیه تفسیرش را دوره کردیم به مانند آقای قرائتی به سبک ساده تفسیر و بررسی می‌کرد که همه درک کنند در واقع هیئت دو شاخه شد یک شاخه مسن‌ها و سنتی و قدیمی‌ها که زیاد اعتقاد به مسائل روز نداشتند و مسائل جدید را نمی‌پسندیدند همان سبک قدیم خودشان را دنبال می‌کردند قرآن بخوانند و رحل‌ها را بگذارند. عباس آقا با همان سبک کار کرد و نیامد جمع کند قرآن‌ها را و رحل‌ها را با همان سبکش شروع کرد به تفسیر گفتن، دو قسمت شد یک قسمت جوان‌های دانشجوی تقریباً

عرض کنم که من با عباس آقا حدوداً ۵۱ سال آشنا شدم آن هم از طریق مدرسه علوی چون آقای ناطق نوری از همکاران مدرسه علوی بودند آن سال‌ها ما ۵ نفر بودیم که با پیشنهاد آقای ناطق نوری یک جلسه اصول اعتقادات برقرار شد هفته‌ای یک جلسه با عباس آقا داشتیم و ایشان هم شروع کرد اصول اعتقادات را از خدانشناسی و پیامبر و امامت و معاد یک دوره تقریباً دو ساله‌ی اصول اعتقادات با ما پنج نفر، کار کرد دو نفر از آن ۵ نفر در حال حاضر مسئولین آموزش و پرورش هستند عباس آقا مطالعاتش آن موقع بیشتر روی کتاب‌های آقای مکارم شیرازی بود کتاب‌هایی راجع به توحید و خدانشناسی که آقای مکارم داشت دو سال را با ایشان طی کردیم عباس آقا ضمن اینکه اصول اعتقاد با ما ۵ نفر کار می‌کرد مسائل روز را هم در کنارش اشاراتی داشت همان سال‌های ۵۱-۵۲ که در اوج خفقان و بحث ساواک بود جلساتش بیشتر در ونک بود. می‌آمد منزل پدری ما، بعد از آن دوره دو ساله ما یک هیئت داشتیم در مسجد ونک هیئت شاهزاده علی اکبر، شب‌های چهارشنبه برگزار می‌شد که آن زمان در هیئت یک‌سری جوان‌ها بودند به سبک قدیم قرائت قرآن داشتند. یادم هست یکی از مراسم‌ها آن هیئت آقای دکتر روحانی رئیس‌جمهور فعلی می‌آمد سخنرانی از سخنران‌های قوی آن دوره بود که دعوت می‌شد من به عباس آقا پیشنهاد دادم که این هیئت ما یک چهل پنجاه تا جوان دارد که بهتر است بحث اصول اعتقادات که با ما ۵ نفر شروع کردید بیایید در هیئت شروع کنید هیئت هم هیئت‌های سنتی بود مثل الان که توی بعضی هیئت‌های دیگر کسی را راه نمی‌دهند بسته عمل می‌کنند آن موقع هم بسته عمل می‌شد هر کسی را راه نمی‌دادند در هیئت. با ریزنی‌هایی که کردیم عباس



بود پایین هم مردانه مثلا ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر جمعیت نشسته بودند برای عزاداری و شام و این بحث‌ها ما تعدادی بودیم سری اول مرگ بر شاه گفتیم مرگ بر شاه گفتیم یهو ول ول‌های افتاد که کی شاعر داد بعد مرگ بر شاه مرگ بر شاه تکرار شد این جمعیت ۵ دقیقه طول نکشید دو دور سه دور بیشتر ما نزدیک همه در رفتند زنان تو پله‌ها زمین می‌خوردند ما بعد از جلسه حدود ۲۰۰ - ۳۰۰ ده‌پایی ریخته بود جلو مسجد. مداح بنده خدا که هر روز می‌نشست نوحه می‌خواند عبا را گذاشت زمین فقط فرار. بعد از اینکه در رفتند ۷-۸ نفری خودمان تو حسینیه نشستیم می‌خندیم می‌گفتیم چه اوضاعی داریم آن جو خفقان طوری بود که مردم را به این راحتی نمی‌شد افکارشون را برگرداند عباس آقا خیلی زحمت کشید بعد کم کم عباس آقا از حالت هیئت درآمد در مراسم‌های عمومی خود ده ونک دهه سخنرانی گذاشتیم سخنرانی می‌کرد و بیشتر سخنران‌ها دیگر مراسم‌ها خود بچه‌های هیئت بودند متأسفانه تشکیلات بعد از انقلاب به هم خورد.

خاطره خاصی از عباس آقا ندارید نوع ارتباطش با بچه‌ها؟

عباس آقا خیلی مزاح می‌کرد بعضی جاها مزاح‌هاش طوری بود که خصوصی بود نمی‌توانم بگویم مثلا ساعت ۱۲ یا ۱ که می‌خواست برود ما می‌آمدیم ۴۳ نفری دورش را می‌گرفتیم می‌گفتیم عباس آقا بریم حالا یه غذایی شامی یک نون و پنیری مثلا با هم بخوریم می‌گفت بین این شست منو می‌بینی می‌گفتم آره چقدر پهنه، می‌گفت من آنقدر پنیر کشیدم روی نون این طوری پهن شده چی می‌دعوت می‌کنی نون پنیر نون پنیر، من عمرم نون پنیر خوردم یک غذای درست حسابی بدید ما را دعوت کنید حالا شوخی می‌کرد البته در مسائل مزاح با بچه‌های خیلی قاطی بود بچه‌ها جک می‌گفتن جک می‌گفت کم نمی‌آورد الحمدلله.

مسائل سیاسی را بحث امام را غیرمستقیم صحبت می‌کرد بعد چند تا سخنران دعوت کردیم از طریق عباس آقا چون سخنرانانی که می‌شناخت، معروف‌ها را دعوت می‌کرد که می‌آمدند ونک منبر می‌رفتند که بیشتر فراری بودند. ■

از تهران دو روز ما رفتیم شکراب مثلاً ۱۴۰ و ۱۵۰ نفر بودیم آنجا هم تئاتری داشتیم لحظه‌به‌لحظه خبر می‌داد یک برنامه خبر داشت که می‌آمدند افراد گزارش خبر می‌دادند که چه اتفاقی افتاده است مثلاً حالا کیا ترور شدند کیا .. بیشتر سیاسی بود خبرها که کجا تظاهرات شده این اعلامیه امام کدام‌ها رسیده کدام‌ها نرسیده هر کسی می‌آمد یک خبری می‌داد یک برنامه‌اش بحث اخبار بود بعد همانجا تئاتر آماده می‌شد همان‌جا اجرا می‌شد خود اردو نماز جماعت و سخنرانی‌ها خودش را داشت می‌خواهم بگویم غیر از اینکه هفتگی در محلات تهران جلسه داشت یک جلسه هماهنگی هم می‌گذاشت به عنوان اردو که این گروه‌ها همدیگر را بشناسند یعنی یک سازمان تقریباً بزرگی که هیچ کس هم، متوجه نبود که در سطح تهران عباس آقا داشت.

در جلسه هیئت ما که می‌آمد از هفت و نیم ۸ بعد از نماز جماعت عباس آقا می‌آمد تا مثلاً ساعت ۱ یا ۲ نصف شب، این جلسه‌اش را ادامه می‌داد دو زانو می‌نشست یعنی از اول جلسه تا آخر جلسه که سه الی چهار ساعت طول می‌کشید دو زانو می‌نشست بعد قرآنش را می‌خواند تفسیرش را می‌گفت تاریخ اسلام می‌گفت: راجع به مسیحیت یک تاریخ داشت می‌گفت بعد ما سوال می‌کردیم عباس آقا این حرف‌ها را برای کی می‌زنی تو این خفقان تو این اوضاع و احوال به چه درد می‌خورد این بحث‌هایی که شما می‌کنی بحث اعتقادی بحث‌های تاریخی می‌گفت بین من یک گلوله آتش را می‌اندازم در این گندم، خودش آتش می‌گیرد. همانطور هم شد یعنی ما از ۵۱ شروع کردیم تا ۵۷ انقلاب شد آتش زد. می‌خواهم بگویم در این منطقه اگر سر و صدایی بود با جلسات عباس آقا بود ما روز عاشورا که راهپیمایی سراسری بود آمده بودیم به خیابان‌ها بعد در هیئت تصمیم گرفتیم وقتی در حسینیه می‌چرخند هی حسین حسین می‌کنند ما یک تعداد باشیم آخرش به جای اینکه بگویم حسین ما بگویم مرگ بر شاه برای ما که در جریان بودیم مرگ بر شاه یک چیز عادی شده بود چیز جدید نبود می‌خواهم بگویم فاصله ده ونک تا راهپیمایی میدان ونک انقدر فاصله‌ای نبود از جهت فیزیکی و مسافتی ولی از نظر فکری خیلی فاصله داشتیم با انقلاب، وقتی این جمعیت آمد در مسجد، بالا زنانه

جوان‌ها دنبال تحقیق رفتند، کتاب‌خوانی و مطالعه زیاد شد یک کتابخانه بالای مسجد درست شد که مخالفان یک شب آنجا را آتش زدند ولی باز با همت عباس آقا مسجد کتابخانه را احیا کردیم بعداً ما چند تئاتر را اجرا کردیم که یکی از تئاترها را در منطقه کن برگزار کردیم ابراهیم بت شکن در مسجد کن برگزار شد ولی طرح آن و برنامه‌های تئاتر در ونک انجام شد من یادم هست آن صحنه‌ای که حضرت ابراهیم آمد در بتکده و تبر را برداشت افتاد به جان بتها، مردم رفته بودند سیزده بدر، نبودند که از موقعیت استفاده کرد و تبر را برداشت هر بتی بود خرد کرد بعد که آمدند گفتن این بت‌ها را چه کسی خرد کرد. گفت من چه می‌دانم گفت از خودشان سوال کنید از آن بت‌ها سوال کنید بعد آنها گفتن آقا بت که نمی‌توند حرف بزنند حضرت ابراهیم هم دنبال همین موضوع بود وقتی بت نمی‌تواند حرف بزند برای چی می‌پرستین من هم تبر را برداشتم در صحنه که آن بت بزرگ را بزخم بت با کارتین درست کرده بودیم آن بت بزرگ کارتینی بود من تبر را که زدم این تبر رفت در دل کارتین و با کارتین بلند شد آن تبر گیر کرد در کارتین و در نمی‌آمد حالا مثلاً هزار نفر جمعیت هم نشستند که الان این صحنه چطوری می‌شود تبر رفت در بت چگونه دربیاریم خلاصه من نقش را بازی کردم که این بابای این بت‌هاست این بزرگترین جنایت‌کاره مثلاً سیاسیست کردم ذهن مردم رفت به این که دارد راجع به شاه این حرف را می‌زند گذاشتیم زیر پاهم بت را تبر را کشیدم بیرون. اصلاً متوجه نشدن که این تبر گیر کرده بود.

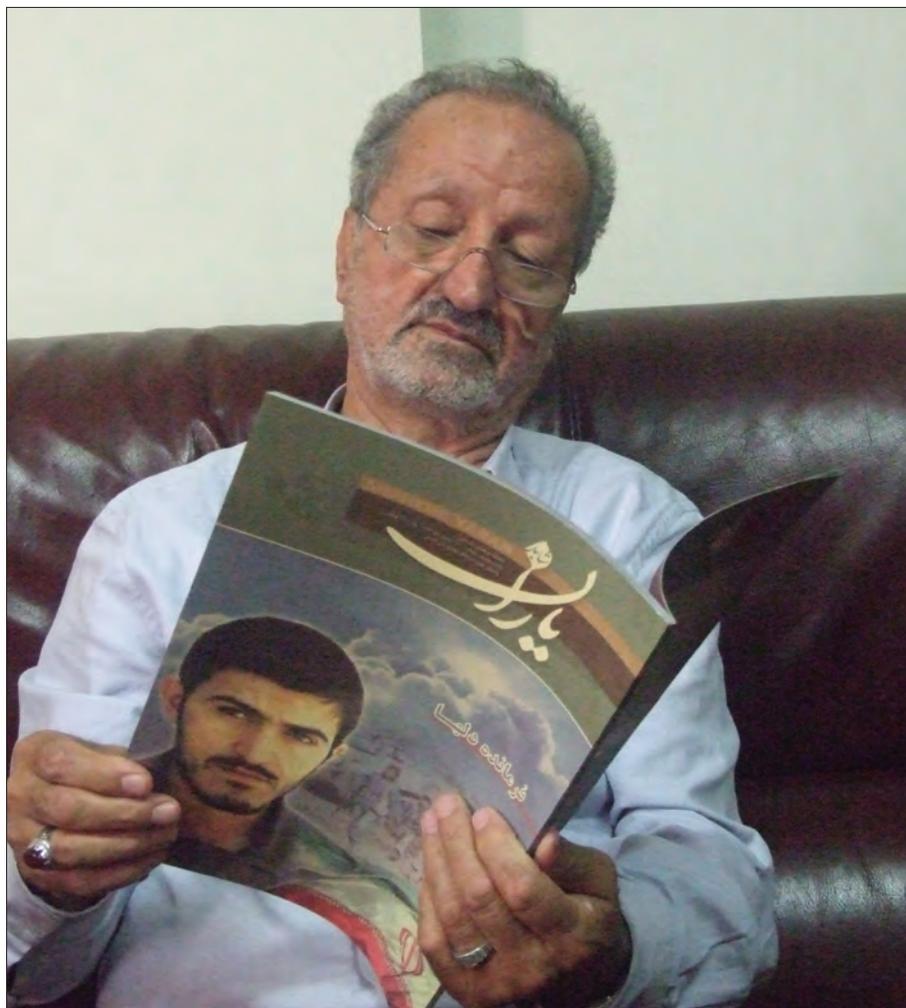
عباس آقا یک برنامه داشت که ما بعضی جمع‌ها در تابستان اردوهای یک روزه می‌رفتیم یک برنامه گذاشتیم برای شکرآب. شکرآب دوتا امامزاده داشت یک آبشار خیلی زیبایی هم دارد یک محله تفریحگاه و استراحت با عباس آقا هماهنگ کردیم یک جمعه به اصطلاح یک اردوی یک روزه رفتیم اردوی آموزشی بود تفریحی نبود تفریح در حاشیه بود اصل این بود که عباس آقا در این اردوی یک روزه در همه محله‌های تهران مثل ما، جلسه داشت حالا در ونک ما بودیم یک تیم در کن، در باغ فیض، در امیریه، در کرمان، بازار بهلولیا دربند بود، اوزگل بود این اردوهای یک روزه‌اش بود عباس آقا تقریباً تشکیلاتی و سازمانی کار می‌کرد این گونه نبود هیئتی باشد و هیئت‌وار تشکیل شود اصلاً با هدف بود و می‌آمد افرادی را انتخاب می‌کرد از این محله‌هایی که جلساتی داشت در سطح تهران از هر جلسه‌ای دو سه نفر را که فعال بودند روی آنها نظر داشت دعوت می‌کرد یک اردوی یک روزه تشکیل می‌داد حالا خارج

عباس آقا تقریباً تشکیلاتی و سازمانی کار می‌کرد این گونه نبود هیئتی باشد و هیئت‌وار تشکیل شود اصلاً با هدف بود و می‌آمد افرادی را انتخاب می‌کرد از این محله‌هایی که جلساتی داشت در سطح تهران از هر جلسه‌ای دو سه نفر را که فعال بودند روی آنها نظر داشت دعوت می‌کرد یک اردوی یک روزه تشکیل می‌داد



درآمد

در پیک‌نیک‌ها صحنه‌های تعزیه‌خوانی را داشتیم. شاید تعدادی عکس‌های ما هم داشته باشم شاید نوارهای آن را هم داشته باشم، صحنه‌هایی که ما داشتیم صحنه‌های ظلم معاویه را به شکلی بیان می‌کردیم که حکومت شاه همین را دارد یعنی دقیقاً یک مقایسه‌ای می‌کردیم که خیلی گزارشات هم از ما برای ساواک می‌شد، خیلی مشکلات برای ما به وجود آمد. ما چهار صد هزار مارک آن زمان حواله کردیم. برای خرید اسلحه، در کنار این کار، تمام روستاها تمام جاهایی که می‌شد فعالیت کرد روحانی اعزام می‌کردیم. با کمک همین شهید عباس آقا، روحانی اعزام می‌کردیم و هم اینکه اعلامیه‌هایی که چاپ می‌شد قسمت شمال کشور مثلاً ۵۰ هزار اعلامیه، ۱۰۰ هزار اعلامیه پخش می‌کردیم.



مدیرعامل شرکت چرخ ژوکی و از فعالان مذهبی سیاسی قبل از انقلاب گفتگو با عباس منزوی

تعدادی عکس‌های ما هم داشته باشم شاید نوارهای آن را هم داشته باشم، صحنه‌هایی که ما داشتیم صحنه‌های ظلم معاویه را به شکلی بیان می‌کردیم که حکومت شاه همین را دارد یعنی دقیقاً یک مقایسه‌ای می‌کردیم که خیلی گزارشات هم از ما برای ساواک می‌شد، خیلی مشکلات برای ما به وجود آمد.

یک سری از افرادمان را می‌بردند سین جیم می‌کردند تا اینکه آمدیم یک حسینیه درست کردیم. البته این حسینیه هم منزل مرحوم همدانی بود. خدا رحمتش کند مرحوم همدانی آهن فروش بود. یک سیدی بود که نماینده ایشان بود. ما نامه از حاج آقا ناطق گرفتیم این منزل را بخیریم اول به ما نمی‌دادند بعد خلاصه تخفیف ویژه ای به ما دادند. یعنی جایی که شاید ما ۲۰ میلیون تومان آن زمان نمی‌توانستیم بخیریم به توصیه حاج آقا ناطق ۱۱ میلیون تومان محل را با ما حساب کردند. خیلی هم با ما آمدند که این کمک بزرگی برای هیأت ما بود. کم‌کم دوستان همت کردند و محل را ساختند. ما جلساتی را در حسینیه داشتیم فردی بود بنام جلال گنجی می‌آمد سخنرانی می‌کرد که الان رهبر فکری مجاهدین خلق در اروپاست. اهل شمال بود حاج آقا ناطق آمدند گفتند این دارد بچه‌ها را منحرف می‌کند. شهید عباس آقا چند جلسه‌ای هم آمد و گوش داد خلاصه دیدیم ایشان دارد یک حرکت‌هایی می‌کند و جهت، جهت مجاهدین خلق است. شهید عباس آقا کمک بزرگی کرد و ایشان را طرد کردیم و رفت. بچه‌های ما توی قهروود با هدایت و رهنمودهای شهید عباس آقا و همچنین کمک‌های حاج آقا ناطق جلسات را هدایت می‌کردند که تا رسیدیم به ۵۳ یا ۵۴، ایشان مکانیکی

همیشه روی قران تأکید داشت و حرکتش قرآنی بود

را، هدایت می‌کرد این مجموعه را، زمانی هم مسجد خاتم‌الاولیها را از ما گرفتند، مجبور شدیم که در این منطقه یک جایی را تهیه کنیم، در خیابان ابوسعید، کوچه شهید ابهری منزل آقای انگجی را خریدیم. حدود سه یا چهار سال در منزل آقای انگجی بودم البته شهید عباس آقا تمام مجالس را اداره می‌کرد. تابستان‌ها که پیک‌نیک داشتیم می‌رفتیم برغان. یک روز خاطرم هست، یک آقایی که به معلوم‌الحالی معروف بود شد پیش نماز، عباس آقا گفتند که پشت سر ایشان نماز بخوانید. گفتیم که حاج آقا پشت سر ایشان نماز نمی‌خوانیم. گفت چرا خلاصه این عمل باعث شد که با این پیش نماز شدنش خیلی کارها را ترک کند. و شبیه یک آدم مرید شد و مرادش عباس آقا بود که الان هم کجا هست نمی‌دانم، ولی خیلی ایشان آدم معتقدی شد. و یار صمیمی حاج آقا بود این پیک‌نیک‌ها را که مرتب می‌رفتیم و جلساتی که در خارج از تهران می‌گذاشتیم. در پیک‌نیک‌ها صحنه‌های تعزیه‌خوانی را داشتیم. شاید

از اول یک مجموعه دوستانه داشتیم سال ۱۳۳۲ و یا ۱۳۳۳ به نام هیئت قهروودی‌ها تاسیس شده بود. سال ۱۳۳۵ آمدیم تهران. شب‌های شنبه جمع می‌شدیم و یک مدتی همینطور ادامه دادیم. بعد دیدیم که نیاز هست دوستان بیشتری جمع کنیم. وقتی دوستان را بیشتر جمع کردیم احساس کردیم، بالاخره یک شخصیتی باید بیاید سخنرانی کند، هدایت کند و رهنمود بدهد. رفتیم از مسئول مسجد خاتم‌الاولیها خواهش کردیم که مسجد را در اختیار ما بگذارند، مسجد خاتم‌الاولیها در گذر لوتی صالح است، این مسجد به دلیل اینکه جاش خیلی کوچک بود کافی بود. ما تعدادمان شاید ۶۰ یا ۷۰ نفر بیشتر نبودیم بزرگتر از این هم نیاز نداشتیم. در مسجد بودیم و مشکلات زیادی هم داشتیم ماه‌های محرم دسته خیلی بزرگی راه می‌انداختیم با اینکه تعدادمان در مسجد کم بود دسته‌ای که تشکیل می‌شد بالای ۳۰۰، ۴۰۰ نفر بودند. می‌آمدیم در بازار و شعارهای انقلابی می‌دادیم. خلاصه حاج عباس آقا خدا رحمت کند ایشان

خدا بیامرز شهید عباس آقا را و پسرش که شهید شد. حاج علی آقا می گفت که ماشین را بیارید بگذارید تو اتوبان شهید چمران، مرکزی بود که آنجا این شده مرکز گوشت و تقریباً هتل مانند بود. همان کنار پل، توی ملاصدرا، گفت بگذارید آنجا بعد سوئیچ ماشین را بگذارید زیر گلگیر سمت راست، ما ماشین را می بردیم آنجا می گذاشتیم. بعد شهید علی آقا می آمد ماشین را می برد، کلا تخلیه می کرد و بعد زنگ می زد که ماشین همان جاست

داشت خودش هم یک خانه داشت شمال شهر بود منتهی یک جایی روستایی مانند زندگی می کرد خیلی جای کوچک و محقری بود بعد در محله باغ فیض یک جایی خرید، باغ مانند بود که در آن باغ اعلامیه‌ها را تکثیر کنیم ما توانستیم اقداماتی کنیم تا شهید عباس آقا به خیابان خیام بیاید و شروع کردیم به فروش لوازم چرخ خیاطی تا اینکه بعد از یک مدت گفتیم حاج آقا باید چیکار کنیم چه کار نکنیم؟ رهنمودهایی ایشان داد و گفت اگر بشود اسلحه‌ای بیاوریم؟ کار خوبی است. گفتیم اسلحه چه جوری بیاوریم؟ از کجا بیاوریم؟ ما اهل کاشان هستیم کاشانی با اسلحه جور در نمی آید. البته جلسات متعددی داشتیم که خود ایشان افرادی را که مورد اعتمادشان بودند همیشه دعوت می کردند با هدایت خود شهید عباس آقا، اقداماتی کردیم برای خرید اسلحه.

خانم من ماشین وارد می کرد و تسلط کاملی داشت برای فروش ماشین‌ها. چون ماشین وقتی از آن طرف می آوردن باید این ماشین‌ها را هماهنگ کرد با سندهایی که اینجا موجود است. مثلاً بعضی وقت‌ها می گویند ماشین مدل ۸۰

سندش ۷۵، ماشین مدل ۸۰ سندش ۹۰، ماشین‌هایی که اوراق می کردند سندش را نگه می داشتند. آن ماشین‌هایی که می آمد سندش را می کوبیدند و می فروختند چون این اطلاعات را داشت ما قبلاً آمدیم برنامه‌ریزی کردیم این ماشین‌ها را می آوردیم منزلمان، خیابان ابوسعید بود شروع کردیم به وارد کردن ماشین، وقتی داشتیم اسلحه می آوردیم ماشین را توی جاده گرفتند. صد تا نارنجک توش بود. اسلحه‌ها را کلا از بلژیک می خریدیم و با ماشین‌هایی که می آمد به ایران می آوردیم. اینها با هر ماشین ۲ تا ۴ تا ۱۰ نارنجک می گذاشتیم و ۵ یا ۶ تا هم اسلحه، اسلحه های ما ۱۳ تا فشنگ می خورد کالیبر ۴۵، خشاب هم ۷ تا می خورد یعنی یک اسلحه ویژه بود. روش هم نوشته بود بلژیک. ما رفتیم پول اسلحه‌ها را حواله کنیم. بانک ملت شعبه مهتاب گفت ما نمی توانیم این مبلغ را حواله کنیم حاج آقای هنردوستی بود که ایشان هم کارش مبل هست و همکاری‌هایی با ما داشتند. حاج آقا هنردوست آمد بانک با مدیر بانک صحبت کرد که ایشان مشکل ندارد و ما چهار صد هزار مارک آن زمان حواله کردیم. برای خرید اسلحه در کنار این کار، تمام روستاها تمام جاهایی که می شد فعالیت کرد روحانی اعزام می کردیم. با کمک همین شهید عباس آقا، روحانی اعزام می کردیم و هم اینکه اعلامیه‌هایی که چاپ می شد حاج آقا قانع در فر بازار پارچه فروش بود که با ما همکاری می کرد. قسمت شمال کشور اعلامیه‌هاش دست آقای قانع فر بود. یکی دو بار هم گیر افتاده بود بسا رقم‌های بالا مثلاً ۵۰ هزار اعلامیه، ۱۰۰ هزار اعلامیه پخش می کردیم، این حرکت را انجام دادیم اسلحه‌هایی که می آوردیم یک ماشین پژو تو بلغارستان لو رفت راننده های این‌ها اسرائیلی بودند راننده‌هایی که ما آنجا استخدام می کردیم اسرائیلی بودند ۴ هزار مارک می گرفتند و ماشین‌ها را می آوردند تا گمرک تبریز تحویل می دادند و می رفتند. البته اینها نمی دانستند که در داخل ماشین اسلحه هست یعنی اگر می دانستند اسلحه هست امکان نداشت قبول کنند. ما هم می دانستیم که هیچ کس مانند آنها طمع پول نداشتند. کسان دیگر بودند و شاید کمتر هم می گرفتند ولی برای چپی اینها گیر بیفتند یک اسرائیلی تا ۱۵ سال زندان بود در بلغارستان. بعد از اینکه دستگیرش

کردند. ما اسلحه‌ها را که کلاً می آوردیم اینجا ساختمان ما قدیمی بود ماشین می آمد داخل، اسلحه‌ها را می آوردیم تست می کردیم و رویش کار می کردیم و می گذاشتیم سر جایش. خدا بیامرز شهید عباس آقا را و پسرش که شهید شد. حاج علی آقا می گفت که ماشین را بیاورید بگذارید در اتوبان شهید چمران، مرکزی بود که آنجا الان شده مرکز گوشت و تقریباً هتل مانند بود. همان کنار پل، در ملاصدرا، گفت بگذارید آنجا بعد سوئیچ ماشین را بگذارید زیر گلگیر سمت راست، ما ماشین را می بردیم آنجا می گذاشتیم. بعد شهید علی آقا می آمد ماشین را می برد، کلاً تخلیه می کرد و بعد زنگ می زد که ماشین همان جاست. البته اصطلاحاتی هم برای این داشتیم که حالا مثلاً "اینملمه مونده" چنده، اون "ماکو چنده"، اون "ماسوره فلان" چنده، یعنی اصطلاحاتی آنطوری هم داشتیم که کسی نفهمه این لوازم چیه و چه جوریه. مثلاً آقا چند تا ماسوره آوردی ۳۶ تا ماسوره بزرگه مثلاً ۳۶ تا نارنجک بود نارنجک را می گذاشتیم ماسوره یا مثلاً آن ماکو تو قطعات چرخ خیاطی استفاده می شد. تمام اعلامیه‌هایی که چاپ می شد مثلاً یک روز خود شهید عباس آقا آمد دفتر ما، زمانی که ساواک ریخته بود و خیلی‌ها را گشته بود. چند تا از بچه‌ها ما را گرفته بودند. عباس آقا آمد اینجا گفتش که می دونی داستان چیه؟ گفتش که باغ فیض دیشب ریختن و ما خبر نداریم که چه اتفاقی افتاده من یک ماشین مالیبو برداشتم که آمریکایی بود گفتم می روم خیر برات بیارم. گفت می گیرنت. گفتم می روم ببینم چه خبره؟ ما رفتیم و حالا ساواکی‌ها داخل خانه عباس آقا آمده بودند. خانه عباس آقا هم کنار خانه آقا شجاع بود. آمدیم در خانه را محکم زدیم. و آنچنان محکم زدیم که دو تا آجر از آن بالا افتاد پایین. دیدیم یک آقای آمد و اسلحه هم داشت گفتیم تو داداش آقا شجاعی؟ کلاهبرداره. تو داداش کلاهبرداره. شجاعی هستی؟ گفتش که چی می خوای شما، گفتم چی می خواهی؟ مال مردم را می گیرید، می خورید، این ماشین را که به من دادی ماشین مال مردم است، انگار من توی این باغ نیستم. ولی قبل از اینکه آن اتفاق بیفتد. دختر کوچولوی شهید عباس آقا زودتر آمد جلو، گفتم چه خبره چی شده گفت اینجوری شده و اینا و ۴ نفر در خانه هستند یعنی گزارشات کامل را از ایشان گرفتم تا این رسید، گفتم که به آقا شجاع بگویید بیاد. گفت آقا شجاع فلان، گفتم مسخره‌بازی درمی آورید. بعد مال مردم را می دزدید و این بساط را در می آورید. بعد گفتم شما داداش آقا شجاع هستید گفت باشد آقا می گویم بیاد. گفتم می خواهم بیارید تکلیفم را معلوم کند. حالا من ول نمی کردم خلاصه آدمم به شهید عباس آقا گفتم چنین اتفاقی افتاده است. ما یک آقا جاوید داشتیم یزدی بود آقا جاوید تمام کاغذهای فتوکپی را جا به جا می کرد و خیلی هم آدم ساده‌ای بود و در این فازا نبود. می گفتم کاغذ را ببر کجا می گفت چشم. ببر کجا می گفت چشم. این داستان ما بود البته این خیلی جزئی بود و کوتاهش کردم که وقت شما را نگیرم ولی ما اعلامیه‌هایی که داشتیم در سراسر ایران الحمدلله پخش می کردیم و سعی می کردیم به دلیل ماشین مالیبو که داشتیم. ماشین مالیبو هم یک ماشینی بسیار شبیه بود. یک نفر را در میدان آزادی پیدا می کردیم با کراوات خیلی شبیه می گفتم آقا کجا می روی؟ می گفت شمال. بیا بریم این می آمد ما ما هیچوقت جلوی ما را با اون ماشین نمی گرفتند بعد یک روز هم ریخته بودند خانه آقای قانع فر. یک سری ماشین‌هایی که بود پر از اعلامیه همه را گرفتند و بردند. یک روز به عباس آقا به شوخی



■ فهرست کاشان - صحنه‌ای از تاتار ادوی نقریحی - ۱۳۵۵

تومان و پنج ریال بود. دینار عراق خیلی ارزش داشت. ما به آنها کادو دادیم. کتاب را آورد به من داد. من نگاه کردم دیدم کتاب ۲ کیلو وزن دارد. بعد گفتم که اعلامیه هم هست، یک سری اعلامیه اضافه کردند. من کتاب را گرفتم و بعد آمدیم گفتیم حضرت امام کجاست؟ گفتند حضرت امام رفته کربلا. آمدیم کربلا من آمدم تو حرم دیدم که حضرت امام آمدند، نگاهش کردم موی بدنم سیخ شد و حالا حاج خانم هست و کاروان هست خدایا چکار کنم چیکار نکنم. بعد می خواستم ببینم حضرت امام خانه اش کجاست؟

حضرت امام آمد از در آن طرفی رفت. کفش ما کجاست کفش ما آن طرف است. ما هم پایره راه افتادیم دنبال حضرت امام آمدیم و گفتن که بریم قبر حضرت ابوالفضل، دو تارو حانی عمامه سفید همراه امام بودند با سه چهار نفر. خلاصه راه افتادیم که برویم طرف حرم حضرت ابوالفضل آمدند خبر دادند. که حرم بسته شد. بعد برگشتند به خانه، حالا من پا برهنه آمدم تا خانه امام، خانه امام را یاد گرفتم و همان موقع پا پای پیاده برگشتم هتل، رفتم هتل و نامه ای که از شهید عباس آقا داشتم را با دو کیلو بسته برداشتم و بردم و دادم دم خانه حضرت امام و گفتم فردا می آیم. برگشتم هتل دیدم خانم ناراحت است، کاروان ناراحت است که کجا رفتی؟ گفتم شما منو گذاشتید رفتید، تا فردا رفتیم نماز را تو خانه پشت سر حضرت امام خواندیم. مس آنجا نامه را گرفتیم و رفتیم نجف و آنها را گرفتیم و آمدیم. وقتی آوردیم من هر چی فکر کردم که این کتاب را چه جوری بیاورم دیدم این کتاب خیلی خطرناک است. رفتم یک ساک خریدم بزرگتر از این کتاب خیلی بزرگ. بعد رفتم حدود هزار تا مهر خریدم کتاب را گذاشتم وسط ساک و دورش را مهرها را چیدم و آوردم توی فرودگاه، مسئول و یکی دو تا از ماموران فرودگاه آمدند و معلوم بود که ساواکی هستند، چون روی ورودی کربلا حساسیت داشتند یعنی هر کسی از کربلا می آمد به یک چشمی دیگری نگاهش می کردند یکی شان آمد پیش من و گفتش از کجا می آید من گفتم از کرب و بلا. نگفتم از کربلا فکر کند که دقیقاً از کرب و بلا. گفت خوب بیا برو. خیالم راحت شد الحمدلله اتفاقی نیفتاد البته خیلی قرآن، سوره و آیه و حدیث همه می خواندم که اتفاقی نیفته. چند دفعه ام بیجیب و آیه الکرسی و... همه را خواندیم که آسوده از فرودگاه بیرون بیائیم.

ارتباط شما با حجت الاسلام والمسلمین علی اکبر ناطق نوری چگونه بود؟

علی اکبر هم مرتب جلسات ما می آمد. اصل خط مال علی اکبر بود. علی اکبر خودش رهنمودهای اصلی را می داد و من فکر می کردم مثل همیشه حاج عباس آقا می آید سخنرانی می کند از ایشان هم سرنخه هایی را می گیرد می آید صحبت می کند. از آقای علی اکبر ناطق یک خاطره ای دارم در خیابان خیام که ما می نشستیم پشت مغازه ما منزل آقای ناطق بود حاج آقا هر وقت می آمد اینجا، می آمد توی دفتر ما یک چایی می خورد. یعنی خیلی با حاج آقا صمیمی بودیم یک روز آمد اینجا ماشین را پارک کند وقتی داشت عقب عقب می آمد که پارک کند، یک ارتشی با سر آمد تو پارک، حاج آقا، آمد پایین و زد تو گوش ارتشیه، زد تو گوشش و گفت من دارم عقب عقب می آیم تو با سر می آیی برای چی می آیی. دعوا شد و بعد آنتنی شان دادیم یعنی حاج آقا هیچوقت کوتاه نمی آمد به خصوص در مقابل این جور آدمها. ■

روی قرآن تاکید داشت یعنی بیشترین حرکتش حرکات قرآنی بود که حضرت رسول خاتم الانبیا است به این دلیل حضرت علی نماینده مستقیم حضرت رسول است به این دلیل یعنی همه دلایل را طبق آنچه در قرآن ذکر شده بیان می کرد. خلاصه یک حرکت خوبی شهید عباس آقا ایجاد کرد.

در روستاهای اطراف تهران کسه می رفتید مثلاً کن، لوسان و... که می رفتید آنجا چه کارهایی می کردید؟
در آنجا سخنرانی هایی عباس آقا داشت ناهار می دادیم، بعد تعزیه خوانی می کردیم، یعنی مثلاً نمایش نامه حر را اجرا می کردیم که حر چه زمانی خودش را تسلیم کرد. یا یزید را نمایش می دادند که نشان دهند یزید چه ظلم هایی کرده است؟ چگونه بچه های خانواده اهل بیت را اسیر کرده است؟ طوری صحنه سازی می شد که مردم تحریک می شدند یعنی زمان یزید را مطابقت می دادیم با زمان شاه که چه ظلم هایی می شود و الان هم چه ظلم هایی می شود بچه ها را می گیرند، می زنند، آزادی نیست، آزادی دانشجوی نیست، آزادی بیان نیست، روحانیت آزادی ندارد.

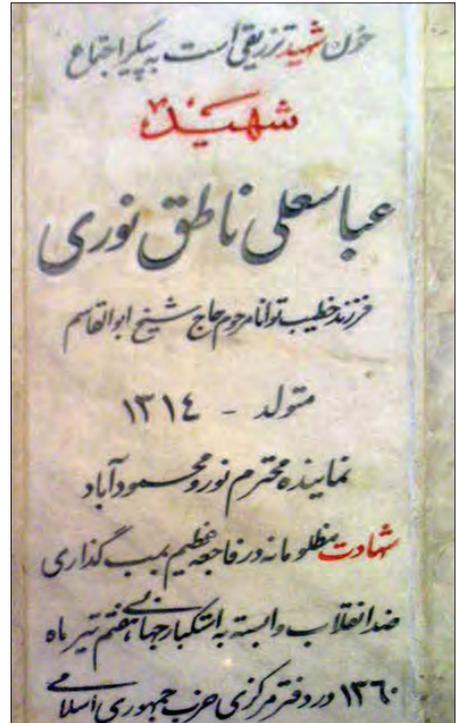
خاطره ای شیرین از عباس آقا دارید، بگویید.
خاطره که زیاد داریم. خاطره ای که از مجالس آقا داریم زیاد است. یک روز ما رفتیم افطار خانه شهید عباس آقا، آنجا که رفتیم دوستان ما نشستند، آش آورد خوردیم. هی بچه ها مس مس کردند. حاجی گفت چرا مس مس می کنید؟ همین که هست ما چیز دیگری نداریم. همین می خواهید بخورید می خواهید نخورید. ما یک زمانی یک ماشین لباس شویی برای خانمش خریدیم لباس شویی خوبی خریدیم بالاخره آن زمان به چیز خوب و به روز بود. گفتیم حاج آقا این را خریدیم هفته دیگر گفت والا به دختر می خواست ازدواج کنه دادم رفت. ما گفتیم بابا برای تو آوردیم. گفت حاج خانم گفته بگذارید آن دختر ببرد. داستان های عجیب و غریب جالبی با او داشتیم، در مسافرت هایی که می رفتیم ایشان آنقدر جالب بود که یادمان هست. از نور می آمد تهران وقتی می آمد اینجا یک سر می آمد پیش ما غذا می خورد، در هیچ رستورانی غذا نمی خورد، اگر جایی می نشست در جلسه دو ساعت تخت می نشست، دو ساعت فقط دو زانو می نشست.

در مغازه گلوبندک چیکار می کردید؟

ما فقط لوازم چرخ خیاطی می فروختیم بعد کارمان را هم انجام می دادیم. مثلاً طرح اعلامیه را آنجا می دادیم ولی آنجا نمی آوردیم. اعلامیه را چون نمی شد بیاوریم، ما هماهنگ می کردیم، برنامه ریزی می کردیم، برای جاهای دیگر تدارکات می دیدیم، برای جای دیگر نیرو می فرستادیم. تقریباً یک مرکز به ظاهر لوازم چرخ خیاطی فروشی بود ولی در باطن حرکاتی که ما داشتیم همین فعالیت های مبارزاتی بود.

خاطره ای از آنجا ندارید؟

من برای سال ۵۴ یا ۵۳ بود داشتیم می رفتیم کربلا شهید عباس آقا گفت یک کتابی آنجا هست ۸۰۰ صفحه است این کتاب را بگیر بیار ۸۰۰ صفحه کتابی بود که خود حضرت امام داشت. گفتم باشد ما اتفاقاً رفتیم کربلا و از آنجا رفتیم نجف. پرسیدیم که حضرت امام کجاست؟ فردی بود به نام آقای شیرازی که الان انگار در مسجدی در خیابان وزرا نماز می خواند. مسجد معروف خوزستانی ها. اتفاقاً دو تا پسر داشت که من آن موقع دو تا دو هزار تومانسی یا هزار تومانی به آنها هدیه دادم. خیلی زیاد بود فرض کنید که هر دینار عراقی ۳ دلار و ۷۰ یا خورده ای بود یعنی دلار ۶ تومان و خورده ای ریال بود. دینار ۲۲



گفتم ببین اگر من یک روز تو ساواک بیفتم همه چیز رو می گویم، قبول؟ من کاشانی هستم و یک سیلی بخورم همه را لو می دهم. ما اسلحه هایی که می آوردیم گمرک تبریز این بنده خدایی که با ما بود گفت چی بگم؟ گفتم آقا فقط بگو ما اهل کاشانیم ما کاشانی هستیم چی تو ماشینه؟ بگو اسلحه تو شه خوبه؟ غیر از این نمی خواد بگی، اسلحه تو شه دیگه، گفت آقا برو دیگه، البته پول هم می گرفتند گمرکی ها ۱۰ تومن، ۵ تومن بهشان می دادند گفتم آقا ماشین ما پر از اسلحه است خوشت می آید بگویم؟ گفت بیا برو کاشانی، اسلحه معنی ندارد و ما دروغ نمی گفتیم. این را بگویم ما در فاز نظامی نمی رفتیم که چه کسی را می زنند؟ چه کسی را نمی زنند؟ ما اصلاً کاری به این حرفها نداشتیم چون خطی که به ما داده بودند در تدارکات بود. گروه اجرایی دیگر، ما نبودیم. آقای حمید نقاشان هزینه آموزش را از من می گرفت و می رفت بچه ها را آموزش می داد حالا به من ربطی نداشت چه کسی را آموزش می دهد چه کسی را آموزش نمی دهد، چه کسی را می زنند و چه کسی را نمی زنند، کی را باید بزنند و یا نزنند. مین و نارنجک را در اختیار اینها می گذاشتم، اسلحه را هم در اختیار آنها می گذاشتم. چون بعدش حضرت امام هم که آمدند رفتیم خدمتشان اجازه یک سری اعلامیه ها را گرفتیم که به ازاء خمس قبول کردند ولی رساله هایی که چاپ کردیم فرمودند نباید چاپ می کردید ولی آن هزینه ها را حالا هرچی داده بودیم ایشان قبول کردند به عنوان خمس. بعد آن ماشین اسلحه را به عنوان خمس قبول کردند. ۴۰۰ هزار مارک به عنوان خمس پذیرفته شد. ما خیلی ساده جمعش کرده بودیم.

آقای مزروی در این جلسات حاج عباس آقا چی می گفتند؟ مستمعین چه کسانی بودند؟

مستمعین خیلی از همشهری های ما بودند، خیلی از دوستان ما بودند، می آمدند اما حرکتی که عباس آقا داشت یک حرکت ریشه ای بود، شهادت امام حسین (ع) را یک واقعیت بیان می کرد. ظلمی که در حق خانواده اهل بیت شده بود را طبق آیه و حدیث خوب شرح می داد همیشه



درآمد

من فکر می‌کنم در طول ۱۰ سال اسارت حداقل دو سه بار از اول تا آخر قرآن را تفسیر کردم. حالا چه انرژی، چه نیرویی؟..... ممکن بود بعضی از لغات را از کتاب مثلاً از منجدالطلاب در بیاریم، لغات عربی را. ولی تفسیرش همان بود که به ما یاد دادند. خیلی قشنگ و سریع و روان. آن وقت پر جاذبه. من برای شما توصیف کنم، تعریف کنم بگویم که ما محدودیتی که داشتیم ۴۰-۵۰ نفر مثلاً در کلاس قرآن می‌توانستیم بپذیریم. به خاطر اینکه حساسیت ایجاد نشود، کلاس قرآن تعطیل نشود. عراقی‌ها متوجه نشوند. ولی به خاطر اون عشق و علاقه از هر گوشه و کناری به یک بهانه‌ای. یکی می‌گفت من مریضم. من اینجا خوابیدم. آقا مریضی برو فعلاً بیرون استراحت بکن. گفت من نمی‌توانم. آخه من کلاس قرآن را دوست دارم. من جزو این نخبه‌ها نیستم که بتوانم در این کلاس شرکت بکنم ولی دوست دارم که مستقیماً کلام را بشنوم. یعنی اینقدر عاشقانه برای قرآن. این اثرات آموزش عباس آقا بود



چون گل رفت و گلستان شد خراب

گفتگو با محمدعلی حدادی
معلم قرآن و آزاده ۱۰ ساله در اسارت

از هر آزاده‌ای سوال کنید درباره کلاسهای تفسیر قرآن در اسارت می‌گویند محمدعلی، نه شخص محمدعلی، آنها محمدعلی را می‌شناسند اما پشتوانه محمدعلی آن کسی است که این درسها را به او یاد داد، حاج آقای عباس ناطق نوری بود. هزاران نفر را حاج آقای ابوترابی تایید می‌کند یعنی کسی که واقعا اسوه اخلاق بودند در اسارت. ایشان تایید می‌کرد. هر جا می‌رسید این سخن را می‌گفت در این درس قرآن، آزاده‌ها واقعا برنده بودند و خوب یاد گرفتند چون من خودم خوب یاد گرفته بودم از شهید عباس آقا. واقعا هر کدام از برادران به اسارت گرفته می‌شدند همان وظیفه‌ای را داشتند که بنده داشتیم. یعنی همان کاری را می‌کردند که بنده حقیر کردم. هیچ انتظاری هم از کسی نداشتیم و یاد گرفته بودیم که برای قرآن هیچ وقت پول نگیریم. چه در اسارت که پولی نبود چه بعد از اسارت که پول بود اما در حقیقت این طمع نبود این فکر نبود. شاید مجاز بودیم، ایرادی هم نداشت. اما تمام کلاسهای قرآن ما چه در اسارت چه بعد از اسارت، دوستان هم شهادت می‌دهند. فقط بخاطر رضای خدا، فقط بخاطر خدا، فقط بخاطر ثواب بود به روح بزرگ حاج عباس آقا که ان‌شالله همینطور هم می‌شود. و همین هم

اسوه بودن برای ما. خیلی عمیقاً ارتباطات قلبی داشتیم. کوهنوردی می‌رفتیم باهم، شنا می‌رفتیم، غیر از کارهای درسی و کلاسی، ایشان در همه میدان‌ها حاضر بودند. من از کجا بگویم و از چه بگویم؟ من از بیان اخلاقیات و از رفتار ایشان واقعا زبان من عاجز است. نمی‌توانم توصیف بکنم. یعنی توصیف بکنم که این انسان چقدر بزرگ و بزرگوار بود. کجا را نگاه می‌کردند؟ دیدشان چقدر عمیق بود؟ یعنی من می‌خواهم بگویم یکی از استوانه‌های انقلاب. الان شما هر جا نگاه کنید، در منطقه کن نگاه کنید یکی از شاگردهای ایشان شهید شده است. چرا؟ چون خوب مطلب را گرفتند. ما جا مانده‌ها هستیم. من که خودم وقتی به اسارت عراقی‌ها درآمدم. دوستانی هم که اینجا در خدمت‌شون هستیم واقعا زحمت کشیدن برای انقلاب واقعا کار کردند. حالا دوستان هم منتظر شهادت بودند توفیق نشد. ان‌شالله در میدان دیگر، در جای دیگر هر زمان که اقتضا بکند. ما همیشه پا به رکابیم. ان‌شالله.

بنده حقیر از وقتی که اسیر شدم، دوستان آزاده ما باید شهادت بدهند. هزاران نفر در کلاسهای قرآن ما شرکت کردند به برکت وجود همین شهید ناطق نوری بود یعنی شما هر جای ایران و

من محمدعلی حدادی هستم یکی از شاگردهای کوچک حاج عباس آقا بودم، حاج آقا ناطق نوری که هم حق پدری به گردن من داشتند و هم حق آموزگاری و معلمی. ایشان تنها، معلم قرآن نبودند، معلم اخلاق بودند، معلم رشادت بودند، معلم جسارت بودند، معلم مبارزه قاطع با نظام شاهنشاهی بودند و به هر حال، ما تربیت شده این مکتب و جمع هستیم. من یکی از این شاگردهای کوچک بودم که ارتباطات نزدیک ما با ایشان واقعا نزدیک بود اینقدر نزدیک که ما مثل پدر خودمون ایشان را می‌دانستیم. من که بچه بودم آن زمان به ایشان ملحق شدم. نمی‌دانم چندسال قبل از انقلاب بود از سال ۵۱ ما شاگرد ایشان بودیم تا سال ۵۷ شاگردی کردیم و همه چیز آموختیم و ایشان الگو بودن برای ما، واقعا

ایشان تنها، معلم قرآن نبودند، معلم اخلاق بودند، معلم رشادت بودند، معلم جسارت بودند، معلم مبارزه قاطع با نظام شاهنشاهی بودند و به هر حال، ما تربیت شده این مکتب و جمع هستیم



باید جدی‌تر باشم در کار، چون دیگر جانمان نیست. چون گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جویم از گلاب. ما در مبارزه مسلحانه خیلی وارد نشدیم. یک روزی از این محموله‌های چریکی های فدایی خلق را آورده بودند ریخته بودند در شهر. من بودم با اخویم که شهید شد. با همدیگر آنها را برداشتیم رفتیم خانه عباس آقا که تحویل بدهیم. چند سال قبل از انقلاب. منم جوان بودم آن موقع. رفتیم نزدیک خانه ایشان که شدیم آقا مرتضی گفتند که زود از اینجا دور شوید که ساواک خانه را محاصره کرده. گفت این چیه همراستون؟ گفتیم چیزی نیست فشنگ‌های مختلف و یک گلوله خمپاره. گفت ببرید که با اینها دیده بشوید کار تمومه دیگه، یعنی حکم اعدام صادره. خلاصه ما دور شدیم و رفتیم و بعداً یواشکی آوردیم تحویل دادیم. اون موقع سن ما اقتضا نمی‌کرد که وارد مبارزه مسلحانه بشویم ولی اگر گلوله فشنگ پیدا می‌کردیم، می‌آوردیم تحویل می‌دادیم. با جسارت کار می‌کردیم.

زمانی که قرار شد امام تشریف بیاورند کسانی که انتظامات بهشت زهرا را به عهده گرفته بودند. همین دوستان، برادرانی که در کن بودند و در جاهای دیگر. من این را هم عرض کنم که آقای رامین با برادرم و آقای علی روستایی با دوچرخه ما از اینجا می‌رفتیم بازار، امیریه، باغ فیض، با دوچرخه می‌رفتیم یا پیاده هم می‌رفتیم. من یکی راه هم به ترکم سوار می‌کردم یعنی دو ترک می‌رفتیم از اینجا. دوچرخه من ۲۸ بود و مال آنها کورسی بود که نمی‌توانستند دو ترک باشند. دو نفره می‌رفتیم، یا میزدیم، رکاب می‌زدیم تا می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. هر زمانی، هر جلسه‌ای بدون دوچرخه پیاده یا با اتوبوس یا با هر چیز دیگه‌ای که می‌رفتیم. یا ایشان شخصا ما را سوار می‌کردند با همان بنز مشکی ۱۸۰ می‌آوردند تا کن ما را پیاده می‌کردند، برمی‌گشتند باغ فیض، منزلشون. کسی نمی‌دانست که یک انسان بزرگی که ظاهراً مکانیک یا فروشنده چرخ خیاطی است یک انسان بزرگی با این ویژگی باشد. مانند ایشان را دیگر ندیدم. روحش شاد ان‌شاءالله. ■

این کارها... گفتم خوب خطر داشته باشه. مگه اینایی که رفتن از خطر استقبال نکردند؟ ما هم بالاخره شهید نشدیم حداقل یک کاری انجام بدیم. کار قرآنی و کار تفسیر قرآن انجام دادیم. من فکر می‌کنم در طول ۱۰ سال اسارت حداقل دو سه بار از اول تا آخر قرآن را تفسیر کردم. حالا چه انرژی، چه نیرویی؟ در صورتی که ما در کلاس قرآن حاج عباس آقای شهید شاید چند سوره، سوره‌های بزرگ را با هم کار کردیم، ولی اینقدر قشنگ درس دادند و واقعا تفسیر می‌کردند قرآن را. یعنی وقتی که قرآن را باز می‌کردیم، تفسیر می‌کردیم قرآن را در مدت اسارت در عراق ممکن بود بعضی از لغات را از کتاب مثلاً از منجدالطلاب در بیاریم، لغات عربی را. ولی تفسیرش همان بود که به ما یاد دادند. خیلی قشنگ و سریع و روان. آن وقت پر جاذبه. اینجوری من برای شما توصیف کنم، تعریف کنم بگویم که ما محدودیتی که داشتیم ۴۰-۵۰ نفر مثلاً در کلاس قرآن می‌توانستیم بپذیریم، در این بخاطر اینکه حساسیت ایجاد نشود، کلاس قرآن تعطیل نشود. عراقیها متوجه نشوند. ولی بخاطر اون عشق و علاقه از هر گوشه و کناری به یک بهانه‌ای. یکی می‌گفت من مریضم. من اینجا خوابیدم. آقا مریضی برو فعلاً بیرون استراحت بکن. می‌گفت من نمی‌توانم. آخه من کلاس قرآن را دوست دارم. من جزو این نخیه‌ها نیستم که بتوانم در این کلاس شرکت بکنم ولی دوست دارم که مستقیماً کلام را بشنوم. یعنی اینقدر عاشقانه برای قرآن. این اثرات آموزش عباس آقا بود. یعنی ما قاطعانه تصمیم گرفته بودیم که به هر نحوی که شده پیام ایشان را برسانیم. من زمانی که انفجار شد، ۷ تیر واقعا یکه خوردم. گفتم که پس حالا

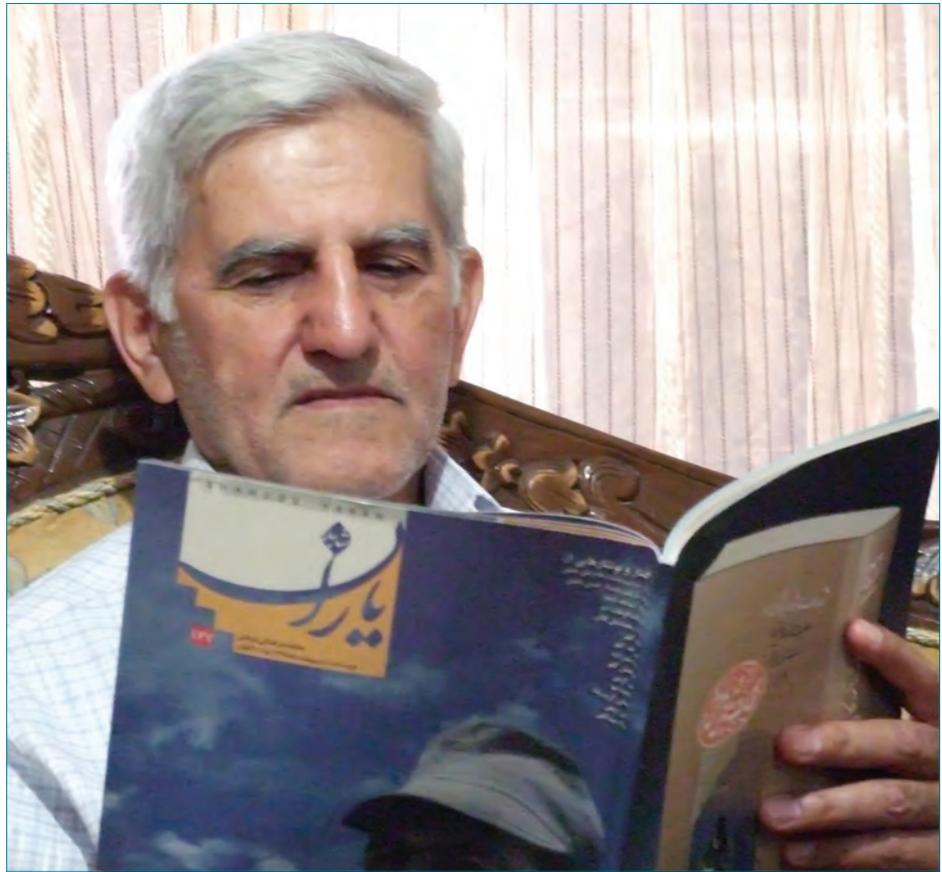
می‌شود و ان‌شاءالله ملاقات کنیم ما ایشان را در حالیکه سربلند باشیم. رو سفید باشیم. هر وقت ما را نمی‌دیدند بعد از به مدتی می‌گفتند چرا سر نمی‌زنید به ما؟ احوال ما را نمی‌پرسید؟ آنقدر صمیمی، اینقدر نزدیک، منم دلم برای شما تنگ می‌شود، شما دلتون برای ما تنگ میشه، درسته مشغله هست بعد از انقلاب. ما کار کلاسی مثل قبل از انقلاب نداریم. اما من واقعا دلم تنگ می‌شود برای شما، این مدتی که شما را نمی‌بینم. یادم هست بعضی از این دوستانی که در ونک بودند داشتند آنها را نصیحت می‌کردند. با کسانی که بازی خوردند، آنها را نصیحت می‌کردند. که مواظب باشید، مراقب باشید. اگر خوب عمل نکنید، یک روزی می‌بینید در مقابل ما می‌ایستید. اینها تاسف دارد، تأثر دارد که به هر حال کسانی بودند که نسبت به ایشان حداقل نسبت به شخص ایشان هیچ تردیدی نداشتند. آدم نسبت به کسی که تردیدی بهش ندارد باید حرفش را بشنود. ولی نشنیدند. به هر حال شد آنچه که شد. آن هم در حقیقت یک قصه پرغصه بود برای آقا برای ایشان. که به هر صورت نمی‌دانم تقدیر چه بوده. خدا می‌داند. به هر حال ایشان در ۷ تیرماه در حزب جمهوری اسلامی به همراه شهید بهشتی به شهادت رسیدند. خدا روحشون را شاد کند. من اون موقع ۱۳-۱۴ ساله بودم ولی ما را جسور بار آورده بود. ۱۳-۱۴ ساله بودیم ولی هرکاری انجام می‌دادیم. یعنی با جسارت، با شجاعت. دوستانی که اینجا آرام و راحت نشستن واقعا آدمای جسوری بودند. همه کن روی این دوستان حساب می‌کردند. می‌دانستند که در این مکتب پرورش پیدا کردند. من زمانی هم که اسیر شدم واقعا شرایط خیلی سخت و دشوار بود. بعضی از دوستان می‌گفتند که خطرناکه

دوستان آزاده ما باید شهادت بدهند. هزاران نفر در کلاسهای قرآن ما شرکت کردند به برکت وجود همین شهید ناطق نوری بود یعنی شما هر جای ایران و از هر آزادای سوال کنید درباره کلاسهای تفسیر قرآن در اسارت می‌گویند محمدعلی، نه شخص محمدعلی، آنها محمدعلی رامی شناسند اما پشتوانه محمدعلی آن کسی است که این درس‌ها را به او یاد داد، حاج آقای عباس ناطق نوری بود.



درآمد

هفته‌ای که هفت شب است عباس آقا ۸ یا ۹ جلسه را اداره می‌کرد. در مکان‌های مختلف تهران و آن مکان‌ها هم، همه مکان‌های مستضعف نشین بود. از جمله کن، باغ فیض، چهاردانگه جاده اسلامشهر، امامزاده قاسم، شمیران، امیریه، کوچه حمام چهار بازار، ونک و بعضی شب‌ها حتی تا حصارک هم می‌رفت. این است که ۸-۹ جلسه را اداره می‌کرد و بچه‌های مردم را به سمت مسایل شرعی، مسایل سیاسی، مسایل اخلاقی، مسایل دینی سوق می‌داد. خصوصیات مهم ایشان برخورد مناسب و خیلی خودمانی با شاگردان و دوستان بود که این برخورد خودمانی و اخلاق مردمی سبب می‌شد که بچه‌ها، چه بچه‌های کوچک چه جوان‌ها چه حالا مثل ما که بزرگتر بودیم جذب این خصوصیت اخلاقی خوب عباس آقا بشویم.



قضیه ماجرای جلال گنجی و شهید عباس آقا در گفتگو با حسین درویش فعال سیاسی و هم‌زم شهید عباسعلی ناطق نوری در منطقه کن

اگر می‌خواهید گمراه نشوید تابع ولایت باشید

هفته‌ای که هفت شب است عباس آقا ۸ یا ۹ جلسه را اداره می‌کرد. در مکان‌های مختلف تهران و آن مکان‌ها هم، همه مکان‌های مستضعف نشین بود. از جمله کن، باغ فیض، چهاردانگه جاده اسلامشهر، امامزاده قاسم، شمیران، امیریه، کوچه حمام چال بازار، ونک و بعضی شب‌ها حتی تا حصارک هم

یکی از کارهای شایسته عباس آقا این بود که در جلسات بچه‌ها را وادار می‌کرد که تحقیقات داشته باشند در ارتباط با مسایل مختلف چه دینی چه سیاسی و چه مسایل شرعی تحقیق کنند. فرض مثال می‌گفت در ارتباط با صبر بنویسید بیاورید. حسین آقا شما در ارتباط با جهاد اقدام کن، مطالعه کن، ۴ صفحه ۵ صفحه بنویس تا هفته دیگر مطالب خود را بیاور.

زندگی ساده‌ای داشتند. چه آن موقع که خودش در حیات بود چه امروز که ما خانواده ایشان را می‌بینیم شاید کمتر مسئولی در این زمان، سادگی زندگی خانوادگی ایشان را داشته باشد. شاید کمتر مسئولی باشد. یادم هست درس سال ۵۸ که ایشان نماینده مجلس شده بود، بعضی از هفته‌ها می‌آمد برای سخنرانی منزل آقای تیشه‌دار. یک شب دیدم که عباس آقا آمد کن جلسه و ماشینی که سوار شده همان بنز قراضه ۱۸۰ قبل از انقلاب بود با همان ماشینی آمد اعتراض کردم و گفتم حاج عباس آقا. گفت بله. گفتم شما الان نماینده مجلسی مثلاً چی این ماشینی قراضه را آوردی و سوار شدی گفت حسین آقا جون. گفتم بله. گفت ببین درسته که نماینده مجلس شدم و درسته که دولت در اختیارم ماشینی گذاشته است. ولی این ماشینی مال کارمه که بروم برای مردم کار انجام بدم نه اینکه کار خصوصی انجام بدم. الان که آمدم اینجا، کار خصوصی است. جلسه است برای رضای خداست درست، در جهت منافع مردمی است، روشن کردن مردم است ولی کار، کار خصوصی است.

بنده از همان سال ۵۳ که جلسات شروع شده بود شاید چند جلسه‌ای گذشته بود که با معرفی دوست عزیزم آقای خاکباز وارد جلسات آقای ناطق شدم. از همان جلسه اول به سهم خودم پی به صداقت و درستکاری و نیت خالص و اینکه گفتار شهید عباس آقا با عملش یکی است جذب جلسات عباس آقا شدم. در هر صورت شب‌های سه‌شنبه به صورت مدام بنده هم مثل بچه‌های دیگر، شرکت می‌کردم و نهایت فیض را از این جلسات می‌بردم و با توجه به اینکه بنده آن موقع کارمند هم بوده‌ام، انعکاسی روی همکارهای خودم در اداره داشتم. حتی کتاب‌های سیاسی مذهبی را که معرفی می‌شدند به من، مانند کتاب‌های دکتر شریعتی یا شهید مطهری یا کتاب‌های دیگر یا کتاب‌های داستانی که جنبه سیاسی مذهبی داشت را معرفی می‌کردم به دوستان خودم. حتی می‌خریدم برای آنها کادو می‌بردم که دوستان هم به هر صورت فیضی برده باشند. حاج عباس آقا خصوصیات اخلاقی بارزی داشت، یکی از این خصوصیات ساده‌زیستی بود. بسیار



خیلی فعالیت داشت، شهید علی روستایی بود که در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید. فرزند شهید حبیب الله روستایی یکی از کارهای بسیار زیبای عباس آقا بود که انجام شد و متأسفانه بچه‌ها هیچ کدام نه دستگاه فیلمبرداری نه دستگاه عکاسی نداشتند که عکس از این صحنه داشته باشیم این قضیه خیلی اثرات مثبتی در افکار عمومی داشت و برای کسانی که دوست داشتند این قضیه را ولی برای کسانی که، با ساواک بودند و با دربار بودند و جیره خور دربار بودند بله خیلی هم تلخ بود آن صحنه‌ها. و کارهای دیگری که عباس آقا سفارش می کرد انجام می شد، خیلی سفارش می کرد برای کوهنوردی. به دوستان می گفت سعی کنید که همیشه کوهنوردی را داشته باشید چرا که شما هر وقت کوه می روید. هر چه این کوه را بالاتر می روید عظمت خدا را بیشتر پیدا می کنید. به عظمت خدا بیشتر پی می برید. سعی کنید بیشتر کوهنوردی کنید، کوهنوردی انسان را می سازد حالا ما هم خوشبختانه ۱۰-۱۵ سالی داریم کوهنوردی می کنیم. حتی قله دماوند هم چندین بار رفتیم.

ماجرای جلال گنجی

ماجرای جلال گنجی و عباس آقا شنیدنی است، باید برایتان تعریف کنم خوشبختانه در کن غیر از جلسه‌ای که برای جوان‌ها و نوجوان‌ها و مثل ماها که سنی از ما گذشته بود آن موقع توسط عباس آقا برگزار می شد، جلسه‌ای هم برای خانم‌ها داشتیم که در منزل مرحوم تیشه‌دار برگزار می شد که مدت زمان زیادی ایشان خودش می آمد این جلسات برای سخنرانی بعد گفت چون من دیگر نمی توانم برای جلسات خانم‌ها بیایم شما باید زحمت بکشید، من خانم‌هایی را معرفی می کنم تو برو این خانم‌ها را از تهران بیار اینجا برای سخنرانی گفتم چشم. که ما هفته‌ای یکبار حالا روزش یادم نیست، بعد از ظهرها جلسه‌ای داشتیم برای خانم‌ها

فکرمان بازتر از این بود که تحت تأثیر این افکار و تبلیغات قرار بگیریم و باعث درگیری بشویم تحمل می کردیم عباس آقا هم خوشبختانه آن قدر سعه صدر داشت که همه این مسایل را تحمل کرد. هرچی تهمت به او زدند، افترا زدند، سنی گری گفته بودن یا چیزهای دیگر، تحمل کرد. ولی موفق شد چرا موفق شد؟ به خاطر صبر، همین صبری که قرآن می فرماید. این است که در این جلسات به حمدالله جوان‌های بسیار خوبی رشد کردند، به مسئولیت‌های بالایی رسیدند یا شهید شدند یا حالا آزاده یا اسارت و... از اثرات این جلسه شاید صدها نفر از بچه‌های کن جبهه رفتند تعدادی شهید و تعدادی اسیر شدند. این است که عباس آقا موفق بود خوشبختانه در ارتباط با کارهاش. یکی از کارهای شایسته عباس آقا این بود در جلسات بچه‌ها را وادار می کرد که تحقیقات داشته باشند در ارتباط با مسایل مختلف چه دینی چه سیاسی و چه مسایل شرعی تحقیق کنند. فرض مثال می گفت در ارتباط با صبر بنویسید بیاورید. حسین آقا شما در ارتباط با جهاد اقدام کن، مطالعه کن، ۴ صفحه ۵ صفحه بنویس تا هفته دیگر مطالب خود را بیاور. در ارتباط با شهادت، در ارتباط با مسایل کلی که در اسلام است ایشان بچه‌ها را وادار می کرد به تحقیقات و این خیلی برای بچه‌ها خوب بود باعث رشد فکری بچه‌ها می شد.

برنامه خاصی که عباس آقا در روز عاشورا سال ۵۶ پیشنهاد دادند و اجرا شد این بود که کل این شاگردهای جلسه بالغ بر ۱۰۰ نفر یا ۱۵۰ نفر بودند سفارش داد که همه شماها باید تمام بلوز سفید یقه اسکی و یک ربان مشکی به صورت حمایل داشته باشید، و سفارش داد که بچه‌ها خطبه‌های آقا امام حسین (ع) را به پلاکارد بنویسند و با بلندگو این خطبه‌ها خوانده می شد. وقتی آن خطبه‌ای که تو پلاکارد نوشته بود خوانده می شد، آن پلاکارد می رفت بالا یکی عربی آن را می خواند یکی هم فارسی آن را می خواند. از کسانی که آن موقع

می رفت. این است که ۹۸ جلسه را اداره می کرد و بچه‌های مردم را به سمت مسایل شرعی، مسایل سیاسی، مسایل اخلاقی، مسایل دینی سوق می داد. خصوصیات مهم ایشان برخورد مناسب و خیلی خودمانی با شاگردان و دوستان بود که این برخورد خودمانی و اخلاق مردمی سبب می شد که بچه‌ها، چه بچه‌های کوچک چه جوان‌ها چه حالا مثل ما که بزرگتر بودیم جذب این خصوصیت اخلاقی خوب عباس آقا بشویم. واقعا خیلی‌ها را جذب می کرد ولی متأسفانه کسانی هم بودند به جهت اینکه ایشان مسایل سیاسی را عنوان می کرد، تحت تأثیر بعضی از تبلیغات سوئی که حالا توسط ساواک می شد یا توسط ساده‌اندیشی بعضی‌ها می شد قرار می گرفتند و علیه ایشان تبلیغات می کردند. که متأسفانه بعضی از روحانیون محل هم به جهت سادگیشون تحت تأثیر قرار می گرفتند نه اینکه عنادی داشته باشند. به جهت سادگی بود که تحت تأثیر قرار می گرفتند و گرنه عنادی نداشتند. و بعدها خودشان متوجه شدند.

مسایلی بود در ارتباط با حسینیه ارشاد. در حسینیه ارشاد جوان‌های روشنفکر، جوان‌های دانشجو و جوان‌های با سواد جذب حسینیه ارشاد می شدند. این شد که دولت وقت که ساواک عامل اصلی اش بود، بعضی از روحانیون که حالا نمی خواهم اسم بیاورم در تهران که جلسات بزرگی هم داشتند. به آنها القا کنند که در حسینیه ارشاد مثلاً دارند درس سنی گری می دهند یا وهابی گری می دهند. بروید جلو آنها را بگیرید. و چون در جلسه ما عباس آقا توصیه می کرد کتاب‌های شهید مطهری یا کتاب‌های دکتر شریعتی و یا کتاب‌های دیگر را مطالعه کنند، این تبلیغات شد و ما که در کوچه‌ها راه می رفتیم بعضی‌ها به ما که می رسیدند می گفتن بر عمر لعنت. که ما بنا به سفارش عباس آقا

برنامه خاصی که عباس آقا در روز عاشورا سال ۵۶ پیشنهاد دادند و اجرا شد این بود که کل این شاگردهای جلسه بالغ بر ۱۰۰ نفر یا ۱۵۰ نفر بودند سفارش داد که همه شماها باید تمام بلوز سفید یقه اسکی و یک ربان مشکی به صورت حمایل داشته باشید، و سفارش داد که بچه‌ها خطبه‌های آقا امام حسین (ع) را به پلاکارد بنویسند و با بلندگو این خطبه‌ها خوانده می شد. وقتی آن خطبه‌ای که تو پلاکارد نوشته بود خوانده می شد، آن پلاکارد می رفت بالا یکی عربی آن را می خواند یکی هم فارسی آن را می خواند



بعضی شب‌ها، چون بچه هم نداشتم، خانم شام درست می‌کرد شام را برمی‌داشتیم می‌رفتیم منزل عباس آقا. می‌دیدیم عباس آقا نون و پنیر و سبزی را گذاشته وسط سفره. بعد گفت حسین آقا. گفتم بله. گفت ببینم تو می‌روی اداره خانم خودت را می‌بری؟ گفتم برای چی؟ گفت شما هروقت می‌آی اینجا با خانم می‌آی. گفتم من و خانم شما را دوست داریم که می‌آییم اینجا، من سه برادر خانم داشتم. سه تا برادر خانم من شاگرد عباس آقا بودند و هر سه هم شهید شدند. هر سه بسیجی. برادر خانم‌های من که عباس آقا بعضاً می‌آمد منزل آنها به نام علی‌اکبر علی‌عسگری، مرتضی علی‌عسگری و مصطفی علی‌عسگری که علی‌اکبر کارمند بانک ملی بود، سال ۶۰ به ایشان پیشنهاد دادند که شما بیا می‌خواهیم

که من می‌رفتم. اوایل خانمی به نام خانم کمالی که شوهرش زندانی سیاسی بود می‌آوردم برای سخنرانی و بعد یک خانمی به نام خانم حبیب‌زاده بود که شوهرش کتابدار حسینی همدانها در خیابان ۱۷ شهریور بود. اینها را مدتی می‌آوردم برای سخنرانی. من این خانم را که می‌آوردم چند جلسه که آوردم. شوهر ایشان به نام آقای اکبری نامی به من پیشنهاد داد گفت حسین آقا. گفتم بله. گفت ما هفته‌ای یک جلسه داریم تفسیر قرآن در خیابان آهنگ قدیم قبل از انقلاب. می‌توانی شما هم خانم تو بیاری برای جلسه. گفتم باشد اشکال ندارد. من هفته بعد خانم را بردم برای جلسه تفسیر قرآن، گفتم مفسرش کیه؟ گفت جلال گنج‌های. گفتم باشد من خودم شناختی به او ندارم. اسم ایشان را شنیده بودم جلال گنج‌های یک روحانی است. هفته بعد خانم را بردم جلسه و برگشتم آمدم. به عباس آقا گفتم حاج عباس آقا. گفت بله. گفتم یک چنین جلسه‌ای است خوبه من خانم را ببرم یا نه، چون مخصوص خانم‌هاست آن جلسه. گفتش که اشکال ندارد ببر، ولی هفته آینده اگر خواستی ببری یک ضبط صوت کوچک هم به همراه خانم باشد، صحبت‌های جلال گنج‌های را ضبط کند بیآور برای من. گفتم چشم. هفته بعد من یک ضبط صوت تهیه کردم دادم به خانم. خانم برد ضبط کرد و آورد. از صحبت‌های جلال، عباس آقا فهمید که در انحراف هستند. به سمت سازمان مجاهدین سوق دارند. گفت حسین آقا. گفتم بله. گفت هفته دیگر، نمی‌خواهد خانم را ببری آنجا و آن خانم حبیب‌زاده را هم که می‌آوری، دیگر نیاور ایشان را به کن. همین فقط همین را به من گفت. خانم حبیب‌زاده را که می‌آوری دیگر نیاور. خانم خودت را هم نبر آنجا. آن موقع یک‌سالی مانده بود به پیروزی انقلاب. گفتم چشم. گذشت و گذشت انقلاب شد. ما بعد از انقلاب پیگیر شدیم فهمیدیم این خانم حبیب‌زاده و آقای اکبری شوهرش، یکی‌شان اعدام شد و یکی‌شان فرار کرده به سمت عراق. حالا بین عباس آقا چقدر بینش داشت که با یک سخنرانی که توسط نوار ضبط شده، متوجه شد.

چه چیزی می‌خواهد. تازه اسلام را من شناختم با کتاب‌های استاد مطهری. این شد که برگشت آمد و یک بار دیگر رفت جبهه، بار دوم با برادرش دوتایی رفتند جبهه که هر دو با هم در عملیات رمضان مفقود شدند. خودم در عملیات رمضان بودم ولی گردان ما فرق می‌کرد. مصطفی در سال ۶۵ رفت که علی و مرتضی را پیدا کند و مفقود شد همان مکانی که آنها مفقود شدند. لب کانال ماهی. هر سه برادر در کانال ماهی مفقود شدند. خود مصطفی هم کارمند هواپیمایی بود. من خودم کارمند بانک صادرات بودم. من ۳۶ ماه سابقه جبهه دارم که اگر خدا قبول کند یک دقیقه آن من کفایت می‌کند. اگر موفقیتی هست در زندگیم نصفه نیمه هم در ارتباط با خانوادم هم فرزندانم، نسبتاً موفق هستم، چیزی نیست جز راهنمایی‌های عباس آقا. عباس آقا استاد ما بود. به ما یک کلام گفت و ما همان راه را دنبال کردیم عباس آقا گفت بچه‌ها تابع ولایت باشید. ولایت اگر گفت برید پایین، برید پایین. اگر گفت بیاید بالا بیاید بالا. هر کجا که ولایت گفت برید آنجا. اگر می‌خواهید گمراه نشوید تابع ولایت باشید. حالا ما هم در هر صورت تابع ولایت هستیم. ■

مسئولیت اداره دایره استخدام کارگزینی را برای شما بزنیم، بیا پست را تحویل بگیر. رفت سمت کردستان دیگر اداره هم نیامد فقط بعضی وقتا می‌آمد سری می‌زد به اداره، تا سال ۶۱ در عملیات رمضان، مفقود شد. گفت تا زمانی که جنگ به من نیاز دارد باید آنجا باشم. هروقت جنگ تمام شد، هر پستی بگویند چشم قبول میکنم. مرتضی سال ۶۰ لیسانس خودش را گرفته بود، و چون زمان آقا شیخ علی‌اکبر ناطق وزیر کشور بود، آقا مرتضی ناطق فهمید که مرتضی لیسانس خودش را گرفته. پیشنهاد داد بیا شما را معرفی کنم برای یکی از فرمانداری‌های شهرستان‌ها. مرتضی گفت فعلاً من عازم جبهه هستم و تا در جبهه وظیفه خودم را انجام ندهم، پستی قبول نمی‌کنم. ایشان در سال ۶۰ شش ماه رفت در جزیره مینو در آبادان ماند، بعد از شش ماه که برگشت به من گفت حسین آقا. گفتم بله. گفت من برادر خانم شما هستم. گفتم بله. گفت اگر می‌خواهید اسلام را بشناسید، فقط کتاب‌های استاد مطهری را مطالعه کن. من در این شش ماه که تو جزیره مینو ماندی، تازه فهمیدم که اسلام یعنی چه و اسلام از من

عباس آقا استاد ما بود. به ما یک کلام گفت و ما همان راه را دنبال کردیم عباس آقا گفت بچه‌ها تابع ولایت باشید. ولایت اگر گفت برید پایین، برید پایین. اگر گفت بیاید بالا بیاید بالا. هر کجا که ولایت گفت برید آنجا. اگر می‌خواهید گمراه نشوید تابع ولایت باشید. حالا ما هم در هر صورت تابع ولایت هستیم.



گفتگو با کاظم دهقان معلم
معاون، مدرس نهضت سوادآموزی و بازنشسته

عباس آقا در رشد فکری بچه‌ها خیلی موثر بودند، آن هم با محور قرآن

که ایشان انجام می‌داد و این موضوع جاذبه زیادی را ایجاد میکرد. و بالاخره خیلی‌ها هم در جریان خیلی از مسایل در کشور نبودند. یعنی قرار نمی‌گرفتند. مردم دنبال زندگی خودشان بودند یا حداقل در باغ فیض بعنوان یک روستا که مردمش عموماً کارشان باغداری و دامداری بود. بیشتر در بحث باغداری و بعضاً دامداری بودند و از محصولاتی هم که از این طریق بدست می‌آوردند خودشان استفاده می‌کردند. بخشی از محصولات را هم می‌فرستادند در شهر و جاهایی که داشتند. خیلی از مردم به مسایلی که در کشور می‌گذشت از بعد سیاسی توجه نداشتند. لذا ایشان برای روشنگری مطالبی که مناسب بود می‌گفتند و خیلی هم مورد توجه مردم قرار می‌گرفت. به گونه‌ای که بعد از مدت کوتاهی، شاید بعد از یکی دو سال که ایشان اینجا ساکن شدند نفوذ خیلی زیاد و خوبی را بین هم مردم باغ فیض و هم مردم روستاهای اطراف مثل کن داشت که قبل از اینکه ایشان بیاید اینجا، کن هم رفته بود و جاهای دیگر که بود بعد از باغ فیض، حصارک. وولنجک هم از قبل رفته بودند. جاهای دیگر هم می‌رفتند حالا ما جاهایی که میتوانستیم برویم بیشتر با ایشان بودیم همین اطراف خودمان بود حالا

بعد از اینکه جلسات قرآن در باغ فیض راه افتاد ایشان خودشان هم آمد در باغ فیض ساکن شد. در همین کوچه شهید حسینخانی که آن موقع اسم این شهید را نداشت. در مسجد هم جلسات قرآن، ترجمه و تفسیر و در بعضی از مناسبت‌ها هم بحث سخنرانی و برنامه‌های این چنینی بود. ایشان یکی از پایه‌های اصلی این کار محسوب می‌شد. بعد از اینکه در اینجا ساکن شد جمع کردن بچه‌های جوان، مخصوصاً کسانی که مثل من ۱۴، ۱۵ و ۱۶ سال، کمتر و حتی بیشتر از یک سن بودن، دور ایشان جمع می‌شدند. بالاخره کلام نافذی داشت و رفتار و اخلاقش هم به گونه‌ای بود که جوان‌ها به او جذب می‌شدند. به هر حال این مقدمه‌ای شد برای اینکه این جلسات اینجا پا بگیرد و الحمدالله خوب بود. یعنی جوان‌های زیادی و نوجوانان زیادی دور ایشان جمع شدن با موضوع قرآن، ترجمه و تفسیر که در کنارش بحث مطالعه کتاب و کتابخوانی و تشویق بچه‌ها به این موضوع که مطالعه بیشتری داشته باشند، از طریق ایشان صورت می‌گرفت. بخشی از توجه افراد، چه افراد محلی که بزرگسال بودند و چه بچه‌ها و جوان‌ها بیشتر بحث‌های سیاسی بود که علیه رژیم صورت می‌گرفت یا روشنگری‌ها و افشاگری‌هایی



درآمد

جوان‌های زیادی و نوجوانان زیادی دور ایشان جمع شدن با موضوع قرآن، ترجمه و تفسیر که در کنارش بحث مطالعه کتاب و کتابخوانی و تشویق بچه‌ها به این موضوع که مطالعه بیشتری داشته باشند، از طریق ایشان صورت می‌گرفت. بخشی از توجه افراد، چه افراد محلی که بزرگسال بودند و چه بچه‌ها و جوان‌ها بیشتر بحث‌های سیاسی بود که علیه رژیم صورت می‌گرفت یا روشنگری‌ها و افشاگری‌هایی که ایشان انجام می‌داد و این موضوع جاذبه زیادی را ایجاد میکرد. بعد از یکی دو سال که ایشان اینجا ساکن شدند نفوذ خیلی زیاد و خوبی را بین مردم باغ فیض داشت

در سن ۱۶-۱۷ سالگی در باغ فیض با شهید عباس آقا ناطق نوری آشنا شدم. ۱۰ سال در مسجد باغ فیض جلسات قرآن و تفسیر و ترجمه و آموزش انقلابی را داشت لذا ما هم بحث آشنائی مان در حد ارتباطات این چنینی بود.

چگونه حضور شهید عباس آقا در باغ فیض شروع شد؟

عباس آقا در سال ۵۲-۵۳ وارد باغ فیض شد آن هم با آشنائی قبلیش با حاج آقا شمس که امام جماعت باغ فیض بود. وقتی حاج آقا شمس فوت کرد، ایشان بیش از ۵۰ سال امام جماعت این محل بود. باغ فیض آن موقع روستا بود. باغ فیض تا ۱۰-۱۵ سال ابتدای انقلاب بعنوان روستا تلقی می‌شد بعدها جزو مناطق شهری و شهرداری و از روستا بودن در آمد. آشنائی که حاج آقا شمس با عباس آقا پیدا کرده بود از طریق جلسات یا سخنرانی‌هایی که ایشان در بعضی از جاها داشت و آشنائی که بعداً پیدا کردند از جهت کار و شغل عباس آقا بود چون ایشان یک مدتی در بازار کار می‌کرد یک مقدار بحث چرخ‌خیاطی و لوازم چرخ‌خیاطی و بعد آمد در خیابان آیت‌الله کاشانی، آنجا یک مغازه‌ای داشت و آن مغازه مکانیکی بود و ایشان شغل آزادش، شغل مکانیکی بود که انجام می‌داد. حاج آقا شمس هم به نظر می‌رسید بیشتر از این طریق آشنا شده بود و بعضی از سخنرانی‌هایی که ایشان داشت.

من در آن زمان ۱۶-۱۷ ساله بیشتر نبود. دبیرستان می‌رفتم، هنوز سوم دبیرستان بودم که با ایشان از طریق مسجد و جلسات قرآن و سخنرانی آشنا شدم. بعد کم‌کم ایشان از امامزاده قاسم به اینجا مهاجرت کرد و در باغ فیض ساکن شد. فکر کنم یک مدت کوتاهی طول کشید. حالا نمی‌دانم ۶ ماه یا یک سال.



بچه‌ها در مسجد دور هم جمع می‌شدند و با راهنمایی‌هایی که حاج عباس آقا داشت فعالیت می‌کردند یعنی پلاکارد می‌نوشتند، تراکت می‌نوشتند روزنامه دیواری یا تبلیغاتی که از طریق پارچه و مقوا و کاغذ و این چیزها انجام می‌گرفت در سطح مسجد و حتی بیرون از مسجد اگر می‌شد. آن موقع ما وسایل خطاطی و اینجور چیزها به صورت جدی نداشتیم. خودمان حتی با ماژیک و خودکار و قلم شکارهایی را روی پارچه در ابعاد کوچک و بزرگ می‌نوشتیم و در سطح محل نصب می‌کردیم که مربوط به آیات قرآنی متفاوت مربوط به امر به معروف نهی از منکر، جهاد و مسایل اخلاقی، مسایل تربیتی که به هرحال از طرف ایشان هدایت و راهنمایی می‌شد و بچه‌ها ارشاد می‌شدند.

یا ولنجک می‌رفتیم یا حصارک می‌رفتیم با ایشان یا کن می‌رفتیم یا در باغ فیض. بعدا به مراد آباد و پونک هم کشیده شد که آنجا دیگر خیلی جلسات دوام پیدا نکرد. به هر حال روشنگری ایشان باعث شد که مردم بسیاری از مطالب را از رژیم شاه بفهمند و یاد بگیرند که بالاخره کلاه سرشان می‌رود و چطوری در کشور افرادی به نام مردم برای خودشان کار می‌کنند

و مردم هم هیچ اطلاعی از این مسایل ندارند. حالا فکر می‌کنم که شهید عباسعلی ناطق که عامل مهمی برای تحول در مسایل اخلاقی، مسایل معنوی و مسایل سیاسی محله یا روستای ما شد. آن موقع چیز کمی نبود و مردم می‌توانستند از این بابت خیلی استفاده‌ها ببرند. در جلساتی هم که داشتیم باز جوانان را تشویق می‌کردند که با همدیگر برنامه‌های قرآن‌خوانی و مطالعه داشته باشند یعنی هر کدام از بچه‌ها که احساس می‌کرد توانایی بیشتری دارد ایشان او را مامور می‌کرد که با چندتا دیگر از بچه‌ها کار بکنند یا کتاب بخوانند یا اگر مقداری قرآن بلدند، به دیگران که کوچکتر و پایتیر هستند یاد بدهند حاج آقا شمس خدارحمتشان کند. ایشان هم در باغ فیض کار فرهنگی کرده بود با منبرهایی که داشت، بعنوان امام جماعت محل و روضه‌های خانگی داشت. هر روز در یک خانه یا بعضا در چندتا خانه روضه‌های خانگی داشت و همین امر باعث شده بود که عده‌ای هم دور حاج آقا شمس جمع بشوند. قبل از اینکه عباس آقا بیاید. بچه‌ها قرآن یاد می‌گرفتند و بعضی از خانم‌ها یا بعضی از افرادی که سواد قرآنی داشتند یا سواد بیشتری داشتند قبل از اینکه حاج آقا ناطق تشریف بیاورند اینجا از طریق جلسات خانگی یک مقدار قرآن یاد می‌گرفتند. که همین هم باعث شد که کسانی که می‌آیند به جلسه و آمادگی بیشتری داشتند بتوانند به افراد دیگری هم که سواد قرآنی کمی داشتند مقداری کمک کنند و این خودش باعث شده بود که یک موج فرهنگی خوبی در باغ فیض ایجاد شود که از بابت این موج هم که ایجاد شد بچه‌ها خیلی خیلی سطح فکر و آگاهی قرآنی‌شان و مسایل سیاسی مخصوصا در جوان‌ها که مقداری درس خوانده‌تر شده بودند یا در حد دبیرستان و دیپلم بودند بیشتر شد و باعث شد که یک تشکل‌هایی اینجا ایجاد بشود به صورت خودجوش و نه ۱۰۰٪ مخفی. یک تشکل‌های فرهنگی که علی‌الظاهر هیچ خطری را ایجاد نمی‌کند و هیچ مخالفتی را از بیرون محیط ایجاد نمی‌کند.

بچه‌ها در مسجد دور هم جمع می‌شدند و با راهنمایی‌هایی که حاج عباس آقا داشت فعالیت می‌کردند یعنی پلاکارد می‌نوشتند، تراکت می‌نوشتند روزنامه دیواری یا تبلیغاتی که از طریق پارچه و مقوا و کاغذ و این چیزها انجام می‌گرفت در سطح مسجد و حتی بیرون از مسجد اگر می‌شد. آن موقع ما وسایل خطاطی و اینجور چیزها به صورت جدی نداشتیم. خودمان حتی با ماژیک و خودکار و قلم شکارهایی را روی پارچه در ابعاد کوچک و بزرگ می‌نوشتیم و در سطح محل نصب می‌کردیم که مربوط به آیات قرآنی متفاوت مربوط به امر به معروف نهی از منکر، جهاد و مسایل اخلاقی، مسایل تربیتی که به هرحال از طرف ایشان هدایت و راهنمایی می‌شد و بچه‌ها ارشاد می‌شدند. قبل از انقلاب مساله بدحجابی و بی‌حجابی تقریبا به نوعی در همه کشور وجود داشت و در تهران مقداری شدیدتر بود و تاثیرش را روی مردم اینجا، نه خود مردم بومی اینجا بلکه کسانی که از بیرون اینجا می‌آمدند مثلا باغهایی داشتند و بالاخره ایام تعطیلات پنجشنبه و جمعه‌ها می‌آمدند در باغ‌هایشان، تاثیر می‌گذاشتند. اینجا همه‌اش باغ بود. باغ‌هایی مال

خود افراد بومی محل بود خیلی مشکل ایجاد نمی‌کرد ولی آن‌هایی که مال کسانی بود که از بیرون خریده بودند. تو محمودآباد که ابتدای باغ فیض بود حیاء و عفاف را رعایت نمی‌کردند، به اضافه اینکه اگر مراسمی داشتند، مراسم عروسی بود مهمانی بود اینجا تقریبا خیلی از مسایل رعایت نمی‌شد مخصوصا عروسی‌هایی که خود بومی‌های اینجا می‌گرفتند بقول معروف عروسی‌های آنچنانی بود بزن و بکوب و از شرب خمر و این چیزها هم کوتاهی نمی‌کردند چه مهمان‌هایی که می‌آمدند، چه بعضی از افراد محلی که از جهت مسایل اخلاقی یک مقدار زیادی شاید تحت تاثیر فرهنگ طاغوتی و فرهنگ به اصطلاح غربی بودند: اینجا مشکلات فرهنگی و اخلاقی این جوری داشت لذا وقتی عباس آقا آمد اینجا، خیلی از این مراسم‌ها کم‌کم تعطیل شد یا حداقل محدودش می‌کردند یا اینکه اگر می‌دیدند مورد مخالفت جوانها و کسان دیگری که در این جلسات جمع شده بودند و به این جلسات جذب می‌شدند و مورد مخالفت افراد متدین قرار می‌گرفت، مراسم‌شان را جمع می‌کردند و منتقل می‌کردند به جای دیگر. زوری در کار نبود. چیزی که بخوام بگویم زد و خورد بشود، دعوا بشود، نبود. بعضا مخالفت‌هایی در این زمینه‌ها می‌شد از طرف کسانی که به هرحال مورد اعتراض قرار می‌گرفتند آن‌هایی که کمی وضعشان خوبتر بود مراسم‌شان هم بهتر و جدی‌تر و بقول معروف با آب و رنگ بیشتری انجام می‌شد. تعدادی از این مراسم به عناوین مختلف در اینجا تعطیل شد و مجبور می‌شدند یا ساعتش را محدود کنند یا حتی جای آن را محدود کنند. حتی بعضا مجبور می‌شدند به جای دیگر منتقل کنند وقتی متوجه می‌شدند که مورد اعتراض اهالی بخصوص جوانان قرار می‌گیرند.

اینجا فئاتی دارد که در امامزاده باغ فیض هست که آبش می‌آمد در محل. آن موقع آب لوله‌کشی نداشتیم. خانم‌ها وقتی می‌خواستند رختشویی بکنند، رختهایشان را می‌آوردند آنجا، ما می‌گفتیم سرجوی همین کوجه‌ای که شهید ناطق می‌نشست سر کوجه محل این رختشویی‌ها بود چندان که باید و شاید نمی‌توانستند حجابشان را رعایت کنند لذا ایشان با راهنمایی‌هایی که کرد و اعتراضاتی که داشت به این موضوع سبب شد خانم‌ها مواظبت کنند که در معرض دید مردم نباشند کم‌کم این قضیه هم برچیده شد که جاهایی که زن‌ها برای شستشو اقدام می‌کردند سعی کردند حجابشان را حفظ کنند. در باغ فیض حمام یا خزینه‌ای داشتیم که بهداشت آن را تعطیل کرده بود چون از نظر بهداشتی آلودگی داشت یکی از اقداماتی که ایشان کرد پیگیری کردند و یک زمین اختصاص داده شد با پیگیری‌های ایشان و کمک اهالی ساخته شد. چون وقتی مردم می‌خواستند به حمام بروند مجبور بودند آن موقع بروند آریاشهر یا صادقیه فعلی. یک حمام در فلکه اول صادقیه بود. مردم از اینجا می‌رفتند آنجا حمام مردانه. هم خانم‌ها، هم آقایان چون اینجا در کمتر خانه‌ای حمام داشت. در کل باغ فیض که حدودا ۴۰۰-۵۰۰ نفر جمعیت داشت فقط در چندتا خانه کسانی که وضعشان بهتر بود حمام بود. خود ما وقتی آمدیم در باغ فیض سال ۴۶ خانه‌مان هیچی نداشت اولین کاری که پدر من کرد

نگاه می‌کنم. می‌گویم آن کسانی که مخالفت می‌کردند منافعی به صورت جدی از طریق این جلسات برای آن‌ها به خطر نمی‌افتاد. که فکر کنیم منافعشان به خطر می‌افتاد که بخواهند مخالفت بکنند ولی حالا بیشتر از باب کینه‌توزی، از باب اینکه ما هم حالا کاری کرده باشیم، در باغ فیض ما چندین نمایش داشتیم. نمایش‌ها عموماً مسائیل زمان شاه را زیر سوال می‌برد. و همین هم باعث می‌شد افرادی که یک مقداری حالا احساس می‌کردند مدیون شاه و رژیم طاغوتی هستند به نوعی مخالفتشان را ابراز می‌کردند. حتی یکی از نمایش‌هایی که ما در مسجد اجرا کردیم به نام تندیس شاه که خود همین آقا عبدالله اسفندیاری به قول امروزها سناریوایش را نوشته بود. او اصول انقلاب سفید شاه و ملت را زیر سوال می‌برد چندین اصل از این اصول را زیر سوال می‌برد. مسجد باغ فیض پر بود از جمعیت، بعد دیدیم که از پاسگاه کن آمدند خود رییس پاسگاه با کسانی که خبر داده بودند آمدند گفتند ما خیلی چیزی نفهمیدیم، چیزی از این موضوع که اینها چه می‌گویند، چون پانتمیم هم بود. یکی هم مربوط به زندگی ابوذر بود. در واقع اعتراض ابوذر را به عثمان و رژیم حاکم زمان بعد از پیامبر ما در قالب اعتراض به زمان شاه در آن موقع اجرا می‌کردیم. حتی این نمایش‌ها را بعد از انقلاب هم در باغ فردوس که الان شده مجموعه فرهنگی سینمایی و موزه سینمایی ما ۱۰ شب آنجا اجرا کردیم. یا بردیم در همان مناطق مازندران در بعضی از مساجد آنجا شبانه اجرا می‌کردیم این نمایش‌ها را بخصوص نمایش ابوذر را. یا در اردوهای که داشتیم. یک اردوهای را حاج عباس آقا ترتیب داده بودند از طریق خودشان و دیگری که در ارتباط با



زحمت می‌افتاد، چایی بود، میوه‌ای بود، چیزی بود، شوخی هم می‌کردند یک وقت‌هایی چای می‌آوردند برای ما یا برای دیگران حالا ما چون زیاد می‌رفتیم مهمان حساب نمی‌شدیم ولی دیگران که ممکن بود به عنوان مهمان حساب بشوند، شوخی هم می‌کرد می‌گفت مخصوص شما از هفته قبل دم کردیم. این هم از شوخی‌های رایج ایشان بود یا مثلاً سب می‌آوردند. از همان روستایشان (اوزکلا) ما می‌رفتیم خانه‌شان گاهی وقت‌ها سب پذیرایی می‌شد، یعنی چیزی دیگری نبود که بگوییم حالا پذیرایی خاصی صورت می‌گرفت، مثلاً یک سب کوچک سب می‌گذاشتند، و هرکسی می‌خواست یک دانه برمی‌داشت استفاده می‌کرد. یک شوخی‌هایی هم تو این زمینه باز انجام می‌دادند خانه ایشان شده بود به عنوان مرجعی برای بسیاری از مشکلات حتی مشکلات محلی یعنی یک وقت‌هایی دعوا پیش می‌آمد عباس آقا شده بود دادگاه. یا اگر یکی مشکل آب و زمین و این‌ها پیدا می‌کردند باز ایشان می‌شد مرجع رسیدگی و از این جهت خیلی خوب بود. قبل از اینکه ایشان بیاید اینجا ساکن شود اول آمد زمینش را خرید و برای ساخت هم اهالی خیلی کمک کردند کمک نیروی انسانی کردند. می‌آمدند اگر کار بنایی بلد بودند، کار بنایی می‌کردند، یا آن‌هایی که بلد نبودند کار کارگری می‌کردند و مصالح را جابجا می‌کردند. حتی ساختمان خانه‌هاشان با کمک خیلی از اهالی از جهت نیروی انسانی و از جهت اینکه بتوانند این ساختمان را تمام بکنند انجام می‌گرفت که باعث شد که باز ارتباط افراد با ایشان مخصوصاً محلی‌ها بیشتر بشود و فکر میکنم که یک جایگاه خوبی منزل ایشان پیدا کرده بود. ضمن اینکه بعضاً هم در آنجا برنامه‌هایی برگزار می‌شد مثل روضه‌خوانی که همان باعث می‌شد اهالی رفت و آمد بیشتری هم آنجا داشته باشند البته مواردی هم داشتیم که افرادی که بالاخره تحت تاثیر همان فرهنگ قبل از انقلاب و طاغوتی بودند مقداری با بعضی از برنامه‌ها مخالفت می‌کردند. و این مخالفتها را هم بیشتر از بعد جاهلی

حمام ساخت در خانه. تازه آب هم که لوله‌کشی نبود در همه خانه‌ها یا اکثر خانه‌ها آب انبار بود. یکی از اقدامات عباس آقا بحث حمام بود که واقعا مساله مهمی بود و با پیگیری‌هایی که از طریق شوروی محل انجام گرفت، حمام هم ساخته شد. بحث آب لوله‌کشی باغ فیض که بعد از انقلاب شوروی محلی باغ فیض پیگیر شد، حاج عباس آقا هم پیگیری کردند که یک آب لوله‌کشی در باغ فیض انجام بگیرد اول از طریق منبعی برای خود باغ فیض و سالهای بعد تبدیل شد به آب شهری که آمدند یک قناتی تو خیابان اشرفی اصفهانی گرفتند که آنجا هم مال روستای دیگری که طرشت باشد از آنها خریدند و منبع آبی ساختند و آب لوله‌کشی باغ فیض را انجام دادند. که تحت نظارت شرکت آب و فاضلاب انجام گرفت. می‌خواهم بگویم که پیگیری این کار هم به عهده خود عباس آقا بود که نتیجه نهایی را ایشان با توجه به شهادتشان نتوانستند در باغ فیض ببینند که سالهای بعد از شهادت شون بهره‌برداری شد. این هم یکی دیگر از کارهایی بود که ایشان انجام دادند که کار هم اجتماعی، هم فرهنگی و هم بهداشتی بود که لازم بود و باید انجام می‌گرفت.

وقتی ایشان آمد اینجا ساکن شد خانواده و خانه ایشان شد محل رفت و آمد جوان‌های محلی و بچه‌های قرآنی در محلات دیگر مثلاً حصارک جلسه‌ای بود که اگر مشکلی داشتند می‌آمدند منزل ایشان مطرح می‌کردند، یا کن جلسه داشتند بچه‌های کن یک وقت کاری داشتند می‌آمدن خانه ایشان. عموماً منزل ایشان ساعت‌هایی که خانه بود غروب‌ها، شب‌ها یا روزهای تعطیل محل رفت و آمد بچه‌های خیلی از جلسات از نقاط مختلف تهران بود چه ولنجکی‌ها چه حصارکی‌ها چه باغ فیضی‌ها چه کنی‌ها اما چون ایشان در باغ فیض بود، باغ فیضی‌ها بیشتر رفت و آمد می‌کردند. البته رفتار و منش عباس آقا یک رفتار و منش متواضعانه و خوش برخورد و با متانت بود. و این خودش عاملی بود برای اینکه افراد بیشتر به سمت ایشان جذب شوند طبیعتاً وقتی ما می‌رفتیم منزلشان، خانوادشان هم در

عموماً منزل ایشان ساعت‌هایی که خانه بود غروب‌ها، شب‌ها یا روزهای تعطیل منزلشان محل رفت و آمد بچه‌های خیلی از جلسات از نقاط مختلف تهران بود چه ولنجکی‌ها چه حصارکی‌ها چه باغ فیضی‌ها چه کنی‌ها اما چون ایشان در باغ فیض بود، باغ فیضی‌ها بیشتر رفت و آمد می‌کردند. البته رفتار و منش عباس آقا یک رفتار و منش متواضعانه و خوش برخورد و با متانت بود. و این خودش عاملی بود برای اینکه افراد بیشتر به سمت ایشان جذب شوند. خانه ایشان شده بود به عنوان مرجعی برای بسیاری از مشکلات حتی مشکلات محلی یعنی یک وقت‌هایی دعوا پیش می‌آمد عباس آقا شده بود دادگاه. یا اگر یکی مشکل آب و زمین و این‌ها پیدا می‌کردند باز ایشان می‌شد مرجع رسیدگی و از این جهت خیلی خوب بود.



ایشان می‌گفت بنویسید من هنوز دفتری را که در سال ۵۳-۵۴ ترجمه قرآن را در آن نوشتم دارم. برای من خیلی مهم بود که این‌ها را بنویسم و بعد هم بتوانم انتقال بدهم. ایشان همیشه این شعارش بود که شما اگر پله دوم هستید، دست کسی که پله اول هست را بگیرید و بیارید در پله دوم، اگر رفتید در پله چهارم پنجم، دست کسی را که پله اول هست را بگیرید بیارید پله دوم سوم. یعنی همیشه افراد را همراه خودتان بکشانید بالا که آن‌ها عقب نمانند. خود ایشان هم واقعا فعال بود. صرف‌نظر از فکر سیاسی و خستگی‌ناپذیری بودنش فعالیت خیلی شدیدی داشت در زمینه‌های مختلف و در جاهای مختلف. چون خیلی مواقع هفته‌ای یکی دوبار می‌رفت خارج از تهران. حالا ما آن موقع سن‌مان کمتر بود، ما شین هم که نداشتیم اصلا ما شین کمتر بود. ما هم توی آن سن نمی‌توانستیم اصلا ما شین داشته باشیم. عباس آقا ماشینی از این بنزهای ۱۹۰ داشت که عموما با آن می‌رفت. بعضی مواقع بعضی از اهالی که سن‌شان بزرگتر بود و همسن ایشان بودند و با هم رفیق شده بودند با ما شین آن‌ها به مازندران می‌رفتند، جاهای دیگر می‌رفتند برای سخنرانی یا برای برگزاری جلسات، تعریف می‌کردند که ما توی سفرهایی که با ایشان می‌رفتیم، نوع برخورد ایشان، نوع رفتار ایشان با ما که همسفر ایشان بودیم و با کسانی که برخورد می‌شد، رفتارشان مودبانه، با متانت و با وقار بود. کلا به نظرم می‌رسد که ایشان در طول شبانه روز چند ساعتی بیشتر نمی‌خوابید بلکه می‌گویم خستگی‌ناپذیری بود واقعا هم همینطور بود. بعضی می‌گفت من در شبانه‌روز ۲ ساعت ۳ ساعت و یا ۴ ساعت بیشتر نخوابیدم یا نمی‌خوابم. واقعا هم همینطور بود و ما می‌دیدیم که ایشان تا دیر وقت شب‌ها که در جلسات مختلف و صبح زود هم که باید می‌رفت سرکارش بیدار است. تا قبل از انقلاب. حتی این تعبیر را هم به کار می‌برد که، می‌گفتم کمی بیشتر

همدیگر بودند از محلات مختلف که در باغ‌های اطراف باغ فیض یا در باغ فیض یا حتی باغ‌های خارج از باغ فیض مثلا حصارک و جاهایی که می‌شد یک اردوی یک روزه در فضای باز یا باغی تشکیل داد در اینجاها تشکیل می‌داد. در آن اردوها هم افرادی می‌آمدند سخنرانی می‌کردند و ما آنجا نمایش اجرا می‌کردیم یا برنامه‌های فرهنگی یا مسابقه و اینجور چیزها برگزار می‌شد که از طریق هدایت و راهنمایی عباس آقا این کارها صورت می‌گرفت. در باغ فیض که عباس آقا عجبین شده بود با بچه‌ها و اهالی بیرون هم که می‌رفتیم دیگر بچه‌های باغ فیض شده بودند یک تیمی که می‌توانستند خیلی از این اردوها را تقریبا سازماندهی کنند یا تدارک ببینند و کمک بکنند به این کار. از این جهت هم عباس آقا خیلی موثر بودند، در رشد فکری بچه‌ها آن هم با خط قرآن. این خیلی مهم است که ما توجه بکنیم که ایشان محور تمام برنامه‌هاشان در باغ فیض و خارج از باغ فیض حتی خارج از تهران مسایل قرآن، ترجمه - تفسیر و آموزش، یعنی آموزش ترجمه قرآن یا روخوانی قرآن و بعد ترجمه قرآن و بعد هم تفسیر که در حد فهم آن جلسات باشد. من خودم خیلی استفاده کردم یعنی حالا من هم بعنوان یک جوان ۱۶-۱۷ ساله در آن موقع وقتی جذب جلسات قرآن عباس آقا شدم، خیلی علاقه نشان دادم به گونه‌ای که بعد از مدت ۶ ماه یکسال، من خودم دوباره افرادی را جمع کردم از بچه‌های کوچکتر، یا بچه‌هایی که به جلسه می‌آمدند و کوچکتر بودند و با آن‌ها کار می‌کردم، عباس آقا دوباره سرپرستی اینها را می‌سپرد به ما. می‌گفت شما این ۵ تا ۱۰ تا آیه ای که تو این هفته خواندید در طول هفته با این‌ها تمرین کنید، کار کنید که این‌ها آمادگی‌شان بیشتر شود برای شب جلسه که شب جمعه باشد و حتی ترجمه را با این بچه‌ها کار می‌کردیم، آن مقداری که خودمان می‌فهمیدیم یا یاد می‌گرفتیم. خوبی کار این بود که

استراحت کنید شما الان می‌خواهید بروید بیرون مثلا مسافرت‌های طولانی ممکن است اذیت بشوید، می‌گفت وقت برای خوابیدن زیاد است. وقتی ما را بگذارند در قبر آنقدر بخوابیم که خسته بشویم. در جلساتی هم که ایشان اطراف تهران می‌رفت یا مخصوصا اطراف باغ فیض مثلا حصارک، من سعی می‌کردم حتی الامکان خیلی از مواقع برای اینکه ایشان تنها نباشد و هم اینکه ما خودمان چیز بیشتری یاد بگیریم، همراه ایشان می‌رفتم. خیلی از جلسات کن را با ایشان می‌رفتم یا بعضی از جلسات ولنجک را ما با ایشان می‌رفتیم. در باغ فیض هم که همیشه تقریبا بودیم حالا وقت‌هایی که جلساتی برگزار می‌شد، یکی از کارهای ایشان ابتکارانی بود که در عزاداری‌ها انجام می‌داد. بالاخره عزاداری‌ها سنتی بود و هنوز هم در آن دسته عزاداری‌های سنتی که علم و کُتُل بود. خیلی بحث نمی‌کرد، فقط ایشان تو سخنرانی‌هایشان می‌گفت که شما این علامتها که می‌کشید، اگر به این علامت به عنوان نماد مبارزه نگاه می‌کنید، نباید فقط علامت کشی بکنید باید علامت را بعنوان ضربه‌ای علیه دشمن بدانید یا زنجیری که می‌زنید به عنوان ضربه به دشمن تلقی بکنید. بعضی‌ها با این تفکر هم مخالفت می‌کردند بخصوص کسانی که هوادار علامت بودند. این‌ها مخالفتهای شان هم علنی می‌شد. این حرف‌ها مربوط می‌شود به همان سالهای ۵۳-۵۴ که بحث انقلاب به صورت جدی مطرح نبود. ما که اصلا باورمان نمی‌شد یا تو این فکرها نبودیم که بگویم بحثی بعنوان انقلاب مطرح باشد. انقلاب به صورت جدی مطرح نبود ولی آن‌ها که مقدار بیشتری سابقه در مبارزه داشتند چیزهایی فراتر از آنچه ما فکر می‌کردیم، فکر می‌کردند. خیلی‌ها با این تفکر ایشان که آقا جان این علامت را شما بعنوان نماد مبارزه نگاه بکنید، نه ما از این علامت حاجت گرفتیم و بقولی شفا گرفتیم و اینطور چیزها را بکار می‌بردند و بعضی‌ها هم از این جهت با گفته‌های ایشان مخالفت می‌کردند. حتی باعث شد ما یک شب برنامه داشتیم در مسجد، در یکی از این نمایش‌هایی که بازی می‌کردیم، چند تا از این شال‌هایی که برای علامتها بود برداشتیم برای کسانی که نمایش را اجرا می‌کردند، کسانی که بیشتر هوادار علامت بودند هم عصبانی شدند و در پایان برنامه اعتراض کردند. که اعتراضشان شدید شد،

در باغ فیض ما چندین نمایش داشتیم. نمایش‌ها عموما مسایل زمان شاه را زیر سوال می‌برد. حتی یکی از نمایش‌هایی که ما در مسجد اجرا کردیم به نام تندیس شاه که خود همین آقا عبدالله اسفندیاری به قول امروزها سنار یواش را نوشته بود. او اصول انقلاب سفید شاه و ملت را زیر سوال می‌برد چندین اصل از این اصول را زیر سوال می‌برد

بیغوله. مانند که گفتیم تمیز کرده بودیم، مثلا ۴۰۰ تا ۵۰۰ تا ۲۰۰ تا میزدیم بعد می آوردیم اینها را بیرون. می رفتم کلاس زبان. کلاس زبان من تو خیابان پهلوی سابق (ولیعصر) بود. من وقتی برمی گشتم این بوتیکها و مغازه های لباس فروشی و پیراهن فروشی ها جعبه های پیراهن را که کنار پیاده رو گذاشته بودند. من جمع می کردم و ۵۰ تا ۱۰۰ تا از اینا می آوردم خانه دستم می گرفتم تو اتوبوس به خانه می آوردم. اینجا بعد هر ۱۰۰ تا ۱۰۰ تا ۵۰ تا ۵۰ تا تو اینها می گذاشتم بعد یک جایی تو خانه عباس آقاجعبه ای جلوی خانه گذاشته بودند که این ها را در آن جعبه ها می گذاشتم بعد افراد می آمدند می گفتند ما یک پیراهن دوتا پیراهن می خواهیم. دوتا جعبه یک جعبه از اینها را می بردند حتی یک بار آقای بشیر عبدی که یک موتور وسپا داشت آمده بود بیره خوب جاسازی نکرده بود و جعبه افتاده بود تو کوچه و ریخته بود. با یک مکافاتی جمعش کرده بود. یک عدد از این دستگاهها هم در ولنجک بود یک جایی را هم آنجا پیش بینی کرده بودند. آقا مرتضی با هر دو جا ارتباط داشت. ولی ما

از این جهت هم عباس آقا خیلی موثر بودند، در رشد فکری بچه ها آن هم با خط قرآن. این خیلی مهم است که ما توجه بکنیم که ایشان محور تمام برنامه هاشان در باغ فیض و خارج از باغ فیض حتی خارج از تهران مسایل قرآن، ترجمه - تفسیر و آموزش باشد، یعنی آموزش ترجمه قرآن یا روخوانی قرآن و بعد ترجمه قرآن و بعد هم تفسیر که در حد فهم آن جلسات باشد

خیلی ارتباط نداشتیم. من خودم با آنجا ارتباطی نداشتم. ولی حمید و آقا مرتضی با آنجا ارتباط داشتند، ولی اینجا را ما سه نفر باهم بودیم که کارهای این دستگاه را انجام بدهیم. بعد رسیدیم به سال ۵۷، اوایل سال ۵۷ بود که ساواک آن دستگاه را پیدا کرد. ولی اینجا را نتوانست. بعداً حمید این دستگاه را برد که نفهمیدیم کجا برد؟ نمی دانیم این دستگاه به چه سرنوشتی دچار شد؟ ما این اعلامیه ها را که تکثیر می کردیم و می آوردیم تو خود مسجد هم که توزیع می کردیم بدون اینکه مردم متوجه بشوند که این اعلامیه را کی آورده خود من مسولش بودم. می آوردم تا می کردم یا همینطور دسته دسته وقتی مردم در نماز به رکوع می رفتند من می گذاشتم تو جا مهری؛ به گونه ای که هیچ کس نبیند. وقتی مردم نمازشان تمام می شد آنها را می دیدند، اعلامیه ها را برمی داشتند و توزیع هم می کردند. ■

شده بود، و شعارهای کوبنده تر در عزاداری. ما همیشه برای پلاکاردها مان از پارچه سفید استفاده می کردیم ایشان گفتند در ایام محرم و صفر از پارچه قرمز استفاده کنید روی پارچه قرمز شعارهایی نوشته می شد به نشانه اعتراض. همین را هم باز خبر دادند به پاسگاه. یک روز دیدیم آمدند پارچه ها را جمع کردند. این هم یکی از کارهای فرهنگی محلی بود که تو محلات مختلف ایشان این کارو انجام دادند. یعنی کنی ها هم انجام دادند، باغ فیض هم انجام داد باز جاهای دیگری هم که می رفتند این کار را انجام می دادند. یعنی یک تغییری در شکل عزاداری ها حداقل در ظاهرش انجام دادند که مقدار تاثیر بیشتر در مردم داشته باشد. باز یکی از کارهایی که به کمک ایشان انجام دادیم، بحث انجمن اسلامی باغ فیض بود که از قبل از انقلاب تشکیل شد. این انجمن تا بعد از انقلاب وجود داشت کارهای دیگری که انجام می داد و جوهرات مردم را برای رساندن به مراجع قبول می کرد. ایشان شدیداً نسبت به این جوهرات مراعات می کردند. خیلی دقت می کرد که این جوهرات به مصرف خودش برسد به دست کسانی که باید برسد، برسد خیلی به این موضوع توجه داشت. یکی دیگر از کارهای ایشان تشکیل همین بسیج مستضعفین بود آنچه را گفتیم مال قبل از انقلاب بود یعنی سالهای ۵۶ که مقداری مبارزات علنی تر شد و شدیدتر هم شد بخصوص سال ۵۶-۵۷ که دیگر کاملاً علنی شد. ما در باغ فیض دستگاه تکثیر داشتیم که ما توی خانه خودمان داشتیم آن موقع هم نمی فهمیدیم که نباید اینقدر بی توجهی بکنیم به این موضوع. می آمدیم بعضی از مطالبی را که می آوردند ما اینجا تکثیر می کردیم. مثل آن نوشته ای که مربوط به حزب رستاخیز بود. که علیه حزب رستاخیز نوشته بودند یک جزوه کوچک درست کرده بودیم، یا بعضی از مطالب را از این طریق تکثیر می کردیم و در اختیار مردم قرار می دادیم. که بعداً ایشان گفت مواظب باش این کار علنی نشود. خود این دستگاه علنی نشود چون در محل مشکل و مکافات می شود. سالهای ۵۶ ایشان از طریق بازاری ها دو تا دستگاه تکثیر هم تهیه کردند که یکی در باغ فیض بود که من و آقا مرتضی داشتیم و یکی دیگرش را آقای حمید نقاشیان. ما سه تا با هم توی یکی از این باغ های ابتدای خیابان ناطق نوری. یک باغی بود که پدرخانم برادر من آنجا سرایدار و باغبان باغ بود. چون ایشان آدم مذهبی بود، ما این دستگاه را آنجا جاسازی کردیم. یک دستگاه تکثیر روسی بود. من تو اینجور مسایل وارد نبودم ولی حمید وارد بود. این باغ مال کسی بود به نام سرهنگ ژیان و ایشان باغبان بود ولی چون پدرخانم برادر من بود و آشنایی هم داشت با ما و مذهبی هم بود ایشان اجازه داد ما دستگاه را ببریم آنجا یک برقی هم کشیدیم. برق آن موقع آمده بود باغ فیض و روستاهای اطراف. یک ساعت های بخصوصی قرار می گذاشتم و می رفتم آنجا به گونه ای که کسی متوجه نشود می رفتم و اعلامیه جدیدی که می آمد. حمید کارهای تایپش را در جای دیگری انجام می داد و بقول ما استنسیش را می آورد. ۴۰۰ تا ۵۰۰ تا ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ تا در چند ساعت تکثیر می کرد مثل دستگاه های الان نبود که سریع کار کند. در چند ساعت که ما آنجا می ماندیم توی آن



در حدی که تبدیل به یک اختلاف شد بین دو محله. حتی این اختلاف یا این اعتراض باعث شد که آن کسانی که بیشتر هوادار این علامتها بودند به عباس آقا اعتراض کنند، گفت: آقا اگر این علامت مال امام حسین (ع) هست، که ما هم داریم برای امام حسین (ع) کار می کنیم پس شما نباید مخالفتی داشته باشید. آنها می گفتند این علامت باید همینطور مقدس بماند عده ای از آنها رفتند حسینه ای ساختند که فقط علامت هایشان را در آن نگهداری کنند، فقط چون افرادی که با آگاهی هایی که عباس آقا دادند توانستند با این قضیه کنار بیایند و بفهمند اگر می خواهید زنجیر بزنید دوتا بزنید یکی به خودت بزن یکی به سر دشمن بزن. اگر علامت می کشید بعنوان نماد پرچم ابوالفضل العباس (ع) بکشید نه اینکه به عنوان یک آهن چندصد کیلویی به خودت ببندی و به زور بکشید این ور و آن ور. در ایام تاسوعا و عاشورا در باغ فیض الان هم نمایشی دارند که این علامتها را می آورند در خیابان و با خودشان می کشند. زورشان هم نمی رسد چون بعضی هایشان شده ۲۱ تیغه و سه پایه و پایه و بعضی ها را با وانت می آورند و بعضی ها بلند می کنند و نمایش هایی از خودشان نشان می دهند جلوی امامزاده، چون دیگر در امامزاده هم نمی توانند بروند. و خلاصه یکی از پایه هایی هم که با عباس آقا مخالفت می شد همان افرادی بودند که علامت کشی می کردند یا بعضی از افرادی که دنبال مسایل هوسرانی و شهوترانی و ... بد اخلاقی بودند اینها البته تعدادشان خیلی کم بود نسبت به سایر اهالی که همه تقریباً طرفدار عباس آقا بودند. یکی از کارهایی که باز عباس آقا کردند این بود که آمدند شکل عزاداری ها را کمی عوض کردند. آن را از حال سنتی اش در آوردند و گفتند یکسری لباس مثل کفن برای افراد درست کردند. سفید و با نوارهایی که با شعارهای نهی از منکر و این چیزها روی آنها نوشته شده بود. همه جوان ها و کسانی که برای عزاداری می آمدند، همان کار عزاداری را انجام می دادند ولی با شکل جدیدی یعنی با کفن های سفید رنگ و نوار های سبز که روی آنها شعارهایی نوشته



گفتگو با حجت الاسلام والمسلمین مهدوی امام جمعه شهر یار

مومن به تمام معنا

باشسیم، دوتا خودکار بیک معمولی، مرتضی عباسیان با چه اشرفیگری می آمد مدرسه. ما طرح دوستی ریختیم با این شهید بزرگوار شهید مرتضی عباسیان. دوستی ما خیلی اثرگذار نبود اصلاً اثرگذار نبود. اما زمانی اثرش را بر ایشان گذاشت که ایشان را آوردیم یک جلسه خدمت شهید ناطق نوری و یک جلسه شد دو جلسه، دو جلسه شد سه جلسه همین، دو سه جلسه ایشان را از آن منجلاسی که درش بود درآورد. خانواده اشرفی ضد دین و ضد حق و شاه پرست و دائم الخمر و فحشا و منکر عجیب و غریب در خانواده. سوق داده شد به مسیر اسلام، ۶ ماه من و شهید عباسیان طبقه دوم بالکن بنگاه حسین آقا اینجا درس می خواندیم، کار می کردیم و خرج زندگی را تامین می کردیم و آنجا در فرصتهای غیر از درس و آمادگی برای کنکور تمام فکر و ذکر ما برنامه های انقلاب بود و امام و اعلامیه های امام. می خواهم بگویم این اثرگذاری و نفس گرم. شهید ناطق نوری را، با تمام وجود حس می کردم. یک مومن به تمام معنا بود بنابراین یک ایمان آمیخته با معرفت و تقوا داشت من

اظهار لطف کرد. یعنی آن چنان ایشان من را، مورد لطف قرار دادند و تا حسینیه سراسیاب که با هم آمدیم. همه منبری هایی که به کن می آمدند با لطف و مهربان و برخورد های متین بودند ولی هیچکدام اثرگذاری عمیق، ماندگار، مستمر و پیوسته را مثل شهید عباسعلی ناطق نوری، بر اهالی کن عموماً و خواص و نخبگان و جوانان آن روز که حالا هر کدام پیرمرد شدند، را نداشت و در طول مدت حضور ایشان تمام فکر و ذکر دوستان این بود که دوشنبه کی فرا می رسد و جلسه قرآن شهید عباسعلی ناطق برقرار خواهد شد دوره جلسه ایشان تحت عنوان جلسه قرآن، یک دوره مبارزه بود یک دوره انس و الفت و مهر و محبت و رحماء بینهم و اشداء الی الکفار بود تحت عنوان جلسه قرآن. من یک وقتی نگاه می کنم بچه هایی که آمدند نه یک جلسه و دو جلسه، آمدند اینجا ماندگار شدند. بعنوان شهید مرتضی عباسیان در چه شرایط خانوادگی و اشرف زدگی بود در این منطقه و غرق چه مسایلی بود در دبیرستان آن زمانی که ما آرزو داشتیم بجای یه خودکار دوتا خودکار داشته



درآمد

از قدیم کن و منطقه کن در غرب تهران از اصالت مذهبی زیادی برخوردار بود. کن این افتخار را دارد که در دهه های مختلف و متعدد از محرم و غیر محرم از شخصیت های مذهبی و روحانی بهره می برد. شهدای بزرگی مثل هاشمی نژاد، شهید محلاتی، بزرگانی مثل مرحوم جناب کافی، مثل انصاریان، مرحوم شجونی و شخصیت های عالی قدری برنامه تبلیغی متعدد در منطقه کن داشتند و هر کدام منشاء آثار و برکاتی بودند اما هیچکدام اثرگذاری عمیق، ماندگار، مستمر و پیوسته را مثل شهید عباسعلی ناطق نوری، بر اهالی کن عموماً و خواص و نخبگان، جوانان و حالا هر کدام پیرمرد شدند، نداشت.

از قدیم کن و منطقه کن در غرب تهران از اصالت مذهبی زیادی برخوردار بود. کن این افتخار را دارد که در دهه های مختلف و متعدد از محرم و غیر محرم از شخصیت های مذهبی و روحانی بهره می برد. شهدای بزرگی مثل هاشمی نژاد، شهید محلاتی، بزرگانی مثل مرحوم جناب کافی، مثل انصاریان، شجونی و شخصیت های عالی قدری برنامه تبلیغی متعدد در منطقه کن داشتند و هر کدام منشاء آثار و برکاتی بودند. هرگز یاد نمی رود که من یک دانش آموز اوایل دبیرستان بودم. رفته بودم تا شهرزیبا و برگردم. در مسیر برگشتن می دویدم از شهرزیبا تا کن که به منبر شهید محلاتی برسم. در آن زمان ماشین خطی کار نمی کرد. آگه ماشینی آشنایی، شانسی می ایستاد و شما را سوار می کرد و گرنه از نعمت سواره رسیدن محروم بودیم و باید پیاده می آمدیم با اینکه چندتا ماشین آمد ولی هیچکدام من را سوار نکرد. شهید محلاتی دید من یه بچه ۱۴-۱۵ ساله دارم پیاده می دویدم. او نمی دانست که من برای چه منظوری می دوم. من می دوم که به منبر ایشان برسم، سوارم کرد. گفت برای چه این همه عجله؟ گفتم آمده بودم شهرزیبا یک کاری داشتم الان داشتم می دویدم که به منبر شما برسم. ایشان عجیب

دوره جلسه ایشان تحت عنوان جلسه قرآن، یک دوره مبارزه بود یک دوره انس و الفت و مهر و محبت و رحماء بینهم و اشداء الی الکفار بود تحت عنوان جلسه قرآن. من یک وقتی نگاه می کنم بچه هایی که آمدند نه یک جلسه و دو جلسه، آمدند اینجا ماندگار شدند

من این نظر را دارم که برای کمال یک کسی پشتوانه ایمانش باید معرفت باشد و پاسدار ایمانش باید تقوا باشد یعنی ایمان باید از معرفت شروع شود با تقوا کامل گردد. شهید ناطق نوری این حالت را داشت

بسیارن بالا که در کنار و بچرخون. یا با بلندگو یک نفر بخواند متن آن را. که خود من بارها خواندم. یک نفر بخواند عربی راه یک نفر بخواند فارسی آن را. یعنی باید سینه‌زنی بشود، عزاداری بشود اما پیام امام حسین که آن زمان اصلاً باب نبود خوانده شود. یا ایشان زمینه را فراهم کرد در مجلس ختم‌ها. در مجلس ترجمه قرآن خوانده شود اما اینکه قرآن خوانده شود فقط ترجمه باشند این را اجازه نمی‌داد. می‌گفت قرآن خوانده شود اما در کنارش هم ترجمه شود. منو همین آقای حدادی در کنار هم می‌نشستیم، یکی می‌خواندیم، یکی ترجمه می‌کرد. یعنی جامع‌نگری. یک بعدی در کارهای ایشان قرار نداشت. تربیت ارزشمند خانوادگی که اگر هیچ چیزی نباشد مثل شماها و صدها نفر مثل شماها در جاهای مختلف، هیچکدام نباشد جز اینکه ایشان یک علی شهید رو تربیت کردند. من با شهید علی فرزند شهید عباس آقا با هم همکلاس بودیم، سالهای آخر دبیرستان با هم می‌رفتم، علی یک اعجوبه‌ای بود، می‌گویی الولد سر و آیه. از کوزه همان برون تراود که در اوست. یعنی همه ویژگیهای ارزشمند عباس آقا، جوانش میکردی در علی می‌دید، در فرزندان دیگر می‌دید. و این حاصل تربیت ارزشمند ایشان بود. هرگز یاد نمی‌رود که عروسی دختر شهید عباسعلی ناطق، ۴۵ سال بعد از شهادت ایشان، مراسم عروسی دختر و صبیبه شهید در باغ فیض، من کنار شیخ علی‌اکبر ناطق نوری نشسته بودم. یک نفر آمد در آن شرایط عروسی، خبر دادند که علی شهید شد. شیخ علی‌اکبر رفت تو فکر. معلوم بود چه حالتی به آدم دست می‌دهد و می‌خواهد تودار باشد و این را در عروسی مطرح نکنند. گفت بیا بریم بیرون. با این تفاوت سنی که ما داریم با آقای ناطق ولی ملبس به لباس روحانیت بودم. آمدیم بیرون و از مجلس زنانه صدا کرد مادر شهید و همسر مرحوم عباس آقا را. حالا بغض گلو را گرفته، می‌خواهد خبر بدهد مادر عروس و مجلس عروسی. اگر این توان را در همسر شهید نمی‌دید که به ایشان خبر بدهد، باز به ایشان خبر نمی‌داد. این توان را دید. این خانواده این فرزندان، این زندگی و این شاگردان و این آثار و برکات که در همه شهدا محترم هست در جایگاه خودشون. اما این شهید با شناختی که دارم حقتش در جامعه بعد از جریان ۷ تیر همین بود. خدا آنها را سر سفره شهادت نشاند. هرکدام آثارشون در جای خودش. ولی به نظر من هزاران هزار صفحه کتاب از زندگی ایشان نوشته شود و فیلم گرفته شود در عین حال خیلی کم است، شهدای هفت تیر و شهدای جنگ مغفول واقع شده‌اند و مورد غفلت. که ان‌شاءالله جبران شود. ■

لحظه بیکار و بی‌فایده نبود. یا آموزشهایی بود نکات بسیار ارزشمندی را به ما منتقل می‌کرد. می‌دید ما تشنه‌ایم از کن راه افتادیم به جلسه دوشنبه قناعت نمی‌کنیم، می‌رویم اینجا و این فرصت را استفاده می‌کرد یا مشتری یا دادن کتابهای خاصی یا یادآوری نکات ارزشمند. حالا این چندتا معیار را شما داشته باشید. ایمان، بصیرت، زیرکی، چابکی، جهد و مجاهدت، مطالعه، در خط امام به شکل خیلی با شهامت در مسیر قرار گرفتن. در عین حال تواضع و افتادگی، یعنی اصلاً به هیچ عنوان مثلاً من طلبه که هیچ محلی از اعراب ندارم، یک شاگردی که حالا از به جایی آمده، خیلی تحویل نگیرم. یا خوشم بیاد که او جلو پای من بلند بشود یا مثلاً حالت تکبر بر من مستولی شود. بگویم این شاگرد و من استادم مثلاً. اما لحظه‌ای از ذره‌ای از رگه‌های تکبر و غرور در ایشان حتی در حد خیلی پایین ما نمی‌دیدیم. یک کسی مجاهد باشد، بصیر باشد، خبیر باشد، آگاه باشد، اما تکبر و غرور نداشته باشد، خاکی باشد. همه اینها را داشته باشد و اهل انفاق و ایثار باشد. آن هم در عالیترین شکل ممکن. همه اینها را داشته باشد و عجیب اهل البیتی باشد. و عاشق اهل البیت و روضه و حالت عوامی. هرگز یاد نمی‌رود ما، خیلی با حال و هوای زیارت عاشورا و اینها آشنا نبودیم بچه بودیم ۱۷-۱۸ سال. بیشتر، کار قرآنی کرده بودیم برای اولین بار که ایشان یک محرمی در همین مسجد محل، در کلاس یک برنامه زیارت عاشورایی راه انداختن ایام عاشورا. ایشان به من گفت فلانی زیارت عاشورا بخون. ما با اون حال و هوای روزهای انقلاب و اینها. جزوه زیارت عاشورا را گرفتیم به حالت دکلمه حالا انگار یک برنامه انقلابی را می‌خواهیم یک میتینگ انقلابی بدهم. ایشان بلافاصله با یک تشریح محترمانه به من گفتش این چه وضعه؟ زیارت عاشورا را که این حالتی نمی‌خوانند. گفتم پس به چه حالتی؟ گفت به حالت روضه. یعنی اینطوری نبود که چون حال و هوای انقلاب و شرایط انقلابیگری هست. مجاهدین این مشکل را داشتند یعنی می‌خواستن مسایل دینی را همه چیز را با یک حالت چاشنی انقلابی خاص اگرچه از عرف و اصالت خارج بشود که خارجش کردند. ولی ایشان، این ویژگیها را نگذاشت هرگز از اصالت خارج نشود یعنی اجازه نمی‌داد که زیارت عاشورا به حالت دکلمه خوانده شود. ممکنه قبلش یا بعدش شعری را یک مطلبی را به حالت دکلمه بخوانم. تو همین عزاداری‌ها ایشان ترشون این بود که در کنار عزاداریها پلاکاردهای. عزاداری باشد، سینه‌زنی باشد، عزاداریها به همان سبک و سیاق قدیمی باشد اما پلاکاردهایی از جملاتی از فرمایشات امام حسین عربی و فارسی نوشته شود. هر چندوقت یکبار دو نفر این پلاکاردها را از وسط جمعیت

این نظر را دارم که برای کمال یک کسی پشتوانه ایمانش باید معرفت باشد و پاسدار ایمانش باید تقوا باشد یعنی ایمان باید از معرفت شروع شود با تقوا کامل گردد. شهید ناطق نوری این حالت را داشت. با اینکه سواد حوزوی آن چنانی نداشت، مقدماتی که از حوزه خونده بود در کنار اخوی بزرگوارشون حاج شیخ علی‌اکبر ولی بصیرت کاملی داشتند. ایمانشون با معرفت و با بصیرت توام بود. حالا گاهی وقتاً بعضیا ایمان دارند، تقوا دارند، بصیرت هم دارند اما شجاعت و جرات و جسارت و تیزهوشی لازم را ندارند. اهل جهد و مجاهدت نیستند. یعنی تنبلی بیشتر حاکم بر آن هاست تا جهد و تلاش. شهید ناطق بیشتر حاکم بر آن هاست تا جهد و تلاش. شهید ناطق ایمان و بصیرت و معرفت را همراه کرده بودند با چاشنی مجاهدت و خستگی ناپذیری و شب و روز نشناختن و این گونه مسائل. هم در جبهه حضرت امام در رصد کردن اعلامیه‌های امام که می‌رسد از نجف تا آن را منتشر کند خیلی از آدم‌ها اهل مجاهدت و ایمان و قرآن هستند اما از حیث کار و تلاش و اقتصاد و خانواده خیلی فعال نیستند. شهید ناطق در عین همه این کارها، هر شب در یک منطقه‌ای از تهران جلسه، کلاس، شاگردپروری، کادرپروری، در عین حال از حیث کار و تلاش و زحمت و مغازه و این گونه مسائل مثل یک کارگر معمولی چه زمانی که کار فنی می‌کرد در این منطقه یعنی مکانیکی و چه وقتی که یک مغازه‌ای زد در خیابان خیام تهران از حیث کار و واقعا زیانزد بود و الگوی بسیار ارزشمندی برای من و امثال من قرار گرفت. هرگز یاد نمی‌رود وقتی که ۱۸-۱۹ ساله شدم، از اینجا می‌کویدم میرفتم خیابان خیام پشت و پتترین ایشان می‌ایستادم. ضمن اینکه کار می‌کرد و مشتری راه می‌انداخت. یعنی شما دو ساعت که آنجا بودین یک





گفتگو با مهندس پاشاقلی زاده
مدیرعامل شرکت ایرفو

را نصب کنند. و بهره‌برداری شود. قبل از سال ۴۰ این کار انجام گرفته بود من سال ۴۰ مشغول به کار شدم در آنجا و متوجه شدم که اینها خیلی دارند مشکل ایجاد می‌کنند. خارجی‌ها، ماشینی که خودشان طراحی کردند خودشان ساختند خودشان حمل کردند، خودشان نصب کردند و خودشان بهره‌برداری کردند مثل خر تسوی گل گیر کردند. علت اصلیش این بود که بسیار متکبر بودند و بعد هم از ما حق توحش می‌گرفتند کارگرها را در داخل کارخانه، حیوان صدا می‌زدند آن زمان من یک جوان مبارز بودم و از کلاس پنجم ابتدایی در مبارزات بودم برای من خیلی سخت و سنگین و ثقیل بود و هیچ گونه هم از ما کمک نمی‌خواستند و من می‌دانستم اشکالات کارشان در کجاست؟ ولی اینها حاضر نبودند از من چیزی بپرسند من دو ماه با اینها کار کردم ضایعات اینها ۹۷ درصد بود آن موقع چدن شمش از کانادا خریداری کرده بودند و تمام چدن شمش را تبدیل کردند به لوله شکسته و کارخانه هفت ماه حقوق به کارگران نداده بود. حقوق پایه کارگر ماهی ۱۰۰ تومان بود من یک استخاره کردم که به آقای داود بگویم اینها را بیرون کنند و من کارخانه را راه‌اندازی کنم. آیه قرآن این آمد: **بسم الله الرحمن الرحيم جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا** آقای رجیبی لایبک بود و من نمی‌توانستم بگویم استخاره کردم. به ایشان تلفن کردم و گفتم آقا اینها را بیرون می‌کنید تا من کارخانه را درست راه ببرم؟ گفت من که استاد شما هستم از این کارخانه بسیار مدرن هیچی سر در نمی‌آورم تو چطور می‌توانی این کارخانه را راه ببری؟ گفتم میل خود شماست و رشکسته هستیم و توضیح کامل دادم وقتی اینها را گفتم، گفت که واقعا می‌توانی؟ گفتم واقعا می‌توانم گفت من

همه کارگران او را دوست داشتند

من فارغ التحصیل سال‌های ۳۸-۳۹ دانشکده فنی هستم بعد از فارغ التحصیلی ام یک سال و خورده‌ای بیکار بودم بعد در یک کارخانه ای مشغول کار شدم که آن کارخانه مأمور بود شهر تهران را لوله کشی کند یعنی تا آن موقع تهران لوله کشی آب نداشت.

در کارخانه مسئول چه کاری شدید؟

سال ۱۳۴۰ من در کارخانه مشغول کار شدم، این کارخانه آقای مهندس داود رجیبی بود. داود رجیبی استاد دانشکده فنی بود وی در زمان دکتر مصدق وزیر راه بود بعد که حکومت و دولت دکتر مصدق شکست خورد، اول زاهدی و بعد امینی سرکار آمدند و ایشان وزیر راه ماندند زمان امینی یک بودجه سنگینی در اختیار ایشان گذاشته شد که تهران را لوله کشی آب بکند، سازمان برنامه و بودجه یک بودجه سنگینی در اختیار کارخانه گذاشت که بتواند لوله‌های مورد نیاز شهر تهران در این کارخانه تولید شود و بعد لوله‌کشی را سازمان آب تهران بوجود بیاورد. من سال ۱۳۴۰ با اینها مشغول به کار شدم طراحی مهندسی و ساخت ماشین‌آلات این کارخانه از سوییس بود. ماشین‌آلاتی که ساخته شد چهار تا از کارشناسان خودشان را مأمور کردند که در تهران این کارخانه



درآمد

ایشان وقتی که تعمیرگاه داشت و اتومبیل تعمیر می‌کرد، من اتومبیل خودم را می‌بردم پیش ایشان از همانجا با ایشان آشنا شدم. آدم سخنرانی هم بود. به پیشنهاد من ایشان در روستای ما سخنرانی می‌کرد. عباس‌علی آدم ارزنده‌ای بود. تعمیرات ما سنگین بود. ضمناً جزء اساسنامه ما بود که همه ماشین‌آلات را خودمان تولید کنیم و از خارج نباید بخریم. باید خودمون بسازیم، طراحی، ماشین‌سازی، تعمیر، نگهداری، فقط کوره‌های ذوب را ما از آلمان خریداری کردیم، چه کوره ذوب چه کوره گرم نگهدار یکی را از سوییس خریداری کردیم، دو تای دیگه را از آلمان خریداری کردیم و تمام اینها نگهداری‌اش با او بود او مرد بسیار ارزنده، کاردان و هم کار بلد، هم خدمت بود. حاضر نبود ذره‌ای اجحاف به کسی بشود.

آقای عباس آقا در تاریخ ۵۰/۶/۶ به این شرکت آمدند و مسئولیت تعمیر و نگهداری کارخانه را به عهده‌داشتند ایشان فرهنگ مذهبی قوی داشتند و در کارخانه کارگران را به اسلام و رفتارهای انسانی هدایت می‌کردند.

ما نمی‌گذاشتیم اجحاف به مردم بشود. آن شرکت امروزه بیش از ۱۵۰ میلیارد تومان می‌ارزد. آقای عباس ناطق نوری در تاریخ ۵۰/۶/۶ به این شرکت آمدند و مسئولیت تعمیر و نگهداری کارخانه را عهده‌دار شدند.

چه جوری ایشان معرفی شدند به شما؟

خیلی وقت بود. ایشان وقتی که تعمیرگاه داشت و اتومبیل تعمیر می‌کرد، من اتومبیل خودم را می‌بردم پیش ایشان از همانجا با ایشان آشنا شدم. آدم سخنرانی هم بود. به پیشنهاد من ایشان در روستای ما سخنرانی می‌کرد. عباس‌علی آدم ارزنده‌ای بود. تعمیرات ما سنگین بود. ضمناً جزء اساسنامه ما بود که همه ماشین‌آلات را خودمان تولید کنیم و از خارج نباید بخریم. باید خودمون بسازیم، طراحی، ماشین‌سازی، تعمیر، نگهداری، فقط کوره‌های ذوب را ما از آلمان خریداری کردیم، چه کوره ذوب چه کوره گرم نگهدار یکی را از سوئیس خریداری کردیم، دو تای دیگه را از آلمان خریداری کردیم و تمام اینها نگهداری‌اش با او بود او مرد بسیار ارزنده، کاردان کار بلد و هم‌خدمت بود. حاضر نبود ذره‌ای اجحاف به کسی بشود یعنی آنچه که می‌دانست از اسلام واقعا عمل می‌کرد. مدتی که با ما به صورت رسمی کار می‌کرد راضی بودیم، اما غیر رسمی همیشه با ما کار می‌کرد، همیشه با ما بود و ما در خدمت ایشان بودیم. واقعا آقای ناطق نوری فرهنگ مذهبی قوی داشتند و در کارخانه، کارگران را به اسلام و رفتارهای انسانی راهنمایی و هدایت می‌کردند.

ارتباطش با کارگران چگونه بود؟

خیلی عالی، همه او را دوست می‌داشتند.

خاطره‌ای دارید از آن موقع؟

عباس ناطق از کارخانه هم که رفت مستمر برای کارگران ما سخنرانی می‌کرد و سخنرانی‌های بسیار ارزنده بود. برای ما خیلی قابل استفاده بود و استفاده می‌کردیم از صحبت‌هایی که ایشان می‌کردند به هر حال مرد بسیار ارزنده‌ای بود شهید عباس ناطق نوری، خداوند رحمتش کند، مقامش عالی است متعالی شود. ان‌شاءالله. ■



دو تا مهندس به شما بدهم اینها را تربیت کنید؟ گفتم چرا بفرست تربیت بکنم، من از اینجا می‌روم. بعد از دو سال و نیم از آنجا رفتم دانشکده فنی و آنجا به کادر تعلیمات رفتم. آنجا تدریس می‌کردم و در همان جا آرام‌آرام به سمت مسائل مربوط به فعالیت‌های زیرزمینی با دوستان مثل مرحوم طالقانی و دوستانش باهنر آشنا شدیم. مرحوم آیت‌الله طالقانی به من فرمودند که ما مبارزین همه‌اش حرف می‌زنیم. می‌توانی کاری را راه‌اندازی کنی؟ گفتم آره من بلدم گفت یک کاری شروع کن که من این شرکت ایرفو را در آن تاریخ به وجود آوردم با ۳۵۰ هزار تومان این شرکت را ایجاد کردم و با همین ۳۵۰ هزار تومان کار را شروع کردم. اول کارگاه از بیرون اجاره کردم بعد زمین گرفتیم در منطقه یافت‌آباد و خارج از محدوده ۲۵ ساله بود. اینجا زمین گرفتیم و کار را شروع کردیم شرکت بسیار خوش‌نام و توانمند و بعد هم قیمت شکن. یعنی با آقایانی که در زمینه ما فعالیت می‌کردند

فردا می‌آیم همه این‌ها را بیرون می‌کنم. اینها دو سال دیگه هم باید اینجا می‌بودند. فردا آمد آنها را بیرون کرد و من کارگرا را دعوت کردم، چند دقیقه با آنها صحبت کردم گفتم که شما که با این خارجی‌ها برخورد تندی داشتید، آن‌ها دیگر رفتند، جشن گرفتند راحت شدند از شر این متکبرین بی ادب. بهر حال من ده روز کارخانه را تعطیل کردم ضعف کارخانه را می‌دانستم کجاست؟ کارگرا را می‌شناختم هر کدام را مأمور کردم گروه گروه مسائل و ضعف این کارخانه را برطرف کنند و بعد از ده روز استارت زدم بعد از ده روز من کارخانه را راه‌اندازی کردم به فضل الهی بود دست خدا را واقعا من آن سال دیدم. کارخانه را راه‌اندازی کردم و اولین لوله‌ای که ریختم تا آنالیزش بکنیم و ببریم پای دستگاه تست، ۹۷ درصد سالم بود و درست نقطه مقابل آنها بود از آنها ۹۷ درصد خراب بود آقای رجیبی که شنید خیلی خوشحال شد. او در بستر مرگ بود. فردای آن روز آمد کارخانه و از ما تجلیل کرد من دو سال و نیم آنجا کار کردم می‌خواهم که خبثت را نگاه کنید. دو سال و نیم آنجا کار کردم آنجا آشپزخانه نداشتند. غذا، حمام نداشتند، همه اینها را من از آقای رجیبی خواستم، اینها را آماده کردم. بعد به من گفت که نمی‌خواهی

او مرد بسیار ارزنده، کاردان و هم‌کار بلد، هم‌خدمت بود. حاضر نبود ذره‌ای اجحاف به کسی بشود یعنی آنچه که می‌دانست از اسلام واقعا عمل می‌کرد. مدتی که با ما به صورت رسمی کار می‌کرد راضی بودیم، اما غیر رسمی همیشه با ما کار می‌کرد، همیشه با ما بود و ما در خدمت ایشان بودیم





گفتگو با آقای عباسی مدرس قرآن

هر ذره این خاک گره خورده نگاهی است

دارای جهان را تو یساری، تو یمینی
ای بنده خاکی تو زمانی، تو زمینی
صهبا یقین درکش و از دیر گمان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز
فریاد از افرنگ و دلاویزی افرنگ
فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ
معمار حرم (که منظور اقبال مستقیماً به امام زمان هست)
باز به تعمیر جهان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز
من عباسی هستم. کوچکترین عضو مجموعه و از
شاگردان شهید عباسعلی ناطق نوری که جسارتاً خیلی

از خواب گران خیز
خاور همه مانند غبار سر راهی است
یک ناله خاموش و اثرباخته آهی است
هر ذره این خاک گره خورده نگاهی است
از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز
دریای تو، دریاست که آسوده چو صحراست
دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
بیگانه آشوب و نهنگ است چه دریاست
از سینه چاکش صفت موج روان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز
ناموس اذل را تو امینی، تو امینی

یک شعر نوشته نعمت‌الله میرزاده به نام میم آذر به من داد، من حفظ کرده بودم، من این شعر را قرار بود در آنجا بخوانم. خودم نمی‌فهمیدم چی می‌خونم ولی رفتم پشت میکروفن یک چهارپایه گذاشتند زیر پایم. قدم که نمی‌رسید به تریبونی که داشتند. منو گذاشتن بالای چهارپایه رفتم بالا و شروع کردم. حالا شما حساب کنید شب ششم بهمن همه جا چراغانی شده، در مسجد امامزاده حسن که الان اگه برم تشخیص نمی‌دم کجاست، من رفتم پشت میکروفن شروع کردم. شب بد، شب دد، شب اهرمن وقاحت به شادی در بده دهن شب نور باران شب شعبده شب خیمه شب بازی اهرمن شب سالروز جلوس دروغ شب یادبود بلوغ لجن شب کوی و برزن چراغان شده شب سور اهریمن و سوگ من من نفهمیدم کی منو کشید پایین و از مسجد بیرون برد، چراغ‌ها را خاموش کردند، من را از در پشتی بیرون بردند، من دیدم در ماشین حسین آقا به سمت کن در حرکت هستیم.

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش کی روی؟ ره ز که پرسى؟ چه کنی؟ چون باشی؟ نخوابمان توان گفت که پلکها مان برهم هشته نیست (حالا شما در نظر بگیرید در اوج زمان طاغوت این شعر در حال خوانده شدن است در یک حسینیه، و شهید عباس آقا حضور دارد و همه اهالی حضور دارند. در حسینیه سرآسیاب کن. فکر می‌کنم این قصه مربوط به سال ۵۴ است) و نه بیدارمان توان خواند که خاصیت بیداران هرگز در ما نیست و گویی در باب ما محقق و صادق آمده این

آیت الهی (بدون کم و کاست عرض می‌کنم. یعنی دقیقاً حفظ همان مطالب.)

که می‌فرماید: لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لا یوبصرون بها و لهم اذان لا یسمعون بها اولئک کلاتعالم بل هم اضل از خواب گران خواستنی را که هم اقبال لاهوری و هم هر انسان متفکر و انسان دوستی مانند او می‌خواهد که برای درک وقت و رسیدن به زندگی برای ما زنده کند. ای غنچه خوابیده، چون نرگس نگران خیز کاشانه ما رفت به تاراج غمان خیز از ناله مرغ چمن از بانگ اذان خیز از گرمی هنگامه آتش نفسان خیز از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز

می‌گفتم عباس آقا برای چی درس می‌دهی؟ می‌گفت یکدونه بین اینا باشه برای من کافیه. ماهارو نشون می‌داد می‌گفت یک دونه، عین جمله عباس آقاست خدا رحمتش کنه روحش شاد. می‌گفت یک نفر از بین شما برای من بمونه، برای من باقیات و صالحات است. حالا من چندتا از این یکدونه‌ها نام ببرم؟

را به اتمام برسونه. ما دو سه سوره بزرگ خوندم. بقره خوندم، بعد آل عمران خوندم. بعد وارد نساء شدیم. ایشان دیگه عمرشون کفاف نداد. در هیچ کجا، هنوز جلسه ای به قوام، دوام، کلاسیک، قرانی، هنوز ندیدم. ایشان به ما آموخت. بحث‌های موضوعی را. مثلاً می‌گفت شما راجع به صبر بگو. به بار به من به موضوعی داد گفتش که شما راجع به گناهان کبیره صحبت کن. به بار گفت شما راجع به مالک اشتر بگو. کتاب در اختیار گذاشت. می‌گفت آقا شما اینو برو بخون بعد بیا خلاصه کن اینجا سخنرانی کن ۱۰ دقیقه. ما را سخنران بار آورد. ما کجا شهامت اینهمه حرف زدن را داشتیم. شبی دوتا آیه، سه تا آیه. اینا همه باقیات و صالحات ایشان است. هرچه داریم از شهید عباسعلی است. من که هیچی ندارم اما همین شهامت گفتار را ایشان به من یاد داد. گفت تو جوان با استعدادی هستی، گفت می‌تونی چرا نتونی؟ با من بیا جلسات مختلف. خدا رحمت کنه علی ناطق رو. می‌رفتیم میدان انقلاب، علی میگفت از اینجا مسابقه بدهیم؟ از آنجا تا خود سید نصرالدین ما باهم می‌دویدیم. حاج محمدعلی هم بود، محمدرضا هم بود، آقای رامین هم بود که من می‌گویم. پیاده می‌رفتیم، می‌دویدیم. یعنی تا آنجا مسابقه دو می‌دادیم. حالا می‌گفتم که محمدرضا چرا مسابقه دو؟ می‌گفت باید مقاوم بشه بدن‌های ما. ما را بلکه گرفتن بردن شکنجه دادن. باید بدن ما مقاوم بشه؟ خوب آزاده عزیز آقای حدادی ۱۰ سال در عراق چگونه مقاومت کرد؟ یعنی همه آثار، آثار شهید ناطق نوری است. من به شعری اجرا کردم. یکی از سالگردهایی که رفته بودیم اوزکلا، آقا شیخ علی اکبر بود. وقتی من از منبر او مدم پایین شیخ علی اکبر تمام قد ایستادم. تا من ننشستم، ننشست. بعد داشتم سر قبر آقا معلم مون یک زیارتی می‌کردم. آقای علی اکبر ناطق نوری پیشانی من را گرفت و بوسید. به من گفتش که تو مارو سرفراز کردی. گفتم او مارو سرفراز کرد، اشاره به قبر کردم. یعنی ما هرچه داریم، از این شهید داریم. خیلی چیزها به ما آموزش داد. ما با همین دو برادر که هر دو از نظر من شاهد و گواه هستند. می‌رفتیم در خزانه‌های کن، می‌رفتیم زیر آب یک دقیقه نفسمون را تمرین می‌کردیم حسی می‌کردیم که چکار کنیم؟ که مقاومت خودمون را افزون بکنیم. که اگه مارو در یک سلول یک در یک متر انداختند بتونیم مقاومت کنیم. بتونیم دوام بیاوریم. همه اینها کار ایشان بود. روح همشون شاد و روح عباس آقا معلم ما، پدر ما، عزیز ما، الگوی ما، مانوس ما. شاد باد. باور بفرمایید اغراق نمی‌کنم بیشتر از پدرم ایشان را می‌دیدم. هرشب با ایشان بودیم. هر شب یکجا جلسه داشت و می‌گفت تو باید بیای آنجا شعر بخونی. می‌گفتم چشم. ■

زیر پایم. قدم که نمی‌رسید به تریبونی که داشتند. منو گذاشتن بالای چهارپایه رفتم بالا و شروع کردم. حالا شما حساب کنید شب ششم بهمن همه جا چراغانی شده، در مسجد امامزاده حسن که الان اگه برم تشخیص نمی‌دم کجاست، من رفتم پشت میکروفن شروع کردم.

شب بد، شب دد، شب اهرمن
وقاقت به شادی دریده دهن
شب نور باران شب شعبده
شب خیمه شب بازی اهرمن
شب سالروز جلوس دروغ
شب یادبود بلوغ لجن
شب کوی و برزن چراغان شده
شب سور اهریمن و سوگ من

من نفهمیدم کی منو کشید پایین و از مسجد بیرون برد، چراغ‌ها را خاموش کردند، من رو از در پشتی بیرون بردند، من دیدم در ماشین حسین آقا به سمت کن در حرکت هستیم. بعد حسین آقا گفت اگه در راه جلو ما را گرفتند، شعر را من دادم، اینجا را من معرفی کردم، حسین محمدخانی. عجب آدمایی بودن اینها. به من گفت بگو من، بگو من، بگو من.. من بچه بودم، ۱۳ یا ۱۴ سالم بود اسمی از عباس آقا نیاری. هرچی گفتن بگو من. بگو حسین حاج علی، بگو اینها را او بهم داده. من تصورم اینه که یک جمله همیشه عباس آقا می‌گفت، می‌گفتم عباس آقا برای چی درس می‌دهی؟ می‌گفت یکدونه بین اینا باشه برای من کافیه. ماهارو نشون می‌داد می‌گفت یک دونه، عین جمله عباس آقاست خدا رحمتش کنه روحش شاد. می‌گفت یک نفر از بین شما برای من بمونه، برای من باقیات و صالحات است. حالا من چندتا از این یکدونه‌ها نام ببرم من از محمدرضا نام ببرم که همه نهج البلاغه را جلو معلم عربی خود من از حدادی نام ببرم که قران ناطق حضور ماست سرور

ماست در تمام مدت اسارت خود که در حدود ۱۰ سال شد صرف قران کرد شهید عباس آقا فقط گفت برای من باقی بمونه از کدام یک نفر نام ببریم از حمید نقاشان نام ببریم از جلسه امیریه‌اش؟ از قهرودها نام ببریم؟ از آقای دوست نام ببریم؟ از کدام یکی از اینها نام ببریم؟ از دو روستایی نام ببریم؟ از روستایی بزرگ نام ببریم حبیب الله که خودش در جریانات مبارزین ابتدای کار بود؟ از پسرشون نام ببرم. کدام یه دونه؟ که همه شدن عباس آقا. کوچکترینشون، گناه کارترینشون، مقصرتینشون من هستم. به یمن برکت عباس آقا حقیر ۲۵ سال دارم جلسات قران را اداره میکنم. در حصارک و کن شبهای جمعه. آنچه را که به ما یاد داد، تفسیر به ما یاد داد بله دو سه سوره از قران را ما بیشتر با ایشان پیش نرفتیم. همیشه می‌گفت با نام الله شروع می‌کنیم، بسم الله الرحمن الرحیم. با نام مردم ختم می‌کنیم. که سوره ناس باشه آخرین سوره. و ایشان نظرشون این بود که قران

دوست داشتیم بلبل عباس آقا باشیم. و ایشان من را در جلسات خود مثل امیریه، قهرود، کن، باغ فیض، حصارک، امامزاده حسن و امامزاده قاسم همراه خود می‌برد تا برای مردم دکلمه بخوانم. شما نگاه کنید، هفت تا محل نام بردم، هفته هفت شب دارد، یکی دوجای دیگه هم ایشان می‌رفت که من بی‌اطلاعم. ۸ تا جلسه داشت. یعنی بعضی شبها ایشان دوتا جلسه اداره می‌کرد، دوتا سه ساعت. خیلی شبها شد من و عباس آقا بودیم. من نبودم و عباس آقا یعنی کس دیگری نبود. من بودم در ماشین و عباس آقا. منو می‌برد محل‌های جلسات بعد برمی‌گردوند. به شب به ایشان گفتم عباس آقا آخه، الان یازده شبسه، برف دارد می‌بارد اگر به یک کسی برخورد کردی، به یک حیوانی، گفت چیزی دارم از خودم دفاع کنم، یه چوب در آورد. گفتم نه این فایده نداره. داشبورده را باز کرد یه کلت نشون من دادگفت خیالت راحت باشه از من؟ بلدم از خودم دفاع بکنم، من کلت دارم، من چوب دارم.

شب ششم بهمن بود. شب تاجگذاری شاه بود. ما به اتفاق چندتن از آقایون حسین حاج علی، خدا حفظش کند حسین شهردار، و حسین محمدخانی. یه پیکانی داشت مارو سوار کرد، برد امامزاده حسن شعر و دکلمه‌ای را اجرا کنم. یکی دیگه از جاهایی که من می‌رفتم پرورشگاه خیابان سینا، ایشان آنجا هم جلسه داشت. من آنجا هم رفتم شعر اجرا کردم یعنی دکلمه‌هایی را که بخش کوچکیش را الان عرض کردم. شب ششم بهمن بود امامزاده حسن مراسم داشتند، هماهنگ کردن شهید عباس آقا یک شعر نوشته نعمت‌الله میرزازاده به نام میم آذر به من داد، من حفظ کرده بودم، من این شعر را قرار بود در آنجا بخوانم. خودم نمی‌فهمیدم چی می‌خوانم ولی رفتم پشت میکروفن یک چهارپایه گذاشتند



محله قدیمی کن



با مردم و برای مردم

گفتگو با آقای هاشمی
از اهالی شهرستان نور

من را شناخت و گفتم من دارم می‌روم خانه شما. گفت الان چرا می‌روی؟ بیا بشین. آمده بود نان بگیرد، باغ فیض مثل اینکه نانوائی نداشت. بعد من را سوار کرد و رفتیم نان گرفتیم با همدیگر رفتیم خانه آقای ناطق، گفت نمی‌دانم پدر خونه باشه یا نباشه. رفتیم در ایوان با حاج عباس آقا نشستیم و صبحانه را خوردیم. بعد سوار موتور شدیم و رفتیم به طرف مجلس، کارها را به من راهنمایی کرد و من روانه کارهای اداری شدم و شهید عباس آقا رفتند مجلس. مدتی نماینده مجلس شد، نور و نوشهر و آمل را زیر نظر داشت ولی نمی‌دانم به چه عنوانی؟ حتی من یادم است که شبی آمد خانه ما و گفت فردا می‌خواهم به جایی برویم، نگفت کجا؟. گفتم چشم. جنگ تن به تن با مجاهدین در گرگان بود ایشان مسلح بود ولی معلوم نبود. زیر لباس بود، چندتا اسلحه داشت نمی‌دانم، چون در ماشین هم داشت. من عادت نمی‌کردم که به ایشان بگویم

خوش تیپ و نشناخته‌ای بود مرتضی ناطق فکر کنم کوچیکتر بود. من خودم علی را خیلی نمی‌شناختم. یک روز از آزادی تا باغ فیض، حتی آبادی هم نبود، بیابان بود. شهید عباس آقا به من گفت شما بیا باغ فیض، من با شما کار دارم. منم اینجا مسئول تدارکات و مسئول مرکز بهداشت بیمارستان نور بودم. همیشه کار من با وزارتخانه بود و از فرمایشات ایشان بود که من تا زنده‌ام این بیمارستان باید افتتاح شود. حتی مقداری از وسایل بیمارستان را ما از بیمارستان شهری آوردیم که رایگان به ما دادند. خلاصه من از آن بیابان رفتم آزادی و همین‌جور سوال می‌کردم که باغ فیض کجاست؟ مردم به من اشاره کردند همین راستا را برو. من خیلی راه رفتم، وسطای کار دیدم یک پیکان رنگ و رو رفته جلوی من ایستاد و گفت آقا کجا می‌خواهی بری؟ و دیدم علی است. علی جوان خیلی کم سن و سالی هم بود. ایشان



درآمد

رفتیم ساری. رفتیم سپاه و گفتن همه رفتند در مسجد جامع وسط بازار. یک چنار بزرگی داشت که یک طوماری داشتند می‌نوشتند که به نفع قطب‌زاده رییس صدا و سیما بود که اعدامش نکنند. ما رفتیم آنجا و هیچکس عباس آقا را نشناخت. مسجد پر از علما بود. درون و بیرون مسجد همه پر بودند و حتی در راهروها نشسته بودند. عباس آقا خودش رفت به یکی از مأموران جلسه گفت که به فلانی بگو که ناطق آمده. این آقا رفت و گفت همه بلند شدند و ایشان را بغل کردند و همان لحظه رفت پشت میکروفن. سلام و صلوات فرستادند. ساعت ۹ شروع کرد و ۱۱ تمام شد، این مردم جیک نمی‌زدند. خوب گوش دادند. سخنرانی کرد مردم این‌قدر خوشحال شدند، بیش از یک ساعت طول کشید که بتواند از در مسجد بیرون بیاید.

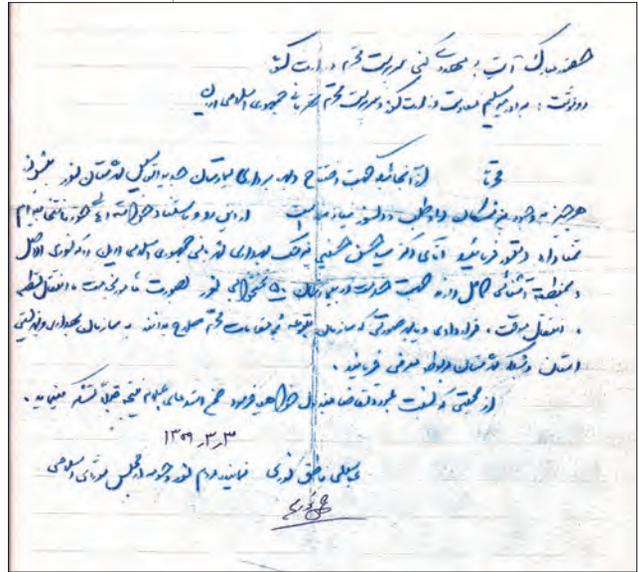
شهید عباسعلی ناطق قبل از انقلاب، بعضی از روزها با ۴ الی ۵ نفر به مازندران می‌آمدند و برای ما جلساتی را می‌گذاشتند. به‌عنوان هیئت قرآنی و جلسات دیگر. البته مسئول اصلی این جلسات شهید عباس آقا بود، گرداننده این جلسات یا هیئت قرآن بود. زمان‌های نزدیک پیروزی انقلاب که رسید، عباس آقا بعد از ظهرها از تهران می‌آمدند و از افطار تا سحر در روستاهای متعدد حضور داشتند. بعد از اینکه سحر را میل می‌کردند، از اینجا راه می‌افتادند و به سمت تهران می‌رفتند. تقریباً محرمانه کار می‌کردند و سه نفری هم که با ایشان بودند جوان بودند و من اسم آنها را نمی‌دانم. بعد از پیروزی انقلاب، شهید عباس آقا به‌عنوان مسئول بنیاد مستضعفان به شهرستان نور آمد برای جمع‌آوری ارقام و اراضی یا ساختمان‌های رژیم شاه و اموال دولت. مسئول دادگاه انقلاب آمل و نور و نوشهر شد، در سه جا مستقر بود. بعد از اینکه مسئول دادگاه انقلاب آمل و نور و نوشهر شد، شب‌ها تشریف می‌آوردند در خانه ما که در نوشهر بود. برای نوشتن و کارهای اداری در همین موقع نماینده مجلس شورای اسلامی شد و با همان جیبی که داشت می‌آمد و می‌رفت ولی در تهران با موتورسیکلت حرکت می‌کرد در نور نمی‌دانم دفتر داشت یا نداشت ولی در محمودآباد دفتر داشت. شهید علی ناطق آن وقت تازه یک جوان

نماینده مجلس شورای اسلامی
شد و با همان جیبی که داشت
می‌آمد و می‌رفت ولی در تهران با
موتورسیکلت حرکت می‌کرد

خودم می‌آیم. ایشان آمد پایین و روش نمیشد که بگوید بیایید پایین که دوستش یعنی من سوار شوم. پیشنهاد من را قبول کرد و من ماندم و او رفت. من با ماشین دیگری آمدم. در پرهیزگاری فکر نمی‌کنم کسی مثل عباس آقا پیدا شود. امکان ندارد. یک روزی آمد پیش من، چه‌رمی آن موقع راننده‌اش بود. یک دیپلمه بود و راننده بود. عید بود. گفت صبح باید برویم ساری، سخنرانی دارم. ۸ باید ساری باشیم. در این هوای ابری! چه کسی می‌تواند بگوید نه، از سرما مردمیم. گفتم چشم می‌آیم. صبحانه نخوردیم، رفتیم ساری. مستقیم رفتیم ساری. رفتیم سپاه و گفتن همه رفتن در مسجد جامع وسط بازار یک چنار بزرگی داشت که یک طوماری داشتند می‌نوشتند که به نفع قطب‌زاده رییس صدا و سیما بود که اعدامش نکنند. ما رفتیم آنجا و هیچکس عباس آقا را نشناخت. مسجد پر از علما بود. درون و بیرون مسجد همه پر بودند و حتی در راهروها نشسته بودند. شهید عباس آقا خودش رفت به یکی از مأموران جلسه گفت که به فلاتی بگو که ناطق آمده. این آقا رفت و گفت همه بلند شدند و ایشان را بغل کردند و همان لحظه رفت پشت میکروفن. سلام و صلوات فرستادند. ساعت ۹ شروع کرد و ۱۱ تمام شد، این مردم جیک نمی‌زدند. خوب گوش دادند. سخنرانی کرد مردم این قدر خوشحال شدند، بیش از یک ساعت طول کشید که بتواند از در مسجد بیرون بیاید. ما شب قبل باقالای پلو با مرغ خورده بودیم عباس آقا عادت نداشت که بیرون غذا بخورد حالا نیمه بعد از ظهر شد، او نمی‌دانست که ما از صبح هیچی نخوردیم. راه افتادیم و رفتیم. از راه چمستان آمدم. داماد من که معلم بود بر جاده یک خانه داشت. گفتم آقا اجازه می‌دهید ما برویم خانه داماد؟ گفت کیه؟ گفتم داماد منه. گفت شغلش چیه؟ گفتم معلمه. گفت برویم ولی نگو که ما ناهار نخوردیم. گفتم گشمنه، برویم، نگو ناهار نخوردیم چیست دیگر؟ آنجا دوتا سه تا اتاق کوچک داشت وضو گرفت برای نماز به دخترم گفتم زود ناهار را بیاورید چون باز سخنرانی داشت بین نور و آمل. نماز خواندیم و چایی را خوردیم سفره را آوردند گفت من گفتم هرچی دارید بیاورید، اینا چیه آوردین؟ گفتم حالا بود دیگر، ما غذا خوردیم و بعد از نماز جیب را سوار شدیم و رفتیم ده بالا، جاده نبود، خیلی سخت بود دیدیم جمعیت منتظر ایشان هستند باز همان برنامه سخنرانی بود. آنها بیشتر چوپان و کشاورز بودند. عباس آقا از انقلاب می‌گفت و تقوا و رعایت حال مردم و تجاوز نکردن به حقوق مردم و سخنرانی مفصلی کرد. عباس آقا ناطق‌نوری با مردم و برای مردم بود. ■

از نظر آداب و اخلاق فکر نمی‌کنم کسی مثل شهید عباس آقا بود او هم در آداب اسلامی و ادب و ساده زیستن منحصر بفرد بود. (در هنگام استراحت در منزل دوستی) شهید عباس آقا ناطق گفت من یاد ندارم در موقع خواب روی تشک یا پتو بخوابم. در سن من این اولین شب برای من است.

عیب ندارد همان خوبه. من یادم هست یک قهوه‌خانه‌ای بود ۴ تا تخت داشت و یک تکه نمد وقتی ایشان آمد بچه‌های من رفتن اتاق کناری. من عائله‌مند بودم. گفت اینجا برای من خیلی خوبه. زمین گل بود و یک تخت، نه برقی و نه چراغی. همسایه من شنید که عباس ناطق آمده زندگیش خیلی بالا و خوب بود آمد پیش ایشان و از او دعوت کرد که آقا اینجا برای شما سخت است شما تشریف بیاورید خانه ما. قبول نکرد. گفت نمی‌آیم. همینجا یک غذای ساده‌ای بادمجان و ماستی درست کردیم و یک پلویی هم پختیم. بعد از شام باز صاحبخانه ناراحت بود. آدم خیلی با تقوایی بود. آمد و گفت آقای ناطق از شما خواهش می‌کنم بیایید منزل ما، او نه به دعوت همسایه رفت. بابت جمله‌ای که گفت عباس آقا ناراحت شد و رفت. گفت اینجا ممکنه برای زن و بچه سخت باشه، شما بیاید خانه ما برای خوابیدن. من وظیفه‌ام بود که با عباس آقا بروم، ادب ایجاب می‌کرد که من با ایشان باشم. صاحبخانه زندگیش خیلی مرفه بود و آدم خیلی مسلمانی هم بود رفتیم آنجا و دیدیم دوتا تشک انداخته یکی برای ایشان و یکی برای من. عباس آقا برای آن وضعیت ناراحت شد. صاحبخانه رفت در اتاق خودش و شهید عباس آقا ناطق گفت من یاد ندارم در موقع خواب روی تشک یا پتو بخوابم. در سن من این اولین شب برای من است. من یادم نیست. آن شب خوابیدیم. یادم نمی‌آید صبحانه را در آنجا خوردیم یا رفتیم قهوه‌خانه که بعدا یک گروه آمدند در ماشین که آقا شما بیاید برای ما سخنرانی کنید. فرداش جمعه بود. ایشان گفت چشم. گفت شما بروید و ما می‌ایم. همان جیب را سوار شدیم و رفتیم در یک روستا، مردم جمع شدند. نهایت جمعیت بود. اوایل انقلاب بود و مردم خیلی علاقه‌مند بودند. هنوز هم هستند. دیگر مسجد جا نبود. ایشان رفت پشت میکروفن و آنها را خیلی نصیحت کرد که شما اگر می‌خواهید با انقلاب باشید باید رفتار تون و کردار تون و زندگی شما باید با انقلاب باشه. من نشنوم به من بگویند که در روستای شما، این مردم خطایی از شون سرزده. این سخنرانی تمام شد. گفت باید برویم به جایی، گفتم کجا؟ حالا از کجا بلد بود، یکی از این افراد بسیجی بود. توی آن ده یک مخروبه‌ای بود، تصادف کرده بود و مریض بود در خانه خوابیده بود. گفت برویم عیادت. آن مرد در سابق همسایه من بود. ولی من اطلاع نداشتم. تقریباً خانه پدرم با آنها ۱۰-۱۵ متر فاصله داشت. وقتی رفتیم در آن محدوده، گفتم اینجا که محله ماست. دیدم مثل اینکه ایشان ۱۰ بار آمده و اینجا را بلد هست. من خودم ناراحت شدم عباس آقا اینجا چیکار می‌کنند؟ مرد خانه هم وسط اتاق دراز کشیده و یک خانه‌ای بودند تقریباً ۷-۸ سر عائله بودند. پدرشان هم مرده بود. چند دقیقه نشسته، حالا یادم نیست چه شد و چه نشد نمی‌دانم. عباس با آن مرد حرف زد و بلند شدیم. جاده خاکی و ناجور بود. صبح من دیدم همه پریدن روی ماشین عباس آقا. دیگر جا برای من نبود گفتم آقا شما تشریف ببرید من



چه داری، چه نداری. ادب ایجاب نمی‌کرد. رفتیم تا ساری. به من گفت دیگر تو نیا. خودش به تنهایی رفت. جنگ تن به تن با مجاهدین، آنجا را همراه با دوستانش فتح کرد. ما هم زیاد آشنایی با این قضایا نداشتم که بهر سبب چه شد و چه نشد. اطلاعات مان در حد خودمان بود. آن چیزی که ایشان داشت انجام می‌داد، بعد هم آمد بنده را برگرداند نور و خودش رفت. بعد از دو روز آمد و گفت کار تمام شد ما از ایشان سر بسته چیزی شنیدیم که الحمدالله موفق شدند. دو سه روزی اینجا بودند و مرتب در مجلس بود و اکثر شب‌ها در این منطقه بود. تمام جزئیات منطقه را بلد بود. تمام گاوراها که مال کی هست و مال کی نیست، همه را بلد بود. مردم ایشان را نمی‌شناختند. ولی ایشان اطلاعات کافی داشت از سال ۵۴ و قبیلش ولی من اطلاعات کافی نداشتم. سال ۵۴ و ۵۵ تبلیغات را شروع کرده بود. احتمالاً گوشه کنار زیاد تبلیغ داشت چون پدرش سوابق خوبی داشت، مردان زیادی داشت و علاقه خوبی داشتند، فکر می‌کنم با آقای دکتر قائمی که قبلاً در بابل نماینده مجلس بود، روابط محرمانه‌ای داشت چون قبل از انقلاب آقای دکتر قائمی هم وقتی سخنرانی می‌کرد، من جزو هیئت فریدون کنار بودم که آنها مرتب می‌آمدند اینجا، یک روز جمعه چهار جا جلسه داشتند در گوشه و کنار و بعضی از محصلینی که آن موقع شاگرد ایشان بودند شهید شدند. بعضی‌ها هستند و یک دوتا نوخاله هم، در آمدند. در منطقه منزل ما حدود ۴۰ نفر شاگرد داشت. از کلاس شش تا دیپلم. ما آن موقع لیسانس نداشتم. بعضی که استاد دانشگاه هستند مثل آقای دکتر سالاری معاون دانشگاه آن موقع از شاگردان ایشان بود که حدیث فراوان از ایشان یاد گرفت. بعضی‌ها که الان در سپاه هستند عضو هیئت ما بودند و بعدا رفتند تهران.

مرتب سرکشی و بررسی می‌کرد. از نظر مالی خودش چیزی نداشتم ولی از نظر مالی به منطقه توجه داشت. ایشان به کارها کاملاً نظارت داشت. خیلی تسلط داشت. از نظر آداب و اخلاق فکر نمی‌کنم کسی مثل شهید عباس آقا بود او هم در آداب اسلامی و ادب و ساده زیستن منحصر بفرد بود. من تابستان بود رفته بودم دهنه گلنگرود، یک آلاچیقی داشتم، خانه نداشتم. زن و بچه را به آنجا بردم. شهید عباس آقا هم آمد. گفت امشب برویم بالا، من خسته شدم. گفتم خانه من آلاچیق است، گفت



صريح اللهجه شوخ طبع، مؤدب، متدين، مهربان، دلسوز و به فضل و رحمت خداوند اميدوار و با توکل برخداوند در سخت‌ترين شرايط مقاوم و استوار بود، شهيد عباس آقا شايستگي اداره و مديريت وزارت‌خانه را به راحتی داشت هنگامی که برای تصدی وزارت‌خانه‌ای مطرح بود من از ایشان سوال کردم چرا نمی‌پذیری؟ فرمود که باید به مردم خدمت کرد در هر لباسی و پستی که باشیم باید خدمتگزار مردم باشیم.

سالهای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی نام خانواده ناطق نوری در منطقه نور به‌عنوان مردان مبارز و حق‌طلب زبانزد خاص و عام بود و من با این نام سال‌ها آشنا بودم حاج شیخ ابوالقاسم ناطق خطیب توانمند و حاج عباسعلی ناطق نوری مبارز خستگی‌ناپذیر به‌ویژه حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین حاج شیخ علی‌اکبر ناطق نوری مایه افتخار منطقه نور بودند. در دوران مبارزه مرحوم حاج عباس آقای ناطق با گروه مبارز در منطقه در کشور رژیم ستم شاهی را بریده بود. حضور و ظهور این مبارز متدین مایه آرامش و امید حق‌طلبان بود پس از پیروزی انقلاب اسلامی حضور فعال شخصیت مجاهد حاج عباس آقای ناطق نوری به‌عنوان شخصیت شاخص شمال کشور و تأثیرگذار در مدیریت استان‌های شمالی نماد حکومت دینی

بود با فروپاشی نظام طاغوت و تصرف شهرداری نور من به‌عنوان یک عضو ستاد انقلابیون نگهبانی شهرداری را به عهده داشتم که ناگهان حاج عباس آقا آمدند و به من گفتند چون مرگ شده (تکه کلام عباس آقا در عالم شوخی) چرا تفنگ تو مسلح نیست که گفتم از کجا معلوم، هست. گفت گلنگدن جا نرفت فشنگ پیدا است. گفتند که دقت کن اشتباه نکنی دشمن همه جا هست از آن روز فعالیت من با ایشان شروع شد برای شکل‌دهی سپاه پاسداران و کمیته انقلاب اسلامی و هدایت فرمانداری، دادستانی انقلاب و بنیاد شهید، بنیاد مستضعفان و ... همراه او بودم با تشکیل حزب جمهوری اسلامی و تهیه مکان و امکانات دفتر حزب همراهی من با ایشان شروع شد مدیریت و آموزش و سیاست‌گذاری و نظارت بر تبلیغات به عهده ایشان بود و جمعی از دوستان فعالیت حزب جمهوری را به عهده داشتند با انتخاب اعضای شورای اسلامی شهر نور در سال ۵۸ اینجانب به‌عنوان اولین شهردار انقلاب در نور انتخاب و مشغول به کار شدم، خدمت ایشان رسیدم و گفتم من شهردار نور هستم و سریع فرمودند که جوون مرگ شده خیلی جوانی می‌توانی؟ مواظب باش، گفتم مطمئن باش. به‌عنوان نماینده حضرت امام در بنیاد شمال کشور - دادگاه انقلاب اسلامی و فعالیت‌های مهم کشور نقش به‌سزایی داشت. به‌عنوان اولین نماینده مردم شریف نور و محمودآباد در مجلس شورای اسلامی انتخاب و تلاش شبانه‌روزی او موجب تعجب دوستان شده بود که به هیچ‌وجه خستگی در چهره آرام و مطمئن ایشان وجود نداشت باخبر شدیم که حاج عباس آقا به اتفاق حضرت آیت‌الله دکتر بهشتی رحمت‌الله علیه نماز جماعت مغرب و عشاء در مسجد امام حسن (مسجد بازار سابق) حضور خواهند یافت پس از استقبال و حضور

سالهای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی نام خانواده ناطق نوری در منطقه نور به‌عنوان مردان مبارز و حق‌طلب زبانزد خاص و عام بود و من با این نام سال‌ها آشنا بودم حاج شیخ ابوالقاسم ناطق خطیب توانمند و حاج عباسعلی ناطق نوری مبارز خستگی‌ناپذیر

دکتر بهشتی در مسجد و در محراب مسجد قرار گرفت برای اقامه نماز خدمت جناب دکتر بهشتی رسیدم و گفتم من شهردار نور هستم و از طرف مردم شهر نور خیرمقدم گفتم. این کلام زیبا و به‌یادماندنی را از دکتر بهشتی دارم که فرمودند آقای شهردار خیلی جوانی مواظب باش باید کار کنی گفتم اطاعت می‌کنم.

دفتر کار نمایندگی حاج عباس آقا در شهرداری مستقر شد و کلیه کارهای اداری دفتر ایشان را اعضای محترم شورای شهر به‌ویژه مرحوم حاج حسین شهرزاد به‌عهده داشت، محل ملاقات مردمی و رسیدگی به امور ارباب رجوع در شهرداری بود.

یک روز به اتفاق حاج عباس آقا از نور به تهران رفتیم به ساختمان مجلس قدیمی در بهارستان که مرکز کمیته انقلاب اسلامی بود تا ساعت یک بعد نصف شب ماندیم ایشان هم‌چنان فعال بود. با هم به باغ فیض منزل ایشان رفتیم و خوابیدیم که حاج عباس آقا به نماز شب مشغول شد. دیری نگذشت گفت بلند شو که اذان صبح گفته شد نماز خواندیم ۵ و ۶ صبح بود که راه افتادیم به ساختمان مجلس و شروع کار. خدا می‌داند

گفتگو با آقای ذکایی

شهردار وقت شهرستان نور دهه ۶۰ و عضو شورای شهر نور

مطیع و مخلص امام
و ذوب در ولایت بود



جنگل حفظ شود. و برای دفاع از منابع طبیعی درست اقدام کرده بود. و بعد هم در دادستانی نوشهر و چالوس بود مسئولانه کار کرد و ما هم شاهد و ناظر کارهای شان بودیم شب و روز در تلاش بود و حتی یک لحظه فرصت نداشت که استراحت کند. مردم دیدند کارشان، ایمان شان و مذهب شان را دیدند که خالصاً و مخلصاً دارد کار می کند به ایشان رأی دادند و او را به عنوان نماینده انتخاب کردند و بعد از نمایندگی ایشان هم واقعاً یک نماینده خستگی ناپذیر بود و به قول خودشان که می گفتند من شعور خستگی را از دست داده بودم و ما این را به وضوح درک کرده بودیم که واقعاً ایشان خستگی را حس نمی کردند همیشه هم در تلاش بودند. یک زمانی تلفن می کردیم روز و شب هم بود می آمد این که همیشه احساس مسئولیت می کردند هیچ وقت بی کار در منطقه نمی ماندند و هر وقت هم که خواستیم در کوچکترین کار و بزرگترین کار بازوی ما بودند و به طور کلی من خودم که مسئولیت شهرداری داشتم از زمان ایشان

مدیون کارهای ایشان هستم. یعنی کوچکترین کار هم داشتم به ایشان مراجعه می کردم و ایشان به من جواب مثبت می دادند و دنبال کار ما را هم می گرفتند کارهای زیادی انجام دادند درگیری هایی که ما داشتیم در منطقه ایشان با یک کلمه حرف زدن و با یک پیام دادن به طرف، این مسئله و مشکل را برای ما حل می کردند نظیرش تصفیه خانه آب شهرمان بود که اصلاً آب شهرمان را نداشتیم و ایشان با یک جمله توانستند این مسئله را برای ما حل بکنند دستگاه تصفیه خانه که نزدیک یک میلیون تومان خرج داشت برای ما تهیه کردند و در رابطه با راهنمایی و رانندگی ما و استقلال راهنمایی و رانندگی با یک یا چند تلفن کردن و مراجعه کردن به شهرداری کل کشور این مسئله را برای ما حل کردند و مسائل عمرانی بسیار زیادی برای ما انجام دادند، و هماهنگ کردند، در رابطه آگاهی دادن به مردم که از مردم برای ما کمک خواستند می توان گفت که مردم را آگاه کرده بودند که با ما همکاری کنند و این بزرگترین کمکی بود که در امور عمرانی از سوی ایشان برای ما شد.

خاطره خیلی جالب که از عباس آقا داشتید و به یاد او و به یاد عباس آقا می افتید چیست؟
بله عرض کنم که خاطره ها بسیار زیاد است چون این مدتی که با ایشان بودیم هر روزمان یک خاطره بود. ایشان موقعی که از صبح شنبه می رفتند مجلس و پنجشنبه برمی گشتند ما همیشه به این فکر بودیم کی روز پنجشنبه می شود و برگردند و ایشان را ببینیم و یک جلسه ای با هم داشته باشیم و ما شارژ بشویم از جلسه ایشان و ایشان از موقعی که می رفتند تا برگردند ما منتظر ایشان بودیم تا آن انرژی که از ایشان می گرفتیم با آن کار کنیم. ■



اینکه ما در هر حال مطیع و فرمانبردار امام عزیزمان خمینی هستیم نه یک قدم جلوتر نه یک قدم عقب تر برای همیشه تاریخ نقش جان ماست. رسیدگی به محرومان و طبقات ضعیف جامعه کشاورزان و کارگران همیشه برنامه اصلی حاج آقا بود. برخورد قاطع ایشان با دکتر عباسپور وزیر وقت نیرو شهید فاجعه هفت تیر برای تأمین آب زراعی و آشامیدنی منطقه خاطرات به یادماندنی اینجانب است.

در رابطه با مشکلات، مردم بسیار پیگیر بود و مردم هم، کسی را نداشتند که به مشکلاتشان رسیدگی کند. قدر مسلم گرچه شهید ناطق در زمان انقلاب آن چنان که باید و شاید پست و عنوانی نداشتند که به مردم مستقیماً جواب دهند. ولی از آنجا که با مردم مسئولانه و قاطعانه و برادرانه و مسلمانی برخورد می کرد این بود که مردم به شدت به سوی او می رفتند تا اینکه به شهرداری و یا به فرمانداری مراجعه کنند. و چون مردم فکر می کردند که آقای ناطق نوری در منطقه ما حکم یک فرماندار و شهردار را دارد مردم به او بیشتر مراجعه می کردند. علت مراجعه مردم به وی این بود که خصوصیات اخلاقی و طرز رفتار و طرز برخوردشان با مردم طوری بود که مردم را به سوی خودشان جذب می کردند. و واقعاً هم به درد مردم می رسید، تحقیقات می کرد و با آگاهی کامل به مشکلات مردم رسیدگی می کرد.

کارهای بسیار بزرگی را انجام دادند. به حفاظت از جنگل پرداخته که موضوع خیلی مهمی بود و در آن موقع یک عده افرادی بودند سودجو و از این موقعیت می خواستند سوءاستفاده کنند. و او هم در همین موقعیت جنگل را حفظ کرده بود و خودشان با بچه های شان شب و روز در جنگل چادر زده بودند. به خاطر این بود که

که کار از دست حاج عباس آقا خسته شده بود و این مرد بدون کوچکترین خستگی شبانه روز مشغول به کار بود و مدام و پیوسته در منطقه به دنبال حل مشکل مردم بود. سخنرانی های داغ و آتشین در مجالس و محافل و راهپیمایی ها و جلسات موجب عزت و سربلندی اسلام و مسلمین بود سازمان مجاهدین و گروهک های کمونیستی و عوامل ناراضی در برابر مواضع به حق و قاطع و قانونی او جرأت رویارویی نداشتند. مطیع محض امام و ذوب در ولایت بود. در تفسیر قرآن و بیان معارف و اخبار و احادیث و سیره نبوی و علوی سرشار از علوم اسلامی بود صریح اللهجه شوخ طبع، مؤدب، متدین، مهربان، دلسوز و به فضل و رحمت خداوند امیدوار و با توکل برخداوند در سخت ترین شرایط مقاوم و استوار بود شهید عباس آقا شایستگی اداره و مدیریت وزارتخانه را به راحتی داشت. هنگامی که برای تصدی وزارتخانه ای مطرح بود من از ایشان سوال کردم چرا نمی پذیری فرمود که باید به مردم خدمت کرد در هر لباسی و پستی که باشیم باید خدمتگزار مردم باشیم. کلام زیبا و فراز بلند بیانات شهید عباس آقا،

کلام زیبا و فراز بلند بیانات شهید عباس آقا این که مادر هر حال مطیع و فرمانبردار امام عزیزمان خمینی هستیم نه یک قدم جلوتر نه یک قدم عقب تر برای همیشه تاریخ نقش جان ماست.



تفسیر قرآن می‌کرد. یعنی قرآن را کلامی نوشت پای تخته و توضیح می‌داد، تفسیر می‌کرد از تفاسیر مختلف، بحث روز را هم داشت در عین حال برای انقلاب هم کار می‌کرد یعنی غیرمستقیم تیکه‌هایی به شاه می‌انداخت، تیکه‌هایی که به رژیم می‌انداخت، مفاسد رژیم را بیان می‌کرد. بچه‌ها در عین حال که تربیت می‌شدند در خود آموزه‌های قرآنی، مبارز هم بار می‌آمدند

آشنایی من با آقای شهید عباسعلی ناطق نوری قبل از انقلاب است یعنی دوران نوجوانی بود که ما هیئت داشتیم به نام هیئت جوانان صاحب‌الزمان. تقریباً می‌شود گفت سال ۵۵ یا ۵۴ هیئت ما هفتگی بود در محله امیریه که پدر ما در آن محله سرشناس بود و معروف به حاج آقای امیری‌فر. ما خانواده مذهبی بودیم در محله ما فساد زیاد بود در منطقه امیریه مشروب‌فروشی‌های زیادی داشت ولی از طرفی هم مذهبی‌های اصیل بودند از جمله اینکه مرحوم آقای کافی که حسینیه مهدیه تهران را ایجاد کرد من خودم قاری قرآن بودم و بعد در همان ایام هم طلبه مدرسه مرحوم مجتهدی شده بودم با مسجد و بچه‌های حزب‌اللهی بیشتر بودیم و می‌طلبید که در هیئت مذهبی شرکت کنیم و دور هم جمع باشیم. طبیعی بود که هیئت را حاج عباس آقا اداره می‌کردند. در نهایت ایشان هم استاد قرآن بودند، هم در علم قرائت به ما کمک می‌کردند و در کنار این قضیه در مجامع مختلف مثل یتیم‌خانه‌ها یا جاهایی که بچه‌های یتیم را تربیت می‌کردند، ما را می‌بردند قرآن می‌خواندیم. من با اخوی می‌رفتیم در این مجالس شرکت می‌کردیم. ولی آن چیزی که از خصوصیات حاج عباس آقا می‌دیدیم این بود اصلاً خواب را در او ندیدیم. بنده خودم یک سفر با دوستان هیئت رفتیم

مشهد و بعد نیمه شب دیدیم که همه خوابیدند و ایشان نیست. کجاست؟ متوجه شدیم خواب ندارد. یک روز سوال کردم گفتم که حاج آقا چگونه می‌خوابید؟ گفت همین جور که نشستیم چشم‌هایم را می‌بندم کلی خستگی من از بدنم بیرون می‌رود. یعنی واقعا عنصری فعال بود، با چه عشقی؟ با چه شوری؟ با افراد مختلف، اصلاً نگاه نمی‌کرد که طرف چهره مذهبی دارد؟ چهره مذهبی ندارد. همه را به صورت یکسان نگاه کرد و مجذوب خودش می‌کرد خود من اگر هم رفتم دوران طلبگی و این راه را ادامه دادم چیزی نبود جز تشویق‌های ایشان و خصوصیات ایشان که من را تشویق کرد که در این راه ادامه بدهم و من همیشه شاکر او هستم و دعا می‌کنم، این شهید بزرگوار را خدا با اولیاء الله محشور کند.

یک نکته عرض کنم منطقه امیریه افراد غیرمذهبی زیاد داشت. مخصوصاً لات‌های منطقه که در محله بودند. کسی نبود آنها را جمع کند. جالب است که یک تعدادی از این‌ها را جذب هیئت کرد. یکی دو نفر مرحوم شدند و از دنیا رفتند اما اگر شما ابتدا به روحیات آنها یا حتی تربیت خانوادگی آنها نگاه می‌کردی، بنده به‌عنوان یک مذهبی هیچ وقت نمی‌آمدم با این‌ها ارتباط برقرار کنم ولی شهید عباس آقا حتی در خانه آنها می‌رفت و جذب خودشان می‌کرد بعد از انقلاب هم آنها شدند آدم‌هایی که خدمات موثری انجام دادند. چون من از گذشته آنها گفتم بهتر است نام نبرم. چون اگر جایی نوشته شود این اشخاص شناسایی می‌شوند و خانواده‌های آنها ممکن است اذیت بشوند. ولی اصلاً فکرش را نمی‌کردیم حاج عباس آقا این‌ها را جذب کند. من یادم هست این افرادی که جلسات هیئت می‌آمدند، اسم‌های عجیب و غریبی داشتند که با فرهنگ اسلامی سازگار نبود مثلاً یک آقای می‌آمد اسمش مثل قدیم، با فرهنگ اسلامی تناسب نداشت، ایشان با شوخی مهدی صداشون می‌زد. گاهی هم برای اینکه ناراحت نشود اسم سابق آنها را می‌گفت الان هم هستند و منشا خدمات زیادی هستند. ویژگی دیگری که عباس آقا داشت تفسیر قرآن می‌کرد. یعنی قرآن را کلامی نوشت پای تخته و توضیح می‌داد، تفسیر می‌کرد از تفاسیر مختلف، بحث روز را هم داشت در عین حال برای انقلاب هم کار می‌کرد یعنی غیرمستقیم تیکه‌هایی به شاه می‌انداخت، تیکه‌هایی که به رژیم می‌انداخت، مفاسد رژیم را بیان می‌کرد. بچه‌ها در عین حال که تربیت می‌شدند در خود آموزه‌های قرآنی،

عباس آقا خیلی حساب شده کار می‌کرد. حاج عباس آقا برای آینده برنامه‌ریزی می‌کرد. ایشان همه را گزینش می‌کرد همه را به صورت یکسان نگاه می‌کرد و مجذوب خودش می‌کرد خود من اگر هم رفتم دوران طلبگی و این راه را ادامه دادم چیزی نبود جز تشویق‌های ایشان و خصوصیات ایشان که من را تشویق کرد که در این راه ادامه بدهم

مبارز هم بار می‌آمدند. این نکته خیلی مهم بود. خود من اگر انقلابی شدم. الان ۵۹ ساله و آن موقع هم نزدیک ۲۰-۲۱ سال بودم که فعالیت‌های سیاسی‌ام شروع شد. من را دستگیر کردند و به زندان قصر بردند. البته من یادداشت‌هایی از دوران انقلاب داشتم ولی نتوانستم مدارکی که از گذشته بود را جمع‌آوری کنم و مدون خدمت شما باشم. البته دنبال این هستم که ان‌شالله اگر مدارک را به‌دست آوردم حتماً به اطلاع حضرت‌عالی برسانم ولی متأسفانه خلایی که وجود دارد این است که مقداری دیر شما دارید مطالب را جمع‌آوری می‌کنید شخصیت‌های انقلاب در حال فراموشی هستند. الان خیلی از آن زمان گذشته است. شهید عباس آقا خیلی حساب شده کار می‌کرد. مثلاً بعضی از انقلابی‌ها، انقلابی هستند ولی سیاست انقلابی ندارند. فرض کنید مبارزه با شاه. یک‌دفعه بگو مرگ بر شاه. علی‌الظاهر کاری ندارد ولی چیزی که در عمق جان طرف جانیفته که فساد گسترده چیست؟ روابط چگونه است؟ حاج عباس آقا در همان آموزه‌های قرآنی یعنی تفاسیر قرآنی که داشت لابه‌لای آن مفاسد شاه را از گذشته تشریح می‌کرد. به درستی در عمق جان ما می‌آمد که این‌ها واقعا فاسد هستند، همه آنها فاسدند. این‌ها وابستگی دارند. عباس آقا این هنر را داشت. یعنی با رفاقت با بچه‌ها ارتباط داشت. به‌عنوان مثال من طلبه مدرسه آقای مجتهدی بودم تصادف کردم و فکم شکست. دو ماه طول کشید جوش خورد که نمی‌توانستم حرف بزنم. عباس آقا آمد منزل، یعنی مرتب

گفتگو با حجت‌الاسلام والمسلمین امیری‌فر
مشاور فرهنگی دولت دهم و هم‌رزم شهید عباس آقا

شهید ناطق بعد از انقلاب
نه تنها تغییر نکرد بلکه
متواضع‌تر شد



را می‌گفت و ما ترسمان می‌ریخت. حاج عباس آقا یک روز به من گفت که اصلاً می‌خواهم تو بروی صحبت کنی. من هم طلبه بودم و هنوز معمم هم نشده بودم. بعد گفتم که چیکار کنم؟ گفت کتاب‌های شریعتی را خواندی؟ گفتم بله دارم کار می‌کنم. گفت همان نیایش را بگو. ترس من همانجا در سخنرانی ریخت. خیلی هم کار کردم و ایشان هم کمکم کرد که آن مقاله را که با نام شریعتی بود با شور و حرارتی در آن مجلس خواندم. و چون بار اولم بود که در جمع می‌خواستم انقلابی صحبت کنم، ایشان از کسانی بود که من را تشویق کرد و همان باعث شد که ترس من بریزد و بیایم در انقلاب سخنرانی آتشین بکنم.

من از ایشان سوال کردم درباره دکتر شریعتی، عباس آقا گفت ایشان جامعه‌شناس است. بالاخره شریعتی باید خوبی‌هایش را گفت شریعتی یک آدمی است که روشنفکر و جامعه‌شناس است. در علم جامعه‌شناسی هم بسیار خوب است. تخریبش نکرد. بعد که ما کتاب‌های شریعتی را کار کردیم آن خوبی‌ها را گرفتیم بعد ایشان به ما خط داد و گفت اگر ما بخواهیم در این روند عمیق اسلامی وارد بشویم چیکار باید بکنیم؟ گفت باید کتاب‌های مطهری را بخوانیم. کتاب‌های مطهری را بیارید جمع‌بندی بخوانیم این خط را هم به من داد که واقعاً خیلی از این که سال‌ها مدرس بودیم در سپاه و ... تدریس می‌کردم. معیار من همان چیزی است که عباس آقا به من خط داده بود می‌رفتیم کتاب‌های مطهری را می‌خواندیم و با هم کنفرانس می‌گذاشتیم. یاد هست که الله‌اکبرهایی که پشت‌بام می‌گفتیم، و دوستان را می‌آوردیم در پشت‌بام منزل الله‌اکبر می‌گفتند، علیه شاه شعار می‌دادند. اینم باز از عباس آقا داشتیم که ایشان این خط را به ما داده بود که انقلابی شده بودیم. ترسم نداشتیم که ساواک سراغمون بیاد. بالاخره هم در همین قضیه دستگیر شدیم که من رفتم زندان و با مرحوم آیت‌الله طالقانی که آنجا در بند بهداری بودند و آقای طاهری اصفهانی بودند یک ارتباطی پیدا کنیم. ولی به هر حال من از زندان خاطره دارم که یک روز آنجا سرم را از پنجره بیرون کردم که داشتم شعار می‌دادم، مأمور ساواک داشت سر من را می‌زد. من یک لحظه سرم را عقب کشیدم که تیر خورد به نودون، سال‌ها هم مشخص بود که به بچه‌ها می‌گفتم ببین اگر من سرم را نازدیدم بودم الان این تیر به سر من خورده بود. این نبود جز به‌خاطر خطی که عباس آقا به ما داد و این باعث شد که دوستان دیگری را هم تربیت کنیم. بعد هم کمیته‌ها تشکیل شد باز نقش شهید عباس آقا بود که کمیته‌ها را ایجاد کرد که منصوبین به ایشان اولین محافظا بودند من از ایشان سوال کردم ما چه کنیم؟ گفتند اول درس طلبگی خود را ادامه بدهید گفتم باشد. بعد چیکار کنیم؟ دیدیم که دادستانی از ما درخواست همکاری کرد. ما هم رفتیم گروه ضربت در همین چهارراه قصر همکاری کردیم بعد رفتیم سپاه دوره دیدیم و جاهای دیگر. نقش ایشان در خانواده ما خیلی زیاد بود. روی عشق به امام که ما بالاخره جوان بودیم و ایشان اصرار می‌کرد که حتماً باید مقلد امام باشید. خیلی از علما مقلد آقای خوبی بودند ولی ایشان تاکید داشت که باید مقلد امام باشید از قبل از انقلاب. ایشان این خط را به ما داد که مقلد امام شدیم و بعد هم طلبه شدیم و به حمدالله جانشین حضرت امام (ره) مقام معظم رهبری در خدمت ایشان هستیم. به هر حال هرچه تا الان عاقبت به خیر شدیم و در این راه هستیم همه از عنایت شخصیت حاج عباسعلی ناطق نوری بود و خواهد بود. ■



بود و اگر هم به نظر من جامعه ما این روش ایشان را نسبت به تفاسیر انجام بدهد فکر می‌کنم اثراتش خیلی بیشتر باشد تا آن چیزهایی که دارند به‌طور معمول در علم تفسیر مطرح می‌کنند در این زمینه من یک خاطراتی با ایشان داشتم، ایشان با داریوش فروهر در محله سنگلج بود. یکی دوبار ما را آنجا برد. یک‌بار هم ساواک ریخت و حمله کرد، البته من آن روز نبودم. بعداً شنیدم که همه را زدند و بردند درکه، قلعه حسن خان بود. بعداً ایشان همه را گزینش می‌کرد. البته روی من و اخوی اهتمام داشت در واقع به‌طور ویژه کار می‌کرد درس‌هایی هم که می‌داد از ما سوال می‌کرد.

یک خاطره خوبی که با ایشان دارم یک سفر با ایشان رفتیم مشهد، بچه‌های هیئت را بردند مشهد و اصلاً یک لحظه ایشان بیکار نبود، یعنی از تک‌تک ماها غافل نبود می‌آمد تک‌تک با همه می‌نشست و می‌گفت دوتا آیه قرآن بخوان بعد ترجمه آن را می‌پرسید. بعد خودش تفسیر می‌کرد و من می‌توانم بهترین خاطره را بگویم که هیچ وقت یاد نمی‌رود در واقع من خواب را در چشم ایشان نمی‌دیدم. با بعضی از دوستان مسابقه گذاشتیم که شما ببینید ایشان خوابیده. یعنی ایشان قطعاً استراحت می‌کرد چون بالاخره انسان است اما ما واقعاً مسابقه گذاشتیم که خواب را در چشمان او ندیدیم اینکه دراز کشیده و خوابیده. این را ندیدیم نصف شب بلند می‌شدیم می‌دیدیم ایشان نیست. کجاست؟ رفته مثلاً فلان جا یک عده را ارشاد کند و بحث‌های قرآنی یا احتمالاً بحث‌های سیاسی را مطرح کند چون آن موقع ایشان دقیق هم بود که افراد جنبه سیاسی داشته باشند. چون خیلی از آقایان قبل از انقلاب آدم‌های خیلی خوبی بودند اما بعد از انقلاب تا یک پست گرفتند کاملاً عوض شدند. ولی شهید عباس آقا تا لحظه آخر که ایشان را دیدم هیچ تغییری که نکرده بود بلکه تواضعش هم بیشتر شده بود و این خیلی مهم است. متأسفانه الان ما یکی از خلالهایی که بین مسئولین داریم می‌بینیم بعضی‌ها کاملاً از مردم جدا شدند.

در مدرسه مجتهدی، اطاقچه‌ای بود که آقای مجتهدی می‌گفت انسان ممکن است خیلی عالم باشه ولی نتواند بیان کند. پنج‌شنبه‌ها آنجا تمرین منبر می‌گذاشت و ما می‌رفتیم آنجا، من نیم ساعت یک ساعت در مورد موضوعات مختلف صحبت می‌کردم و بعضی اشکالات

می‌آمد منزل ما، می‌گفت با همین وضعیت قرآن بخوان. قاری بودم شما نگاه کنید کسی معلمه، درس می‌دهد و می‌رود دنبال کارش ولی ایشان در مریضی من، در بیماری من، بچه‌ها را می‌آورد و هم آنجا در بستر بیماری مواردی را مطرح می‌کرد تا این اندازه به شاگرد نزدیک می‌شد. این نشان می‌داد که حاج عباس آقا برای آینده برنامه‌ریزی می‌کرد، یعنی برای آینده، بنده را به عنوان طلبه‌ای بار بیاورد که طلبه‌ای باشم و بتوانم منشاء اثر باشم. خود من اگر دارم خدمتی انجام می‌دهم، حرف‌های ایشان هنوز در گوش من هست. انگیزه طلبه شدن، انگیزه روحانی شدن هنوز در من هست. اگر واقعیت را نگاه کنیم شهید عباس آقا از منشاهای اثرات در نظام بودند.

نکته بعد در تربیت فرزندان است. یاد می‌آید علی آقا با ما خیلی رفیق بود واقعاً بچه‌آقایی بود. حتی یک مقطعی ما، قرار بود باهم برویم فلسطین. با من هماهنگ کرد و گفت آمادگی داری؟ جوان بودیم آن موقع و شور انقلابی هم داشتیم و در واقع فرزندان را هم مثل خودش تربیت کرد چه آقا مرتضی چه علی آقا چه حسین آقا. مخصوصاً علی آقا که ما منزل ایشان خیلی می‌رفتیم.

خیلی از شخصیت‌ها را داریم که خودشان خوبند و منشاء اثر هستند ولی نسبت به فرزندان خود هیچ اهمیتی ندارند. فرزندان آنها یک راه دیگری می‌روند. بالاخره ما مفسر قرآن زیاد داریم ولی اینکه تطبیق به مسایل روز داشته باشد کم هستند. چون اطلاعات سیاسی اگر نداشته باشند در جبهه‌گیری‌ها، خوب نمی‌توانند موضع بگیرند. فلذا به نظر من عباس آقا تفاسیری که داشت یک چیز نو

ما خیلی از شخصیت‌ها را داریم که خودشان خوبند و منشاء اثر هستند ولی نسبت به فرزندان خود هیچ اهمیتی ندارند. فرزندان آنها یک راه دیگری می‌روند. شهید عباس آقا از منشاهای اثرات در نظام بودند

درآمد



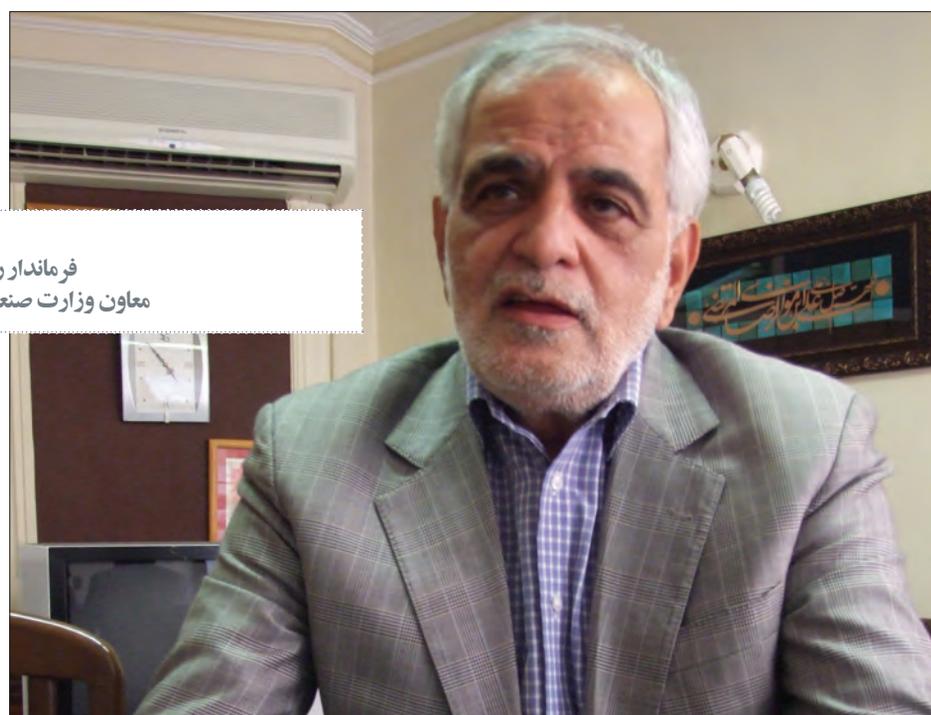
دسته سینه‌زنی که رهبری شده بود توسط عباس آقا وارد حسینیه شد، حسینیه‌ای که از جمعیت پر بود. اینها نشستند و بعد یکی هم رفت برای سخنرانی، از همین بچه‌ها در آن جمعیت که بچه‌ها جرات این کار را نداشتند. عباس آقا کاری کرده بود این بچه‌ها جرأت کنند بروند صحبت کنند. همچنین جرأتی را من همین حالا هم ندارم ولی آن موقع یک جوان ۱۶-۱۷ ساله این کار را کرد. در حضور حدود ۲۰۰۰ نفر صحبت کند و شعار بدهد. بعد از داخل جمعیت بقیه تشکیلات عباس آقا شروع کردن به شعار دادن. شعارهای خاص خودشان که از قبل آماده کرده بودند. این کاری که او در آن مقطع در کن کرد و کار خیلی عجیبی هم بود.

من شهید عباسعلی را شاید اولین بار سمت سید نصرالدین بازار تهران یک مغازه‌ای داشتند آنجا دیدم. خیلی الان نمی‌توانم تجسم کنم. بعد موقعی که ایشان آمدن به سمت مهران، بعد از نابینایان در شیخ فضل‌الله، آریاشهر یک تعمیرگاهی را فراهم کردند، آنجا رابطه ما بیشتر شد. سن من تصور نمی‌کنم که خیلی زیاد بود ولی خاطره‌ای که از آنجا

دارم این است که یک تعمیرگاه تمیز بود. بقیه‌اش برمی‌گردد به آمدن حاج عباس آقا به کن منطقه مذهبی بود ولی با تفکرهای مختلف، حتی غیرمذهبی‌ها هم، اگر خلافتی می‌خواستند بکنند در کن نبودن می‌رفتند بیرون. مذهبی‌های سنتی آنجا کارها را در دست داشتند. عباس آقا تشریف آوردند کن، من خیلی به ایشان نزدیک نشدم چون ایشان سن‌های پایین‌تر از ما را توجه می‌کرد و بیشتر کارهای عمقی را انجام می‌دادند. یک مسجد کوچکی در محله سرآسیاب کن بود که آنجا پاتوق ایشان بود. هنوز هم این مسجد هست. خیلی کوچک است حدود ۵۰-۶۰ متر بیشتر نیست. ایشان آنجا کم‌کم فعالیتشون را شروع کردند و خیلی از جوان‌ها را جمع کردند. جوان‌های بین ۱۷-۱۸ حتی ۱۴ اینها را جمع کردند آنجا دور خودشون و یک جریانی به پا کردند من تصور می‌کنم اول همه چی به قرآن خلاصه می‌شد. یعنی با قرآن با این بچه‌ها کار می‌کرد. معلوم بود کم‌کم به هر حال مسایل سیاسی هم نم‌نم به خورد این تشکیلات وارد می‌شد.

من یادم هست که ایشان حتی در مراسم عزاداری سیدالشهدا هم یک روش جدیدی را ایجاد کرده بودند. همه سینه‌زنی می‌کردند و مراسم دستجاتی که ایشان انجام می‌داد، متفاوت با گذشته بود. دسته‌های سینه‌زنی که در کن داشتیم کاملاً سنتی بود. ولی عباس آقا آمد کاملاً عوض کرد. این دستجات سینه‌زنی هم شعارهای خاص خودش بود. یعنی با شعارهای قبل کاملاً متفاوت بود. کن محلات مختلفی دارد و معمولاً ما که کنی هستیم و

مادرمان مال یک محله بود و پدرمان مال یک محله دیگر. تنها کسانی بودیم که در هر دو تا محله به دستجات سینه‌زنی وارد می‌شدیم. حالا من کمتر، اخویم که شهید شده، بیشتر. ایشان می‌گفت شب عاشورا سهم پدرم و روز عاشورا سهم مادرم. این عقیده را داشت. و معمولاً وارد دستجات مختلف نمی‌شد. کاری که عباس آقا کرد این بود جوان‌های هر ۵ محل را جمع کرد دور خودش. این کار تا به حال در کن سابقه نداشته است. هرکس



گفتگو با محمدحسن الله‌داد

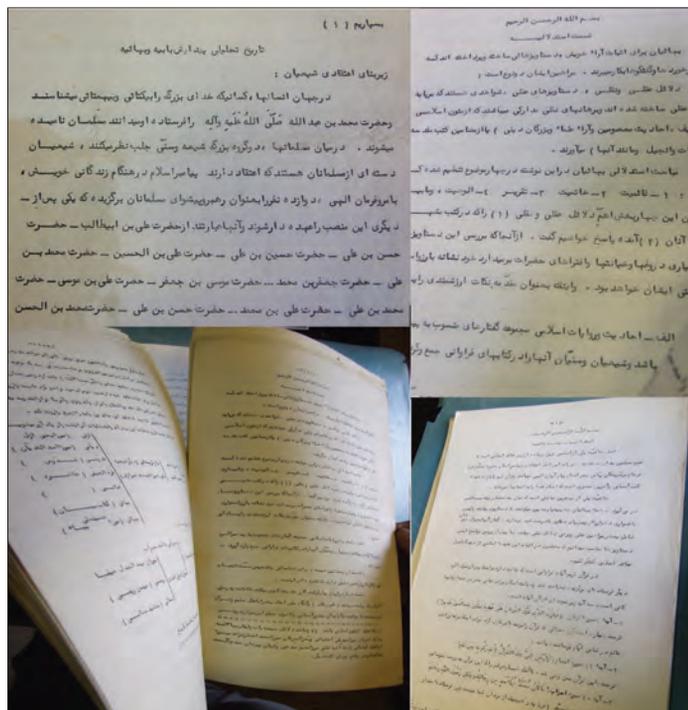
فرماندار رامسر، معاون عملیات کمیته، معاون سازمان انرژی اتمی، معاون وزارت صنعت و معدن و معاون اداری مالی دانشگاه امام صادق (ع)

**بسیار بسیار
معلم خوبی بود**

من از ایشان بزرگتر بود خیلی نه یکی دو سال باهم اختلاف داشتند. یک سالی دایم زودتر شهید شد. عباس آقا سخنرانی می کردند و چیزی که یادم هست می گفت منافقین مثل کره الاغ می موند. کره الاغ میره دنبال مامانش، مامان بیچاره هم زیر بار سنگین و صاحب الاغم، الاغ را هدایت میکند با کره کاری نداره. کره می بیند خیلی عقب افتاده می دود که به مادر برسد نمی تواند خودش رو نگه دارد میره ۱۰ متر جلوتر می ایستد. اینام همین، اینام از انقلاب عقب افتادند و بدو میان و نمی تونن خودشون را نگه دارن و برای همین جلو می افتند. می گفت شما ما را از چی می ترسانید، ما را از کی می ترسانید؟ ما اگر زنده باشیم ۴ تا کباب و ۵ تا دیزی می خوریم چیز دیگه ای اگر زنده باشیم گیرمون نمی آید ما اگر الان برویم خیلی راحت تریم و خیلی باصفا تر.

خیلی شوخ طبع بود در عین حال که نمی خندید. هرگز قهقهه عباس آقا را ندیدم و یادم نمی آید یک چیزی که روی من هم تاثیر گذاشته، منم هرگز بلند نمی خندم یعنی نمی توانم که بلند بخندم. سخنرانی هایی که می گذاشت خیلی خوب بود، آرامش عباس آقا خیلی خوب بود و به من اثر می کرد. من معمولاً به صورت دائم پای منبرها و سخنرانیها شرکت نمی کنم ولی در مورد عباس آقا اینجوری نبود. من در سخنرانی های ایشان حضور داشتم و گوش می کردم. آخرین باری که ایشان را دیدم در نوشهر بود. چیزی که از نزدیک دیدم یا دادگاه بود یا بنیاد مستضعفان بود در دفتر ایشان که با دوستان و همراهان رفتیم آنجا و ایشان آن روز دستور داد که غذایی غیر از غذای معمولی که معمولاً غذای ساده ای هم بود بیشتر فکر می کنم سبب زمینی بود. ولی آن روز گفتند از بیرون کباب آوردند و سر سفره هم به بقیه گفتند مهمون اینها هستید. یعنی اشاره به ما کرد که از تهران رفته بودیم. فکر می کنم یک چندروزی مانده بود به انتخابات مجلس. از وجوه خوب عباس آقا، آرامش عباس آقا برای من از همه چی مهمتر بود. یعنی در نظر من علی رغم اینکه خیلی قوی به نظر می آمد و خیلی پهلوان مابانه بود ولی خیلی آرام بود. کار مداوم را می توانم بگویم هیچ کاری برایش ننگ و عار نبود در حالی که معلم خوبی بود، بسیار بسیار معلم خوبی بود شاگرداش هنوز هم مریدش هستند. من خودم اگر بگویم که هنوز به شاگردی ایشان افتخار می کنم شک نکنید. هنوز هم با خانوادشان در تماس هستم افسوس می خوریم که خیلی خیلی زود از دستش دادیم. عباس آقا متفاوت بود همینطور سه تا پسرهای عباس آقا. خدا رحمتش کند. ■

کاری کرده بود که این بچه ها جرأت کنند بروند صحبت کنند. چنین جرأتی را من همین حالا هم ندارم ولی آن موقع یک جوان ۱۶-۱۷ ساله این کار را کرد. در حضور حدود ۲۰۰۰ نفر صحبت کند و شعار بدهد. بعد از داخل جمعیت بقیه تشکیلات عباس آقا شروع کردن به شعار دادن. شعارهای خاص خودشون که از قبل آماده کرده بودند. این کاری که او در آن مقطع در کن کرد و کار خیلی عجیبی هم بود، کم هم نبود. نفوذ کلامش می توانم بگویم تاثیرگذار بود. حتی روی خود من، یعنی حرفی که می زد اثر می کرد. و تا انقلاب هم ایشان در کن همان کار را انجام می داد شاید تا یکی دو ماه قبل از اینکه انقلاب به پیروزی برسد ایشان از مرکزی که اداره می کرد که بعداً شنیدم در باغ فیض هم کارهایی را می کرد که من اطلاع ندارم ولی در کن برای خودش تشکیلات وسیعی درست کرده بودند و می توانم بگویم حرف اول را می زد در کن و دنبال کارهای سیاسی و حرمت های اینجوری بودند البته چون خود بچه های کن هم متفاوت بودند. بعضی هاشان معتقد به مسایل مسلحانه بودند، بعضی هاشان به شدت مخالف بودند که نه ما باید صبر کنیم امام زمان بیاد و از این حرفا. انجمنی ها در کن بودند و اضافه هم بچه های خوبی بودند یعنی من الان علی رغم اینکه همان موقع انشعاب کردیم از آنها و مخالفت هایی هم که می کردیم ولی در درستی و سلامتشان شکی نبود. خود عباس آقا انجمنی بود. ولی رفتار عباس آقا این را نشان نمی داد، اصلاً آن ها با شهید عباس آقا مخالف بودند. طبیعتاً ما اینوری شدیم، من و عده ای به تبعیت از آقای هاشمی نژاد گروه خاصی را تشکیل دادیم. یعنی از مریدهای آقای هاشمی نژاد بودیم که ایشان هر ساله می آمدند کن و ما می رفتیم مشهد. شب هفت دایم، دایم شهید شد هم برادرم هم دایم هم پسر دایم هم پسر خالم، خانم هم همینطور هم پسر دایم هم پسر خاله اش هم برادرش شهید شدند. با دایمی من رابطه شون بسیار صمیمی بود، دایمی



در محل خودش پای بند بود، شام آنجا را می خورد، سینه زنی آنجا می کرد. عباس آقا این را تفکیک کرد اصلاً. همه جوان ها را جمع کرد و اگر ۵ دسته سینه زن در کن راه می افتاد، این شد ششمی، که از همه محله ها بودند. مسیر آن از دیگر دسته ها متفاوت بود. آنها یک مسیر سنتی را هر ساله طی می کردند. عباس آقا آمد مسیر را تغییر داد. این بود که کم کم در کن یک جریان خاصی بوجود آمد. صد البته با مخالفت هایی هم روبرو شد و بگذارید من اسم نبرم که چه کسانی مخالفت می کردند خدا بیامرزشون. و حتی در روز صحبت می کرد به عنوان سخنران. این دسته سینه زنی که رهبری شده بود توسط عباس آقا وارد حسینیه شد، حسینیه ای که جمعیت پر بود. اینها نشستند و بعد یکی هم رفت برای سخنرانی، از همین بچه ها در آن جمعیت که بچه ها جرأت این کار را نداشتند. عباس آقا

از وجوه خوب عباس آقا، آرامش عباس آقا برای من از همه چی مهمتر بود. یعنی در نظر من علی رغم اینکه خیلی قوی به نظر می آمد و خیلی پهلوان مابانه بود ولی خیلی آرام بود. هیچ کاری برایش ننگ و عار نبود در حالی که معلم خوبی بود، بسیار بسیار معلم خوبی بود شاگردانش هنوز هم مریدش

گفتگو با آقای مهدی آقا محمد از اهالی منطقه کن

پس از اجرای تئاتر در حسینیه محلاتی‌ها عباس آقا گفت فقط فرار کنید



درآمد

تقریباً تئاتر را طوری نوشته بودیم که مجموعه ایران را آورده بودیم در یک روستا. جمع و جور کرده بودیم و مثلاً کدخدا حکم شاه را داشت، من مثلاً مش غلامحسین بودم، کدخدای اون ده بودم. در ابراهیم بت‌شکن من نقش نمرود را داشتم اصلاً صحبت‌های من صحبت‌های شاه بود. اصلاً مطلب‌های ما همش مطلب‌های جشن ۲۵۰۰ساله بود. یعنی جمله‌های ما مربوط به جشن ۲۵۰۰ساله زمان شاه بود.



فرار کنید بروید. گفت اصلاً صحبت نکنید فقط در برین. هر کدام ما از یک طرف. بعد از این تئاتر ابراهیم بت‌شکن. باز تئاترهای دیگر هم بود. عباس آقا یک دفعه آمد به من گفت که آقا مهدی یک تئاتر می‌خواهم کرج اجرا کنید به نام حجر بن عدی، ما یک نقش معاویه می‌خواهیم. من را انتخاب کردند به عنوان معاویه. تمرین کردیم با همان بچه‌های کرج اجرا کردیم و آمدیم. تئاترهای دیگر هم بود. تئاتر مربوط به دکتر شریعتی بود به نام فلق، قاسم زاهدی بود از ونک. یعنی تقریباً تئاتر را طوری نوشته بودیم که مجموعه ایران را آورده بودیم در یک روستا. جمع و جور کرده بودیم مثلاً کدخدا حکم شاه را داشت، من مثلاً مش غلامحسین بودم، کدخدای اون ده بودم. در ابراهیم بت‌شکن من نقش نمرود را داشتم اصلاً صحبت‌های من صحبت‌های شاه بود. اصلاً مطلب‌های ما مطلب‌های جشن ۲۵۰۰ساله بود یعنی جمله‌های ما مربوط به جشن ۲۵۰۰ساله زمان شاه بود. چندتا تئاتر دیگر هم بازی کردیم که تقریباً هم ردیف هم بودند. میلاد که بعد از انقلاب شد. داستان‌ها را حسین آقا ناطق نوری انتخاب می‌کرد، قبل از انقلاب. بعضی از داستان‌ها هم از داخل کتاب بود. ■

انقلاب شد، چند روزی گذشت، حمید نقاشیان آمد پیش من، در پادگان ژاندارمری ونک با من خصوصی صحبت می‌کرد، گفت اگر انقلاب ۲۰ روز دیگر عقب می‌افتاد همه شما کشته میشدید. گفتم چطور؟ گفت بگویم کجاها واسه تئاتر می‌رفتن تمرین می‌کردین. تمام اسناد را من در اوین دیدم. گفتن می‌رفتن باغ میر. نوشته بود باغ میر. لت مار. اصلاً وقتی می‌گفت، من فکر می‌کردم این ساواک تو جیب ما بود یعنی اینقدر همراه بود. گفت هر جایی تمرین می‌کردین در زندان اوین همه اینها را من دیدم که با کی تمرین می‌کردین. حتی می‌گفت جایی رفتین که ۴ نفر بودید برای تمرین اما ساواک زیر نظر داشت. گفتم خدایا چی شده؟ چی نشده؟ خب تئاترهایی که اجرا می‌کردیم معمولاً در کن بود. یک دفعه هم ما را بردند حسینیه محلاتی‌ها. خدا رحمت کند شهید محلاتی را قبل از اینکه تئاتر شروع بشود. گفت یک قسمت می‌خواهم خلاصه‌ای از تئاتر شما را ببینم. ما یک قسمت را اجرا کردیم، من بودم و علی آقا محبعلی محب هم یکی از بهترین شاگردهای آقای ناطق نوری بود. تا آقای محلاتی این صحنه را دید گفت خیلی تند است. همان موقع که تئاتر تمام شد، من یادم نمیره که عباس آقا نوری گفت فقط

از آن موقع که عباس آقا به کن آمد ما افتادیم رو فلتک. البته من شاگرد درجه پایین بودم، می‌نشستم گوش می‌دادم گاهی وقت‌ها هم می‌خوندم، بیشتر ذوق و عشق من تئاتر بود. که تئاتر بازی کنم. البته کلاً نمایش‌هایی را که اجرا می‌کردیم که طولانی تر بود حالا چه نقش منفی چه نقش مثبت به من می‌افتاد. چون بیشتر ذوق این کار را داشتم. البته اولین تئاتری که ما بازی کردیم تئاتر قیس بود که آقای درویش قیس بود و من هم این زیاد بودم. نمایش بعدی ما هم ابراهیم بت‌شکن بود. تعداد زیادی از بچه‌هایی که با ما در این نمایش بودند شهید شدن، از جمله بیژن طالب بود، محمدرضا حدادی، علی روستایی و پدرشون. حاج حبیب‌الله روستایی با اینکه سنشون از آقای ناطق بیشتر بود همیشه در جلسه شرکت می‌کرد. برادر خودم عباس و حاج آقا محمد بود، همیشه در جلسات شرکت می‌کرد. حتی سن‌های بالا بودن مثل آقای تیشه‌دار بود، محمدحسین بود، گاهی وقت‌ها هم پدر علی آقا و آقا عزیز هم می‌آمدند. حاج آقا نوری بود. پسر ایشان هم شهید شد به نام حمید محمدخانی شهید شد. عرض می‌شود که خیلی عشق تئاتر را داشتیم البته خیلی هم ما تمرین می‌کردیم. من یادم هست که وقتی



درآمد

من آن موقع به موتور مینی ۸۰ داشتم. از کن لک و لک راه افتادیم و رفتیم. دو شب رفتیم شناسایی و می‌خواستیم شب سوم برویم این کار را عملیاتی کنیم، در برگشت نزدیک جنت آباد این لاستیک عقب ترکید و چرخ موتور تاب برداشت و خوردیم زمین زخمی شدیم و صورت‌تم باد کرد و با اون وضعیت منو بردش درمانگاه ولی دیگر ان برنامه باتوجه به تصادفی که اتفاق افتاد کنسل شد. در کل حساب کنم آخرین جلساتی که تشکیل شد در رابطه با شهید ناطق نوری، حدود اواخر یا اواسط سوره نساء بود. یعنی کلا ما سوره بقره و آل عمران را خواندیم همراه با ترجمه و تفسیر و توضیحات سیاسی که تعطیل شد.

شب‌های سه‌شنبه

گفتگو با آقای رامین
از اهالی منطقه کن

سوم برویم این کار را عملیاتی کنیم، در برگشت نزدیک جنت آباد این لاستیک عقب ترکید و چرخ موتور تاب برداشت و خوردیم زمین زخمی شدیم و صورت‌تم باد کرد و بسا اون وضعیت منو بردش درمانگاه ولی دیگر ان برنامه باتوجه به تصادفی که اتفاق افتاد کنسل شد. در کل حساب کنم آخرین جلساتی که تشکیل شد در رابطه با شهید ناطق نوری، حدود اواخر یا اواسط سوره نساء بود. یعنی کلا ما سوره بقره و آل عمران را خواندیم همراه با ترجمه و تفسیر و توضیحات سیاسی که تعطیل شد. حالا یادمم نیست که به چه دلیل تعطیل شد. البته سوره نساء تمام شد و اوایل سوره مائده بود که تعطیل شد. ما اوایل جلسات قرآنی که می‌رفتیم به نام جلسات آقای مهدی بادپا. و در اکثر جلسات قران کن، باغ فیض و کوچه حمام چال بازار را با دوچرخه اکثرا می‌رفتیم. یعنی شما حساب کنید کن کجا و بازار کجا. هفته‌ای یک بار ساعت ۵ راه می‌افتادیم می‌رفتیم آنجا در جلسه شرکت می‌کردیم و برمی‌گشتیم. خدا رحمتش کند. ■

حالا می‌خواهد تشویق کند. همین که دستمو بردم بالا گفت بدو برو بیرون. از کلاس انداختم بیرون. یک روز با این آقای محمدعلی خان، جناب آقای حدادی رفتیم بازار، همان جا که لوازم یدکی چرخ خیاطی می‌فروخت، رفتیم خدمت ایشان. ایشان یه ماموریتی به ما داد. گفتش یک نفر هست نزدیک محل ما، این متأسفانه اهل فساد قبیحه است. اگر می‌شود، امکان دارد یک گوش مالی بهش بدین، ولی آسیب بهش نرسونید. گفتم چشم. یکی دو شب رفتیم برای شناسایی. من آن موقع یه موتور مینی ۸۰ داشتم. از کن لک و لک راه افتادیم و دو شب رفتیم. دو شب رفتیم شناسایی و می‌خواستیم شب

الان دقیقاً نمی‌دانم چه زمانی حاج عباس آقا وارد کن شد ولی آنچه که یادم هست هم زمان با آقای محمدعلی و آقای حدادی با هم بودیم. جلساتی که تشکیل می‌شد معمولاً شبهای سه‌شنبه بود به خاطر اینکه ان زمان تلویزیون یک برنامه داشت به نام مراد برقی، برای اینکه بچه‌ها نروند پای این برنامه، این جلسات را گذاشته بود شبهای سه‌شنبه. ما آمدیم در این جلسات. سبکش این‌گونه بود که هر هفته ۵-۴ آیه را می‌خواند و ما هم قرائت می‌کردیم، بعدش ترجمه می‌کرد و در هنگام ترجمه تفسیر می‌کرد و بعضی از مسایل سیاسی را عنوان می‌کرد. یک نکته‌ای که در ذهنم هست این است که می‌گفت آدم، خیلی حرفه و گاهی اوقات ما هم مزاح می‌کردیم، شوخی می‌کردیم، زیر سیبیلی رد می‌کرد و گاهی هم عصبانی می‌شد. همین که گفت آدم، خیلی حرفه، من گفتم سه حرفه. گفت کی بود؟ من دستمو بردم بالا، گفتم



■ عکس قدیمی آقای رامین کنار شهید ناطق



در را باز کردیم و دیدم ۸ نفر ما را محاصره کردند. ۸ نفر با اسلحه یوزی از این کوچیک. گفتند اطلاع دادند شما با عباس ناطق نوری اینجا یک کارهایی می‌کنید، جاسازی دارید و چیزهایی دارید. گفتم این باغ من بگردید هرچی پیدا کردید همین جا منو اعدام کنید. گفتم بگذارید من این گاو را بدوشم گناه داره. خانم من خدا بیامرزتش. دختر دایم بود پنجره را باز کرد و از بالا نگاه کرد و گفت چیه حاجی؟ گفتم هیچی به مقدار شیر گرم کن یکی یک لیوان شیر بده به آقایان تا من گاوها را بدوشم. اونم این کار را کرد. یکی یک لیوان شیر به آن‌ها داد. خلاصه گاوها را دوشیدیم و زنگ زدند به اوین. تهرانی شکنجه‌گر منتظر بود که ما را ببرند. اوین. زنگ زدند، تلفن را دادند دست من، باهاش صحبت کردم و گفت حاجی هرچی داری بگو. اگر نگی به ضررت تمام می‌شود. گفتم من هیچی ندارم. چهارتا گاو دارم کشاورزی می‌کنم. گفت بیارینش. البته ما با یک لیوان شیر آن‌ها را نمک‌گیر کردیم و تا دم زندان به ما احترام کردند. دم در زندان گفت حاجی اینجا باید چشماتو ببندیم. چشمات را بستند و

امام با هواپیمایش پرواز کرد و آمد، دشمنم با هواپیمای امام پرواز کرد آمد. دشمن که بود؟ بنی‌صدر، قطب‌زاده‌ها، اینها، با هواپیمای امام آمدند. هنوز آمریکا دارد گیج گیجی می‌خورد از سیلی که امام به او زد. خلاصه ما هم از زندان آمدیم بیرون



درآمد

یک ساعت آنجا بودم. بعد از یک ساعت آمدند من را بردند پیش تهرانی شکنجه‌گر. آمدم بروم داخل، گفت حاج محسن خوش آمدی. بیا بشین حرفاتو بزن. همین الان آزادت کنم. گفتم باشه. نشستیم و یک ساعتی به ما التماس کرد و هی گفت اینجوره، نکنید این کارها به ضررتون تمام می‌شود. گفتم من چیزی ندارم چندتا گاو دارم و مشغول زندگی و کارم هستم. همه زندگی من را بردین. ناراحت شد و به من گفت خیلی پرویی این قدر اینجا می‌زنت که حرفاتو همه را بنویسی بعد آزاد بشی. گفتم باشه چشم. بشین تا بیارم واست. زنگ زد و آمدند دوباره من را بردن در سلول. در سلول ماندم تا زمانی که بختیار آمد سر کار.

محبوب مردم

گفتگو با آقای نادعلی

از هم‌زمان شهید عباسعلی ناطق نوری در منطقه باغ فیض

داشتیم، اسلحه گرم داشتیم و یک دستگاه چاپ هم داشتیم و بیسیم ساواک را هم شنود می‌کردیم. حاج عباس آقا بود با حمید نقاشیان، بچه امیریه بود. تلفن ما در کنترل ساواک بود که نمی‌دانستیم. علی به من زنگ می‌زد، شهید علی آقا فرزند عباس آقا یک انسان وارسته بود با اینکه خیلی جوان بود. به من زنگ می‌زد حاجی یک بسته لباس بدهید فلانی می‌آمد می‌گرفت و می‌رفت. تا اینکه اول محرم ۵۶ یک روزی نزدیک غروب عباس آقا و حمید نقاشیان آمدند باغ ما و گفتند حاجی هرچی داری اینجا جمع و جور کن که امشب ممکنه ساواک بیاد. اطلاع پیدا می‌کردند با همان بیسیم خودشان. اعلامیه زیاد مطرح نبود. به دنبال رادیو بیسیم بودند و اینکه قضیه لباس‌ها چی هست؟ من مواظب بودم. سحر شد من با کارگرم خدایامرزد یک پیرمردی بود بچه قوچان آمدیم گاوها را بدوشیم. دیدیم که در باغ یک مرتبه باز شد. از ساختمان تا در باغ، تقریباً حدود ۲۰۰ قدم راه بود. هوا ابری بود و تاریک. من گفتم هوی. یک هوی دهاتی کشیدم براش. رفتیم در طویله، گاو می‌دوشیدیم دیدیم در طویله را می‌زنند. گفتم کیه؟ گفتش در را وا کن. در را واکن. گفتم پستون گاو رگ آمده باید گاو بدوشم. حیوان اذیت می‌شه. کسی دیگه هم نمی‌تونه بشینه زیرش بدوشه. گفت در را واکن در را واکن، دزد آمده در باغت.

شهید عباس آقا حدود سال ۵۰، به باغ فیض آمدند. با برادرم شجاع دوست بودند در آن زمان. باغ فیض خارج از محدوده بود، ساختمانی برای ایشان ساخته شد. کم‌کم جمعیت باغ فیض زیاد شد و من هم با عباس آقا رابطه پیدا کردم و به خانه ما آمد و شد داشتند. کم‌کم فعالیت سیاسی ما شروع شد. عباس آقا در مسجد، به جوانان قرآن درس می‌داد و هم سخنرانی می‌کرد شهید عباس آقا محبوب مردم باغ فیض بود، حتی بچه‌ها، بچه‌ها دوستش داشتند. من گاوداری داشتم در خیابان باهنر فعلی که در حال حاضر دانشگاه علوم پزشکی است. از محل باغ فیض دور بود. خانه من با محل باغ فیض نزدیک یک کیلومتر فاصله داشت. تقریباً یک کامیون رساله در باغ من گذاشتند. علی ناطق نوری به من زنگ می‌زد و میگفت مثلاً حاجی یک بسته لباس بده آقای اسفندیاری رمزمان در تلفن لباس بود. که مثلاً شما می‌آمدی و من یک بسته ۱۰ تایی لباس دارم. ۱۰ تا ۱۰ تا لباس بسته بندی بود که در اصل کتاب بود یا اعلامیه جلسات. عباس آقا پیک‌نیک داشت در باغ‌های اطراف، کن، باغ فیض و فرحزاد به بچه‌ها آموزش می‌داد، با آنها صحبت می‌کرد جوان‌ها در همین مسجد محله، تئاتر زر و زور و تزویر را بازی می‌کردند. من هم آن موقع مسئول مسجد بودم اول محرم سال ۵۶ بود. در باغ من همه چی بود اسلحه

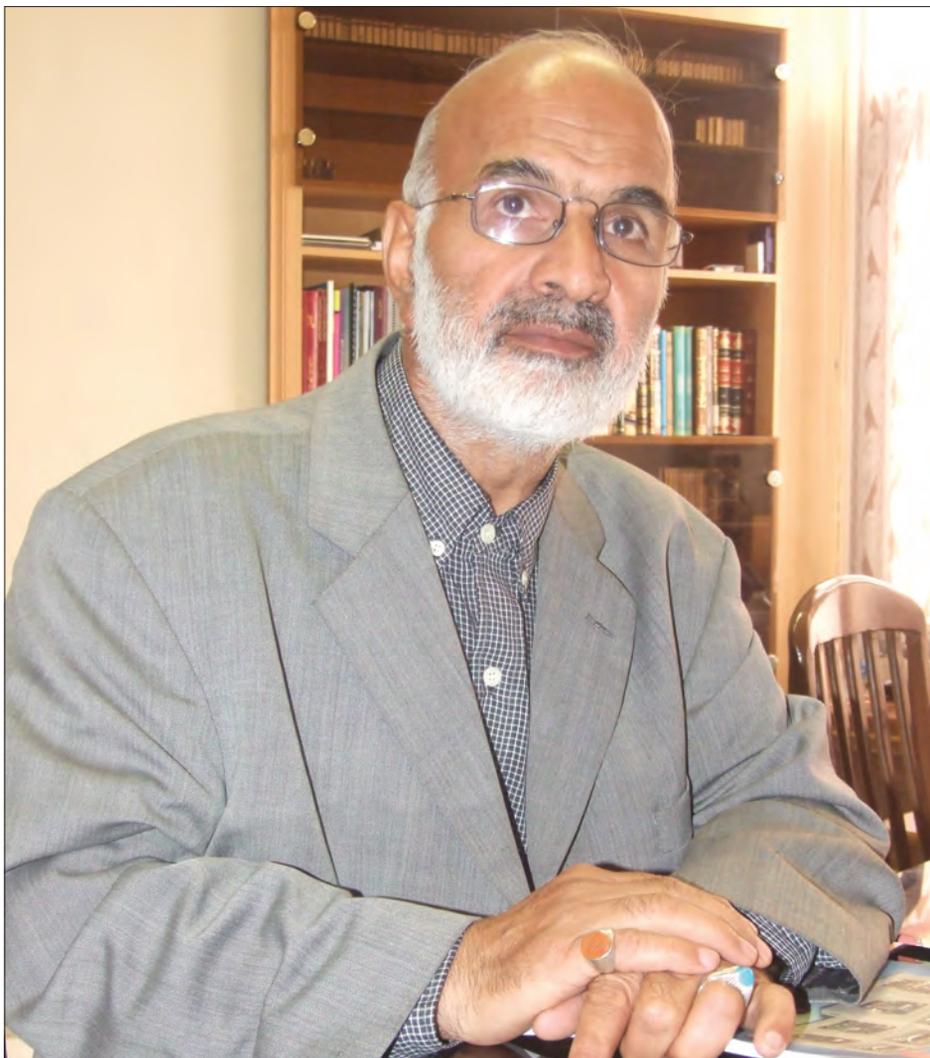


عباس آقا ترس را از وجود ما گرفته بود و به جایش قرآن و خدا را گذاشته بود

انداختند در سلول و نزدیک به ۲ ماه انفرادی بودم. روز اول با یکی دیگر. که از بچه‌های تبریز بود، ترک زبان بود صحبت کردم و دیدم یک علی نامی در سلول بغل دست من است و فردا دوباره باهم صحبت کردیم همدیگر را خبر می‌کردیم. دیوار و تاقه می‌زدیم و خیلی حال می‌کردیم. دیدم سلول بغلی علی نوری است. گفتم علی چی شد؟ چه طور شد کارت؟ گفت شما کی هستی؟ گفتم من محسن نادعلی. من را نمی‌شناسی؟ گفت حاج آقا تو هستی؟ خوشحال شد. آورده بودند او را نزدیک من. من نمی‌دانستم آن‌ها را هم گرفته‌اند همان شب گرفته بودند. گفت حاج آقا تو هم اینجا هستی؟ آقا شجاع دوتا سلول بالاتره. در یک بند بودیم. اینور من پسر داییم بود، همین داود که تو امامزاده نماز می‌خواند. بعد محمد آقاجانی بود، آن هم پسر خاله ام بود پسر حاج غلامعلی، که الان داماد خانم حضرت آقای رسولی است، اسفندیاری امامزاده قاسم بود، نیمه شب به آن طرف همدیگر را راهنمایی می‌کردیم و یک هفته آنجا بودند، بعد از یک هفته بعضی‌ها را آزاد کردند. شجاع و داود و چندتا را گرفته بودن از بچه‌های عباس آقا را، آزاد کردند و من ماندم، علی و حسن دوست خدارحمش کند یک انسانی بالای بود ما ماندگار شدیم و یک ۱۰-۲۰ روز که ما را نگه داشتند، یک روز به رئیس عظیمی نامی که مشهودی بود گفتم ما را اینجا برای چی نگه داشتی؟ بچه‌های ساواک بیشتر بچه‌های سهروردی بودند که نمایشگاه داشتند. ما با آن‌ها ارتباط کاری داشتیم، کابینت می‌ساختیم به آن‌ها می‌دادیم. ۲۴ ساعت در ساواک کار می‌کردند ۴۸ ساعت در کارهای خودشان بودند. می‌گفتند حاجی تو را گرفتند اینجا چرا؟ واسه چی آوردند؟ گفتم نمی‌دونم به رئیس آن‌ها گفتم چیزی مگر از من گرفتین؟ بماند که بعد از من سه چهار دفعه آمدند باغ را باز دوباره گشتند، چیزی نتونستند پیدا کنند به لطف خدا. گفتم بنویس من را برای چی آوردین و برو پیش بازجوت؟ نوشتم و فردا آمدند چشم‌های من را بستند و بردند در شکنجه‌گاه انداختن در یک شکنجه‌گاه خیلی کوچک بود دیدم آن بالا نوشته انا لله و انا الیه راجعون. گفتم آوردند حساب مرا برسند. فقط پناه می‌بردم به خدا، گفتم خدایا تو کمک کن. یک ساعت آنجا بودم. بعد از یک ساعت آمدند من را بردند پیش تهرانی شکنجه‌گر. آمدم بروم داخل، گفت حاج محسن خوش آمدی. بیا بشین حرفاتو بزن. همین الان آزادت کنم. گفتم ارواح نهنه‌ات باشه. نشستیم و یک ساعتی به ما التماس کرد و هی گفت اینجوره، نکنید این کارها را به ضررتون تمام می‌شود. گفتم من چیزی ندارم چندتا گاو دارم و مشغول زندگی و کارم هستم. همه زندگی من را بردین. ناراحت شد

۵۹ رفته مکه زمان رفتن ۱۰ تا نان سنگک خریدم و رفتم فرودگاه گذاشتم در نابلون و همینجور دستم بود. رفتم در فرودگاه یک میزی چیده بودن، اعلامیه زبان انگلیسی، لاتین، عربی، ایرانی گفتمند هر کسی می‌تواند از این اعلامیه‌ها بردارد ببرد. خدا می‌خواهد درست کند. من لابه‌لای این نان سنگک‌ها اعلامیه گذاشتم و رفتم. چون اگر این اعلامیه‌ها را می‌گرفتند می‌گفتند. رو برو ایران. خلاصه اعلامیه ۲۰۰۰-۳۰۰۰ تا گذاشتم لای این نان‌ها و دستم بود. رفتم جده پیاده شدیم بازرسی کردند و رد شدیم. خدا رحمت کند حاج احمد طاهری کنی بود، نماینده کشفی بود. گفت حاج محسن چیه چی آوردی؟ گفتم این نان‌ها را بگیر. یواش به او گفتم مواظب باش لابه‌لاش یک چیزهایی هست. موقعی که من این اعلامیه‌ها را پخش می‌کردم اصلاً نمی‌ترسیدم برای چی ترسم. به خدا الان هم. اگر بتوانم هر جای بگویند می‌روم. هیچ ترسی ندارم. عباس آقا ترس را از وجود ما گرفته بود و بجایش خدا و قرآن گذاشته بود. ■

و به من گفت خیلی پر رویی این قدر اینجا می‌زنت که حرفایت را بنویسی بعد آزاد بشی. گفتم باشه چشم. بشین تا بیارم واست. زنگ زد و آمدند دوباره من را بردن در سلول. در سلول ماندم تا زمانی که بختیار آمد سر کار. البته بگویم من خواب‌های خوبی می‌دیدم در سلول، خواب می‌دیدم پدر و مادرم دارند می‌روند کربلا، خودم یک شب در حرم پیغمبر بودم همین که آمدم بیرون از زندان نصیبم شد. امام را اجازه دادند که بیاد ایران. امام با هواپیمایش پرواز کرد و آمد، دشمنم با هواپیمای امام پرواز کرد آمد. دشمن که بود؟ بنی‌صدر، قطب‌زاده‌ها، اینها، با هواپیمای امام آمدند. هنوز آمریکا دارد گنج گنجی می‌خورد از سبلی که امام به او زد. خلاصه ما هم از زندان آمدیم بیرون، عباس آقا آمد پیش من، عباس آقا، شیخ علی اکبر خیلی از آقایان دیگر آمدند که من را میشناختند، محمد حسین دهقانی، اصفهانی، آقای الهی تهرانی، داماد حاج محمد صادق. با من رابطه داشتند. از قم آقا مسعودی، می‌آمدند، می‌رفتند مثل فهیم کرمانی. بالاخره مکه هم نصیبم شد. سال



گفت و شنود با
مصطفی صداقت نژاد

شهید عباس آقا امین مردم و محله بود

پنج تا ده دقیقه توقف می‌کرد با آن شرایط سنی که دوران نوجوانی من بود و یا ابتدای جوانی بود ۱۴ سال، ۱۵ سال، ۱۳ سال اینطورها بودیم شروع می‌کرد با ما صحبت کردن، سر صحبت فرهنگی و تبلیغی را باز می‌کرد و ما را نسبت به آن راهی که باید بریم آشنا می‌کرد هر از گاهی می‌آمد یه حدیث می‌خواند، هر از گاهی می‌آمد ما را با یک آیه قرآن آشنا می‌کرد هر از گاهی می‌آمد یک سری مسائل گذر زمان را می‌گفت. حاج عباس آقا به گونه‌ای بود که گاهی لباس بیرون تنش نمی‌کرد با لباس کار می‌آمد، یادم هست یک وقتی آمد پیش من (بیشتر می‌گفت آشیخ) گفت که فلانی! آقای سعیدی را گرفتند فضای فکری را حالا دارد (البته من متوجه

قرآن را اداره می‌کرد. شهید حاج عباس آقا نفر دوم بودند حاج آقا طهماسبی از سن بالایی برخوردار بود و در محل هم ویژگی خاص خودش را داشت به دلیل آن سیر و سلوکش و شرایط سنی ایشان که از همه بزرگتر بود. آشنایی ما با شهید عباس آقا از اینجا شروع شد که در جلسات با هم بودیم نکته دیگر این که من در همان تعمیرگاه پدرم در خیابان کرمان رفت و آمد داشتم در آن مغازه لوازم یدکی باز کردم و شروع کردم به لوازم یدکی فروختن ماشین‌های متعدد در این فروشگاه که داشتیم حاج عباس آقا هم بالطبع یکی از مشتری‌های ما شد. یکی از مشتری‌های ما که ماشین دارها را می‌فرستاد. خودش هم می‌آمد لوازم یدکی بخرد



درآمد

نکته‌ای دیگر که خیلی زیبا بود در زندگی عباس آقا این بود که ایشان امین بود بین مردم حتی بین مشتری‌هایش آدم امینی بود به طوری که یکی از رفقای من که کارخانه‌دار بود به نام حاج عبدالله می‌خواست بره حج تمام زندگی‌ش را به نام عباس آقا کرد از خانه، از ماشین، کارخانه همه را، گفت می‌خواهم بروم مکه شرایطم هم خوب نیست اگر برگردم تو می‌توانی اینها را به صاحبانشان برگردانی. اینها را حاج آقا پدرم بهم گفت. بعد از اینکه آن بنده خدا از مکه آمد نقل شد از افراد که عباس آقا دنبال حاج عبدالله می‌دوید که سندها را به نام بزند کارخانه داشتن آن روز، خانه داشتن در حالی که خودش خانه نداشت مستاجر بود در خانه‌های خیلی کوچک زندگی می‌کرد، ماشین نداشت. هر جوری بود دنبالش می‌گشت که سندها را به نام حاج عبدالله برگرداند

آشنایی شما با شهید عباسعلی ناطق نوری از کی و در کجا شروع شد؟ در خیابان کرمان چه اتفاقاتی افتاد که شما با مرحوم حاج عباس آقا رفیق شدید؟

آشنایی ما با آن بزرگوار در سال‌های حدود ۴۰ بود به گونه‌ای که مرحوم ابوی ما با ایشان دوست بودند در یک تعمیرگاهی با هم کار می‌کردند در این تعمیرگاه حاج عباس آقا، کارهای مکانیکی را می‌کرد و مرحوم ابوی ما آهنگری یا جلوبندی ماشین انجام می‌داد آن دو با هم اولاً همکار بودند. وایضا به دلیل فضای فکری و دینی و مذهبی با هم خیلی مانوس شدند و لذا آشنایی ما با عباس آقا از طریق پدر بود.

بعد از این اولین جلسه‌ای را که ما در محضر ایشان بودیم و بهره می‌بردیم همان سال‌های ۴۰ و ۴۱ بود باز مرحوم ابوی یک جلسه هفتگی شب‌های جمعه گذاشت به نام قرائت قرآن و دعای کمیل که هنوز هم برقراره و یادی از ایشان و رفقای گذشته می‌شود. آن بزرگوار با آن اشتغالات خاصی که داشت می‌آمد به جلسه، به خصوص پای جلسات قرآن و یکی از ارکان آن جلسه بود که حتی حاج علی‌اکبر آقای ناطق نوری را هم بعضاً دعوت می‌کرد. به خاطر پا گرفتن جلسه حاج علی‌اکبر آقا، شب‌های جمعه از قم به تهران می‌آمد، نیم ساعتی می‌ماند و می‌رفت. مرحوم حاج آقای طهماسبی که از شاگردان حاج شیخ جواد خراسانی بود جلسه



حاج آقا اسدیان، حاج عباس آقا را شب‌هایی که نمی‌توانست به خانه‌اش برود، او را در خانه خود راه می‌داد. یعنی ببینید هم از نظر فرهنگی کار می‌کرد، هم اسلام مجسم بود. به گونه‌ای که افراد اگر ایشان را در خانه‌شان می‌خواستند ببرند خیالشان راحت بود اگر در شغلش می‌خواستند به او کار بدهند خیالشان راحت بود. اگر قرار بود اردو ببرد بچه‌های مردم و جوانها را، مردم خیالشان راحت بود.

خیالشان راحت بود، بعداً می‌آمدند می‌بردند. عرض من این است که عباس آقا مورد وثوق و اعتماد مردم بود.

نکته دیگر اردوهای تفریحی می‌گذاشت برای جلسات و دوستان و ما را به تفریح می‌برد، در این تفریحات صبح جمعه می‌رفتیم و شب برمی‌گشتیم خیلی مسائل را در لابه‌لای این تفریح انتقال می‌داد، چه مسائل اخلاقی، چه رفتاری، چه گفتاری، خدا رحمت کند مرحوم حاج اسماعیل اسدیان را، ایشان کسی بود که حاج عباس آقا را شب‌هایی که نمی‌توانست به خانه‌اش برود، او را در خانه خود راه می‌داد. یعنی ببینید هم از نظر فرهنگی کار می‌کرد، هم اسلام مجسم بود. به گونه‌ای که افراد اگر ایشان را در خانه‌شان می‌خواستند ببرند خیالشان راحت بود اگر در شغلش می‌خواستند به او کار بدهند خیالشان راحت بود. اگر قرار بود اردو ببرد بچه‌های مردم را و جوانها را و افراد را، مردم خیالشان راحت بود، نکته‌ای دیگر که باز من به ذهنم هست این است که هیئت، آن روزها خیلی از ایشان استقبال کردند به عنوان سخنران. سخنرانی زندگیش در عسر بود ولی چیزی از کسی نمی‌گرفت لوجهه الکریم به تعبیر من الی الله می‌رفت صحبت می‌کرد در حالی که روحیاتش را اگر بدانید به نان شب گاهی محتاج بود. نکته دیگری که حائز اهمیت است باز برای ما یک مقدار توجه داشت این بود که بعد از انقلاب ایشان هیچگونه رفتارشان با رفقای گذشته‌اش تغییر نکرد مثلاً خانه مرحوم ابوی ما می‌آمد با خانواده می‌آمد. من می‌رفتم می‌گفتند امشب عباس آقا می‌آید بیا ببینیدشان.

بود بازار پایین گلوبندک لوازم چرخ خیاطی می‌فروشد یکی دو بار هم من رفتم آنجا ایشان را زیارت کردم.

نکته‌ای دیگر که خیلی زیبا بود در زندگی عباس آقا این بود که ایشان امین بود بین مردم حتی بین مشتری‌هایش آدم امینی بود به طوری که یکی از رفقای که ماشین‌دار بود و کارخانه‌دار هم بود به نام حاج عبدالله می‌خواست برود حج تمام زندگیش را به نام عباس آقا کرد از خانه، از ماشین کارخانه همه را، گفت می‌خواهم بروم مکه شرایط هم خوب نیست اگر برگردم تو می‌توانی اینها را به صاحبانشان برگردانی. اینها را حاج آقا پدرم بهم گفت. بعد از اینکه آن بنده خدا از مکه آمد نقل شد از افراد شنیدم که عباس آقا دنبال حاج عبدالله می‌دوید که سندها را به نام بزند کارخانه داشتن آن روز، خانه داشتن در حالی که خودش خانه نداشت مستاجر بود در خانه‌های خیلی کوچک زندگی می‌کرد، ماشین نداشت. هر جوری بود دنبالش می‌گشت که سندها را به نام حاج عبدالله برگرداند یکی دیگر از ویژگی‌هایش این بود که ماشین‌دارها می‌آمدند به تعمیرگاه بعضی جاها بالا سر ماشین زیاد نمی‌ایستادند، ماشین را می‌سپردند صورت می‌دادند ماشین چکار دارد می‌رفتند. آدمایی هم بودند که موجه بودند مثلاً یکی‌شان مرحوم آقای شفیق بود مدرسه رفا. ماشین‌ها را مسئولیتش را به عباس آقا داد یا مرحوم حاج حسین آقای رضایی فر که با ایشان در ارتباط بود آقایان رخ صفت‌ها اینها یک آدمایی بودند چهره‌های متشخص آن روز بودند هم از نظر اجتماعی هم از نظر اخلاقی سیاسی در بازار هم اگر اول نبودند، زیاد پایین هم نبودند اینها می‌آمدند با عباس آقا صحبت می‌کردند ماشین را می‌گذاشتند می‌رفتند

نودم بعداً متوجه شدم) جهت می‌دهد. آقای سعیدی را گرفتند با اعلامیه‌ای در ارتباط با قضیه تاج‌گذاری. من را توجیه می‌کرد و روشن می‌نمود. ما در آن وقت خیلی قدرت تخیل نداشتیم لکن می‌فهمیدیم یادم هست به دنبال این قضایا که ایشان به من گفته بودند بعداً که مرحوم سعیدی شهید شد (خدایش رحمت کند). روز شهادتش من با دو چرخه از آنجا رد شدم ببینم مسجد موسی بن الجعفر چه خبره؟! نکته دیگری را که در مورد حاج عباس‌علی آقا می‌توان گفت ایشان برای ما واقعا یک لیدر بود. مرحوم پدر ما سواد خواندن و نوشتن نداشت و از آن طرف، بیان هم نداشت که بتواند با ما صحبت بکند، بیشتر عباس آقا صحبت می‌کرد با من و مسائل فقهی و قرآن و تاریخ را می‌گفت. ما یک جلسه‌ای شب‌های چهارشنبه داشتیم که عباس آقا، احمد آقا و علی اکبر و حسین فرزند عباس آقا هم که تقریباً همسن هستیم می‌آوردند. حسین هم که بعضی وقت‌ها می‌آمد مغازه باباش با هم بودیم با هم می‌رفتیم و بازی می‌کردیم در آن شرایط ۱۲، ۱۳، ۱۵ سالگی که خانه آنها میدان سرآسیاب بود. یک جلسه‌ای داشتیم، شب‌های چهارشنبه آنها بیشتر دانشجو بودند و بچه‌های محل را جمع کرده بودم من درس قرآن و حدیث می‌دادم، حفظ می‌کردند به تبعیت و راهنمایی‌هایی که عباس آقا داشت در این گشت و گذار یک دانشجویی را پیدا کردیم در دانشگاه تهران به نام مسعود فراهانی ایشان هم می‌آمد آنجا افاضه می‌فرمود خدارحمتش کند ایشان در لابه‌لای سخنان عباس آقا شروع می‌کرد، هر از گاهی نیم ساعت یا ۴۰ دقیقه صحبت می‌کرد. صحبت‌های او هم خیلی استدلالی بود. بیشتر هم اصول عقاید می‌گفت. خیلی مطالب روان و شیرین و جذابی بود که به کام بچه‌ها خیلی شیرین می‌آمد بعد از مدتی دیدیم که عباس آقا تغییر شغل داد و دیگر پیش ما نبود و دیگر پیش ما نیامد. پرسیدم از اخوی ایشان احمد آقا و پدرم گفتند که رفته بازار به دلیل شرایطی که بعداً من فهمیدم رفته

شب‌های چهارشنبه آنها بیشتر دانشجو بودند و بچه‌های محل را جمع کرده بودم من درس قرآن و حدیث می‌دادم، حفظ می‌کردند به تبعیت و راهنمایی‌هایی که عباس آقا داشت در این گشت و گذار یک دانشجویی را پیدا کردیم در دانشگاه تهران به نام مسعود فراهانی ایشان هم می‌آمد آنجا افاضه می‌فرمود خدارحمتش کند ایشان در لابه‌لای سخنان عباس آقا شروع می‌کرد، هر از گاهی نیم ساعت یا ۴۰ دقیقه صحبت می‌کرد. صحبت‌ها او هم خیلی استدلالی بود. بیشتر هم اصول عقاید می‌گفت. خیلی مطالب روان و شیرین و جذابی بود که به کام بچه‌ها خیلی شیرین می‌آمد.

عباس آقا و جریان انحرافی بنی‌صدر

اگر مساجد هیئت‌ها دعوتش می‌کردند هر جوری بود خودش را می‌رساند. و دعوت را می‌پذیرفت. در جریان بنی‌صدر هر کجا می‌رفت پیش رفقای خصوصی مقداری بازتر جریان را برای مردم مطرح می‌کرد و مردم را در قضایای جنگ و جریان انحرافی بنی‌صدر قرار می‌داد. نگاه عباس آقا به جریان بنی‌صدر منفی بود نسبت به جنگ که ایشان مثلاً فرمانده بود که مرحوم امام به او داده بود مثبت نبود. می‌گفتند ایشان این کارها را می‌کنند، در حالی که باید اینجوری عمل کند. یاد هست این حرف‌ها را خانه مرحوم پدرم می‌زد. من بودم و مرحوم عباس آقا و پدرم و ... که می‌دیدم نگاهش به سمت من است. دارد مسائل را می‌گوید چون می‌دانست که من با بچه‌ها در ارتباط هستم یک سفارشی به من کرد که من سفارشش را هنوز که هنوز است یادم نمی‌رود. بعد از انقلاب که من مغازه داشتم درگیری‌های اجتماعی و خانوادگی زیاد می‌شد و انقلاب هم شده بود و همه هجوم آورده بودند عباس آقا به من می‌گفت که آشیخ عمو یک سفارش به شما می‌کنم. گفتم چیست؟ عباس آقا فرمودند برای اینکه بچه‌ها را حفظ کنید و جلسات را از دست ندهید در همین مغازه‌ها بمان. اشتغال در جایی پیدا نکن. ما هم گفتیم چشم تا وقتی که مشکل نبود و شرایط موجود بود، حدود ۵ سال بعد از انقلاب ۲ یا ۳ سال هم قبلش بود که این سفارش‌ها را به ما کرده بود شاید حدود ۸ سال این توصیه را من حفظ کردم. بعد از آن دیگر فضا باز شد و بچه‌ها دوباره دور هم جمع شدند. من از مغازه رفتم به کمیته امداد به دلیل دعوتی که از من داشتند. اما ارتباطمان با آن بچه‌ها و آن حرف

حاج عباس آقا در گوش من بود و هست و انشالله خواهد بود.

من در کمیته‌ی امداد استان تهران بودم در بحث مشارکتهای مردمی، حدوداً ۲۵ سال، ۲۷ سال کار کردم یعنی تمام آنچه را که در تشکیلات امداد می‌بینید در بحث مشارکت‌های مردمی یک محور و یک پایه‌اش بنده بودم تا کنون.

سفر حج و سفارش پدر

عباس آقا یک انسان وارسته و اسلام مجسمی بود یادم هست یک شب پدرم آمد خانه به مادرم گفت می‌دانید امروز عباس آقا می‌خواست برود مکه، نرفت؟ گفتیم چرا؟ گفت قرار بود برود مکه تا پای پله‌های هواپیما رفت، پدرش پیغام داد راضی نیستم اگر بری. بیا به کارت برس به زن و بچه‌ات برس عباس آقا نرفت برگشت منزل. پدرشان قبل از انقلاب فوت کردند. عباس آقا را یادم نمی‌رود که بعد از مجلس ختم خیلی گریه کرد.

خاطرات زیادی از عباس آقا دارم. خیلی با بابام شوخی می‌کرد، سر به سرش می‌گذاشت. همش می‌گفت نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد این را می‌گفت و می‌خندید، با پدر من زیاد صحبت می‌کرد مزاح می‌کرد و سر به سرش می‌گذاشت و می‌خندید. من چند نکته دارم: یکی اینکه خیلی امین مردم بود

دوم اینکه دلداه نسل جوان و هیئت‌ها بود، نکته سوم اینکه به خود من خیلی خدمت کرد که بعد از رفتن ایشان من مقداری زیادی به تعبیری اگر گزاف نگویم تو کما رفتم که آیا من بعد از ایشان به کی رجوع کنم یا نه؟ از نظر اینکه اسوه بود برای ما در همه مسائل به خصوص در مسائل سیاسی و جریانهای سیاسی اینها همه نکته است که از خاطره بالاتر می‌باشد.

نسبت به قرآن فهیم بود آدمی نبود که قرآن را به ظاهر بخواند و برود، بلکه می‌فهمید. درست است که سن ما آن موقع زیاد جواب نمی‌داد ولی از نگاهی که می‌کرد از نوع نشستنی که پای قرآن داشت و مقید

بود در جلسات قرآن بیاید و پای قرآن بنشیند و گوش بدهد متوجه می‌شدیم. مسائل را نشان می‌داد. مثلاً پای آقای امامی کاشانی را در آن جلسات و دعای کمیل، حاج عباس آقا باز کرد که این‌ها قبل از انقلاب می‌آمدند آقای امامی کاشانی به آن مجموعه درس و بحث می‌گفت که ما باز بخشی از عقاید و کارهایمان را در غیاب عباس آقا دیگر به برکت معرفی که ایشان داشت از آقای امامی کاشانی داریم.

عباس آقا انسان کم نظیر و شاید هم بی نظیر بود در منطقه شرق تهران خیلی خدمات فرهنگی خوبی داشت بعد از ۳۴ یا ۳۵ سال از رفتنش هنوز که هنوز است هر کجا می‌رویم ما را می‌بینند می‌گویند: خدا عباس آقا ناطق رو بیمارزد. صحبتی می‌شود به من می‌گویند چون می‌دانند من با ایشان زیاد معاشر بودم همه خاطره خوش و خوبی دارند از عباس آقا.

موقعی که عباس آقا در باغ فیض و در روستا خانه درست کرد و یک تعمیرگاه هم آنجا درست کرد مرحوم پدرم ما را برد، دیدن ایشان، گفتم آقا اینجا کجاست؟ بیابان است؟ عباس آقا آمده اینجا کاسبی کند؟ گفت حالا ببین چه خبر می‌شود اینجا؟ کاسبی هم نیست برای فرار از این و آن بابا آمده اینجا برای اینکه بتواند یک حرکتی بکند. زندگی می‌کرد. ولی با عسر و آبرو زندگی می‌کرد خدا رحمتش کند. ■





متن کامل سخنرانی شهید عباسعلی ناطق نوری در مسجد باغ فیض (چند روز قبل از شهادت) تصحیح و ویرایش: محمد اسفندیاری

شهید یک حقیقت است

انسانی را که خدای بزرگ به همان نسبتی که به او قدرت شناخت می‌دهد، قدرت انتخاب می‌دهد. عظمت انسان و شهید افضلیت و برتری و ارجعیت برای او قائل می‌شود، که افضل می‌شود، فی احسن تقویت خلق شده، افضل موجودات و احسن تقویم می‌شود که خلاصه همه آنچه را که در جهان آفریده شده در او به ودیعت، خدا قرار می‌دهد آن چنان عظمت به او می‌دهد که او در برابر همه این پدیده‌های این عالم به عنوان یک آیه معرفی می‌شود انسانی که به آن مرحله و مقامی می‌رسد که خدای وقتی می‌خواهد به او بفهماند که تو دارای چه مقامی هستی دارای چه ارزشی هستی دارای چه مقام والا و ارزشمندی هستی که خودت به او توجه نداری او را در کنار افلاکش قرار می‌دهد، سنزیمه آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم، ای انسان خودت را فراموش مکن من در همین آینده نزدیک عظمت خداوندگاریم قدرت خلاقیت بزرگترین نشانه‌های خلقت را در کهکشانها به تو نشان خواهم داد، خودت نزدیک تر از هر چیز و هر شیئی و هر پدیده‌ای هستی، ای انسان اگر تو می‌خواهی ببینی من چقدر قدرت و توانایی دارم در خلقتم، به خودت نگاه کن، بنگر به خودت که تو برابری

با شهید نیست بلکه شاید یک مقدار در رابطه با چیزی باشد که انسان را به مقام شهادت می‌رساند. در بین همه موجودات و همه پدیده‌های این عالم تنها یک موجود است که خدای بزرگ این موجود را با قدرت شناخت و نیروی انتخاب و آزادی اراده خلقتش کرد تنها موجودی که در زندگانش قدرت این را دارد که خودش تشخیص بدهد. توان این اراده‌اش به هر شکلی که میلش بکشد برگزیند، و اراده کند و تصمیم بگیرد و حرکت کند انسان است

انسان آگاه انسان هشیار انسانی که باید بر مبنای مسئولیتش آگاهانه راهش را انتخاب بکند یک مرتبه به خودش می‌آید که وای در دنیا از هر جهت محدود قرار گرفته اما روحش آنچنان شرافت و قداست و عظمت پیدا می‌کند که همه جهان مادی با تمام وسعتش برای این انسان آگاه و این انسان هشیار تنگ می‌شود و فضا برای او کوچک است.



درآمد

انسان یک مرتبه می‌رسد به آن مرحله‌ای از شرافت که، نه تنها روحش عظمت پیدا می‌کند، جسدش متأثر از شرافت روحش و لباسش متأثر از جسدش، یعنی چی؟ یعنی این چنین می‌شود که یک انسان به آن مرحله می‌رسد که روح با جسمش و با لباسش یک حقیقت می‌شود و یک حقیقتی که دیگر مربوط به این عالم ماده نیست، یک حقیقتی که دیگر آثار مادی نباید برایش جاری کرد، یک حقیقتی که اگر ما آمدیم در مکتب گفتیم برای شهید کفن لازم نیست برای شهید آب غسل لازم نیست، این مثل را می‌خواهیم بگویم که آب غسل آثار ماده است، کفن آثار مادی است، این انسان دیگر در عالم ماده نیست مربوط به عالم فیزیک نیست این جسم و جانش یک حقیقت شد (اولانکه بر جوعون رحمه الله) او در جوار رحمت حق قرار گرفت، آثار ماده برای او دیگر معنا ندارد. این آنچنان خوش شرافت پیدا کرد لباسش متأثر از روحش شد که لباسش کفنش و خوش آن چنان مطهر می‌شود آنچنان تطهیرکننده، می‌شود که جسدش را غسل می‌دهد او دیگر آب غسل نمی‌خواهد، این می‌رسد به آن مرحله خوب یک انسانی این چنین، یک انسانی که جسم و جانش یکی می‌شود می‌رود در جوار رحمت حق در عالم بی‌نهایت این انسان را چگونه می‌خواهیم، من و تو توصیفش کنیم

بسم الله الرحمن الرحيم

والذین جاهدوا فینا لنهذینم سبلنا با دورد فراوان به ارواح شهیدان تاریخ از هابیل تا آخرین شهید در آخرین ساعات و با سلام به همه خواهران و برادران رزمنده‌ای که ایثارگرانه مشغول نبردند و با سلام به همه مادران و خواهرانی که عزیزانشان را از دست داده‌اند و زینب‌وار راهشان را ادامه می‌دهند و با سلام گرم و سوزان به رهبر کبیر انقلابمان بنیانگذار جمهوری اسلامی نایب‌الامام خمینی عزیز (صلوات حضار)

مجلس ما به نام یک شهید منعقد است و شما عزیزان برای تعظیم در برابر مقام شهید و تجلیل از مقام شهید در اینجا جمع شده‌اید آن طوری که دوستان و عزیزان می‌دانند این مجلس نه اولین مجلس است که به نام شهید برقرار می‌شود و نه مسلماً آخرین مجلس است که برای شهید برقرار است راهی است که آغازش از خدا و پایانش به خداست.

هرگز پایانی بر او نیست اما آنچه که من امروز با شما عزیزان سخن می‌گویم مستقیماً بحثم در رابطه

این انقلاب منحصر به خودمان است
این انقلابی که تنها یک بعد مادی
نداشت تنها یک بعد روحی نداشت
تنها یک بعد سیاسی نداشت بلکه
همه خصوصیات و کیفیات و ابعاد
وسیع و گوناگونش به وجود آمد ما
برخورد کردیم به یک انسان‌هایی
که حرف پیامبران را درک کردند
حرف پیامبران را لمس کردند حرف
انسان‌های ملکوتی را فهمیدند.

می‌زند، بر علیه همه آن عواملی که این انسان و روح مقدس این انسان را در فشار قرار می‌دهد، عصیان می‌کند، بر علیه همه عوامل ضدارزشی که برای انسان به صورت یک سد درمی‌آید، همه آن موانعی را که در سر راهش ایجاد می‌شود بر علیه همه اینها عصیان می‌کند، اما چه عصیانی؟ عصیانی که بر علیه شرک است عصیان بر علیه مادیت عصیان بر علیه شهوت، عصیان بر علیه دنیای دنی پست، عصیان بر علیه محرومیت، عصیان بر علیه ناامیدی، عصیان بر علیه ظلم، عصیان بر علیه جنایت، عصیان بر علیه خیانت، عصیان بر علیه همه توطئه‌های ضدانسانی و ضداخلاقی و ضدارزش، آنچنان عصیان می‌کند که یک مرتبه همه آن سدها و موانعی که دورش همچنان دیوار و دژی محکم استوار شدند، از هم می‌شکافتد، وقتی می‌شکافت دیگر در دنیای محدود زندگی نمی‌کند این انسان پرواز می‌کند، پیله را شکافته پروانه شده نمی‌تواند در پیله بگنجد پیله برای او کوچک است پیله لیاقت و شایستگی این را ندارد که روح بزرگ پروانه در آن پیله زندانی باشد و زنجیر اسارت و بردگی بر دست و پا و بالش باشد باید به پرواز دربیاید پیله را می‌شکافتد و بیرون می‌آید، یک گردشی، دور پیله می‌زند می‌بیند که نه جای ماندن نیست باید پرواز کند. عالم بی‌نهایت است یک مرتبه به پرواز درمی‌آید یک مرتبه آنچنان جستن می‌کند که از همه این سدهای مادی که برای او به وجود آورده‌اند می‌گذرد و در یک وادی از هر جهت بی‌نهایت قرار می‌گیرد و هم چنان به حال پیشروی است. این جاست که می‌رسد به آن مرحله و آن مقامی که همه موجودات غبطه‌اش را می‌خورند و همه موجودات افسوسش را می‌خورند. می‌رسد به آن جایی که بهترین فرشته شدیدالقوای خدا هم افسوسش را می‌خورد هی حسرت می‌خورد انسان برمی‌گردد یک نگاهی به صورتش می‌اندازد چیه؟ چرا ایستادی چرا داری در جا می‌زنی؟ چرا داری اشک می‌ریزی؟ چرا این قدر ناراحتی؟ چرا داری غبطه می‌خوری؟ می‌گوید ای انسان برو داخل، برو خوش بر احوالت، درود بر تو ای کاش که من هم انسان بودم ای کاش من هم آدم می‌شدم ای کاش من هم لیاقت پیدا می‌کردم ای کاش من هم سعادت پیدا می‌کردم ای کاش من هم شایستگی پیدا می‌کردم که این چنین اسیر نبودم، این چنین

اینجا وقتی قرار می‌گیرد بر این دو راه فکر می‌کند که کدام را برگزیند، کدام را انتخاب کند. در کدام راه قدم بگذارد که به هدف خلقت برسد، اینجاست که انسان باید انسانیت خودش را نشان بدهد اینجاست که انسان باید ارجعیت خودش را، فضیلت خود را در سایر موجودات نشان بدهد اینجاست که انسان باید انتخابی آگاهانه و انتخابی هشیارانه و انتخابی توأم با شناخت صد در صد داشته باشد و ارائه بدهد و عرضه کند تا خدای بزرگ در برابر همه فرشتگان و در برابر همه پدیده‌های عالم که اعتراض می‌کنند به اینکه ای خدا چرا به انسان این همه افضلیت می‌دهد.

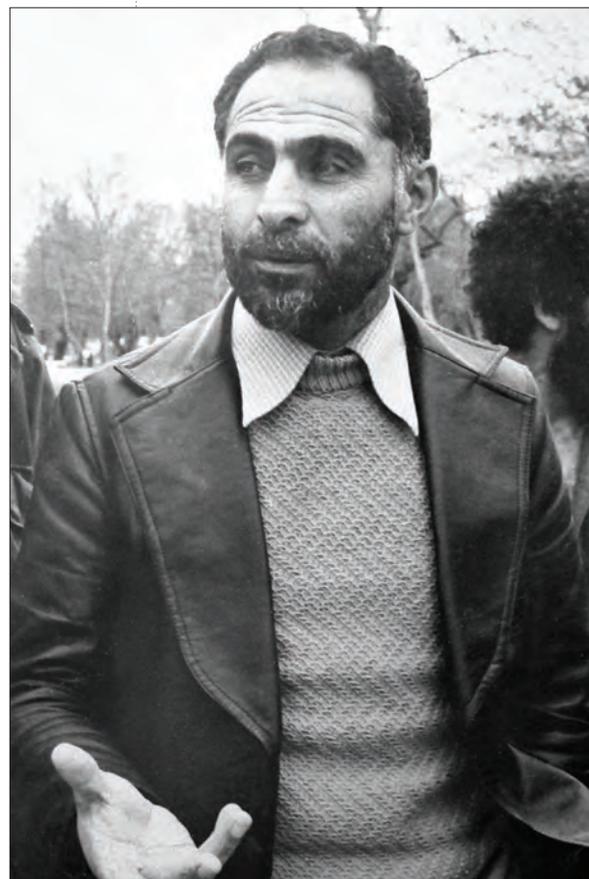
اینجاست که هنگام مانور انسان است، زمان سان ورژه فرزند آدم است در برابر فرشتگان در برابر همه ملائک در آسمان‌ها که به این کار خدا اعتراض می‌کنند که چرا انسان خلیفه خدا و جانشین صفات کمالیه خدا بر روی زمین باید باشد، اینجا مرحله آزمایش است اینجاست که انسان یکباره به خودش می‌نگرد، به خودش فکر می‌کند، اینجاست که انسان‌ها دو دسته می‌شوند انسان‌ها دو راه برای شان جلوه می‌کند که یک گروه در کانال پرزرق برق دنیا و تمایلات نفسانی آنچه را که غرائز حیوانی و دنی به او گرایش داد. اما یک انسانی درست در جهت مخالف او راه می‌رود «انا هداینا سبی راما شاکرا و اما کفورا» ما همان را نشان داده‌ایم این انسان است که می‌تواند انتخاب کند کدام راه را شاکر باشد یا کافر، راه خدای را بپذیرد یا راه غیر خدا را یا شیطان را بپذیرد. راه طاغوت را بپذیرد یا راه الله را بپذیرد «ان الذین آمنو یقاتلون فی سبیل الله ان الذین کفرو یقاتلون فی سبیل طاغوت» هر دو هم تلاششان در دو راه آغاز می‌شود یکی در راه خدا گام برمی‌دارد یکی در راه طاغوت و در راه شیطان این انسان آگاه انسان هشیار انسانی که باید بر مبنای مسئولیتش آگاهانه راهش را انتخاب بکند یک مرتبه به خودش می‌آید که وای در دنیا از هر جهت محدود قرار گرفته اما روحش آنچنان شرافت و قداست و عظمت پیدا می‌کند که همه جهان مادی با تمام وسعتش برای این انسان آگاه و این انسان هشیار تنگ می‌شود و فضا برای او کوچک است.

این انسان یک مرتبه به خودش می‌آید می‌بیند این دنیا با تمام وسعت، این دنیای پرزرق و برق، این دنیای زیبا برای او زندانی بیش نیست این دنیا است که او را در تنگنا قرارش داده او در فشار است. روحش همواره در تنگنا و در پرش قرار دارد. هی می‌خواهد تلاش کند که خودش را از این تنگنا نجات بدهد یک مرتبه دست به عصیان

با همه آنچه را که من آفریده‌ام. تو برابری با همه پدیده‌های عالم تو از موجودات بی‌نهایت کوچک‌تر تا بی‌نهایت بزرگ‌تر با عظمت هستی، ای انسان، فی انفسهم، در نفس خودت دقت کن. این انسانی که می‌رسد به آنجایی که خلیفه‌الله می‌شود مظهر خدا می‌شود «آنی حائل فی الارض خلیفه» نشانه عظمت خداوندگاری می‌شود این خلیفه خدا در روی زمین می‌شود. می‌رسد به جایی که خدا وقتی او را خلق کرد به خودش می‌گوید احسنت، آفرین دست مریزاد «فتبارک الله احسن الخالقین» باید این انسان عنایت داشته باشد باید این انسان دقت داشته باشد که در برابر همه آنچه را که خدا به او عنایت کرد در برابر مسئولیت هم از او می‌خواهد به همان نسبتی که به او قدرت می‌دهد به همان نسبت هم مسئولیت می‌خواهد به همان نسبت که شناخت می‌دهد از او تعهد هم می‌خواهد به همان نسبت که به او آزادی اراده می‌دهد انتخاب صحیح هم می‌خواهد.

دو راه در برابر انسان

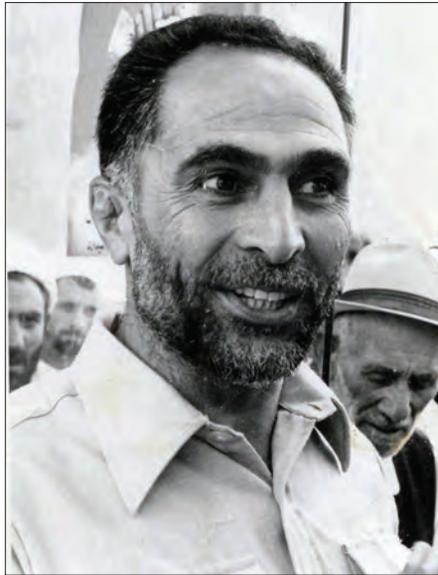
لذا انسان زمانی که حرکت می‌کند آغاز به زندگانی می‌کند جلویش دو راه جلوه می‌کند. یک راه دنیا، محدود از هر جهت زودگذر، اما فریبنده زیبا رنگ‌آمیزی شده، پر زرق و برق، راه دیگر راه خدائی، راه معنویت راه کمال مطلق اما خطرناک از نظر ظاهر راه پر وحشت، راه پر هراس، راهی است که هیچ رنگی ندارد بی رنگی است راهی که از آنچه را که انسان گرفتار او هست منزّه است راه خدایی.



انقلاب اسلامی و منطق شهیدان

این انقلاب منحصر به خودمان است این انقلابی که تنها یک بعد مادی نداشت تنها یک بعد رهایی نداشت تنها یک بعد سیاسی نداشت بلکه همه خصوصیات و کیفیات و ابعاد وسیع و گوناگونش به وجود آمد ما برخورد کردیم به یک انسان‌هایی که حرف پیامبران را درک کردند حرف پیامبران را لمس کردند حرف انسان‌های ملکوتی را فهمیدند شما بعد از انقلاب برخورد کرده‌اید به یک گروه از جمعیتی که این جمعیت چیزی برایشان مطرح نیست منهای رفتن، اینها را به هیچ عنوان نمی‌شود کنترلشان کرد اینها را به هیچ عنوان نمی‌توان نگه شان داشت از آن روزهای اول انقلاب شما از راهپیمایی‌ها شاید تشخیص داده‌اید که چه کسانی هستند از آن حرکت‌های دسته جمعیشان شاید تشخیص داده‌اید چه کسانی هستند و اینها چه انسان‌هایی هستند، اینها چه می‌خواهند بگویند حرف حسابشان چی هست؟ سخنشان چگونه هست؟ منطقشان چیست؟ برهان آنها چی هست؟ هدفشان و انگیزه‌شان از این کارها چیست؟ شاید فهیده‌اید شما وقتی برخورد کرده‌اید به هفده شهریورها وقتی برخورد کرده‌اید به روزهای اول محرم در سال ۵۷ و آخر ۵۶ وقتی شما برخورد کرده‌اید به جلوی دانشگاه وقتی شما برخورد کرده‌اید به تشییع جنازه‌ها وقتی شما برخورد کرده‌اید به تبریز به قم به یزد و به چهل و چهل‌ها وقتی شما برخورد کرده‌اید به هفده شهریورها و به دنبالش، شب و روز و ساعات و دقائق هر چه دیده‌اید این چنین انسان‌ها را دیده‌اید که برایشان دنیائی مطرح نیست زندگی مطرح نیست مکان مطرح نیست. نسب مطرح نیست شهوت مطرح نیست. یک چیز آنها را رنج می‌دهد و آن ماندن در این دنیا است و از کاروان عقب افتادنشان است هی بخود تان می‌گفتید که اینها چی هستند؟ اینها کی هستند؟ شما دیده‌اید که یک مرتبه نه شما نه یک جمعیتی که بر خورد به این چنین انسان‌های آگاه نکرده بود دنیای که سالیان دراز است در حال مبارزه با ستمگران است آنها هم برخورد به چنین انسان‌های نکرده بودند.

آنها هم چنین انسان‌های را سراغ نداشته‌اند آنها هم در برابر این چنین انسان‌هایی سر تعظیم فرود آوردند آنها هم مانند ما گنج شدند که اینها از کجا آمده‌اند اینها تا حالا کجا بودند و تا کنون به چه وضعی بودند که یک مرتبه این چنین تبلور پیدا کردند در جهان، اینها چه کسانی هستند؟ شما برخورد کرده‌اید بعد از انقلاب به صحنه‌های گوناگون که اینها هم درست مانوری را انجام دادند و جوری مانور کردند که جهانی را به خودشان خیره کردند تاریخ را آنچنان بر هم زدند که تاریخ ننگین و سیاه ملتی که در دنیا به زبونی معروف شده بود یک مرتبه تاریخش ورق می‌خورد توام با سعادت دگرگونی و نور و رشد و هدایت و افضلیت و برتری این چنین ورق می‌خورد (تکبیر حضار) شما برخورد کرده‌اید به یک انسان‌هایی که این انسان‌ها بزرگ‌ترین و مخرب‌ترین سلاح‌های مدرن روز در برابر این انسان‌ها عاجز ماندند، شما برخورد کرده‌اید به یک انسان‌هایی که مهم‌ترین گلوله‌های توپ در



گرفتار نبودم، این چنین زندانی نبودم، این چنین زنجیرهای اسارت بر دست و پای من نبود من هم می‌توانستم همانند تو پرواز کنم، برو بیش از این جای من نیست. نمونه اش را شما در داستان معراج رسول الله (ص) شنیده‌اید.

من نمی‌توانم به تو برسیم از این بالاتر فقط مقام انسان یا انسانیت است از این بالاتر بهترین فرزندان و شایسته‌ترین فرزندان آدم بایستی که عبور کنند و بروند. من فرشته شدیداللقوا هم از این بیشتر نمی‌توانم پرواز کنم باید تو بروی این جولانگاه توست شما نگاه می‌کنید در طول تاریخ پیامبران خدا می‌آیند در جهت انسانی قرار می‌گیرند انسان‌ها را دعوت می‌کنند به این صراط مستقیم به این راه بی‌نهایت به راه تکامل و راه ابدیت، مرتب به انسان‌ها آگاهی می‌دهند هشدار می‌دهند که ای انسان‌ها گرفتار دنیا نشوید گرفتار زرق و برق رنگارنگ نشوید. این رنگ‌های گوناگون گولتان زنند، شما مربوط به این عالم نیستید باید پرواز کنید نمانید در این پیله، حرکت کنید دسته فقط لبیک می‌گویند یک گروه فقط لبیک می‌گویند یک قشر لبیک می‌گویند یک جمعیت لبیک می‌گویند، حرف پیامبران را می‌فهمند فریاد ملکوتی انسان‌های خداگونه را درک می‌کنند، انسان‌های مافوق وقتی به آنها تذکرات را می‌دهند اینها با همه وجودشان لمس می‌کنند و حس می‌کنند یک مرتبه پرواز می‌کنند و این قشر در طول تاریخ برای همه ما روشن است که چه کسانی هستند، همه عزیزانی که یک مرتبه دست از همه آنچه که در زندگانی مادی برایشان مطرح است می‌شویند، احساس آنچنان مسئولیتی می‌کنند که هرگز در پوست خودشان هم نمی‌توانند بگنجد این‌ها عالم برایشان تیره و تار می‌شود گویا حالت زنگ برایشان پیش می‌آید «معیشتا زنگا» این معیشت برایشان تنگ می‌شود اینها نمی‌توانند آرامش داشته باشند اینها هر ساعت و هر دقیقه و هر روزشان برایشان جهنم است اگر بخواهند بمانند هی تلاش می‌کنند که ما برویم چرا ما مانده‌ایم.



به این انسان‌ها به این حرکتشان ببینید شما اگر این عزیزان در وصیت نامه‌ای که این نور چشمان این پاره‌های جگر، از جبهه جنگ می‌فرستند دقیقاً عمیق بشوند و مطالعه کنند درمی‌یابند که اینها چه هستند و منطقشان چیست اینها کی هستند؟ اینها حرف حسابشان چیست؟ اینها برای چه دست به این کارها زده‌اند و اینها چگونه شده است که می‌آیند و سبقت می‌گیرند؟ چه شده تاریخ تکرار شده در عصر ما و در زمان ما؟ چه چیزی شده که وقتی ما در تاریخ پیش می‌رویم که در شب عاشورا جوانان بنی‌هاشمی از همدیگر سبقت می‌گرفتند به همدیگر توصیه می‌کردند که برادر، عمو اجازه بدهید که فردا من قبل از شما به میدان بروم برای ما تعجب آور بود. برای ما ثقیل بود برای ما مشکل بود که هضمش کنیم که چه می‌خواهند بگویند، درست شما نگاه می‌کنید که ما برخورد می‌کنیم به همان صحنه که در تاریخ برای ما نقل کرده‌اند آنچه را که تاریخ برای ما بیان کرد امروز ما به عینه می‌بینیم



برابر این انسان اظهار عجز و ناتوانی کرد شما برخورد کرده‌اید به یک انسان‌هایی که بزرگ‌ترین قدرت‌های شیطانی در دنیا با همه قدرتشان عاقبت اظهار عجز و ناتوانی کردند کی هستند اینها؟ اینها دارای چه روحیه‌ای هستند اینها به چه چیز فکر می‌کنند اینها با چه سلاحی به میدان می‌روند اینها مجهز به چگونه لباسی هستند که ترس و پروا از هیچ‌گزندی را ندارند؟

بازخوانی وصیت‌نامه‌های شهیدان و سبقت در شهادت

اگر ما دقیقاً به این انسان‌ها نیندیشیم و اگر بازماندگان این عزیزان به این انسان‌ها به این حرکتشان بیندیشند اگر این عزیزان در وصیت‌نامه‌ای که این نور چشمان این پاره‌های جگر، از جبهه جنگ می‌فرستند دقیقاً عمیق بشوند و مطالعه کنند درمی‌یابند که اینها چه هستند و منطقتشان چیست اینها کی هستند؟ اینها حرف حسابشان چیست؟ اینها برای چه دست به این کارها زده‌اند و اینها چگونه شده است که می‌آیند و سبقت می‌گیرند؟ چه شده تاریخ تکرار شده در عصر ما و در زمان ما؟ چه چیزی شده که وقتی ما در تاریخ پیش می‌رویم که در شب عاشورا جوانان بنی‌هاشمی از همدیگر سبقت می‌گرفتند به همدیگر توصیه می‌کردند که برادر، عمو اجازه بدهید که فردا من قبل از شما به میدان بروم برای ما تعجب‌آور بود. برای ما ثقیل بود برای ما مشکل بود که هضمش کنیم که چه می‌خواهند بگویند، درست شما نگاه می‌کنید که ما برخورد می‌کنیم به همان صحنه که در تاریخ برای ما نقل کرده‌اند آنچه را که تاریخ برای ما بیان کرد امروز ما به عینه می‌بینیم به صورت عینی در آمد آنچه را که در ذهنمان به وسیله تاریخ پرورش می‌دادیم می‌بینیم که این عزیزان می‌آیند چقدر اشک می‌ریزند چقدر گریه می‌کنند، ناله می‌کنند، که آقا ما رفتیم دو جا، ما را به جبهه نفرستاده‌اند خواهش می‌کنیم به یک وسیله‌ای ما را به جبهه بفرستید که ما زودتر شهید شویم!

آقا ما می‌خواهیم برویم جبهه، ما را نمی‌گذارند یک کاری کنید که ما را زودتر ببرند جبهه دوستانمان رفتند عزیزانمان رفتند، ما عقب افتادیم از این کاروان سعادت بگذارید ما برویم ما داریم منفجر می‌شویم، از بین می‌رویم بگذارید ما برسیم به آن مقامی که باید برسیم آقا یک کاری کنید که من زودتر بروم به میدان آن یکی می‌گوید که یک کاری کنید که این شرافت روح من آنچنان به من فشار آورده که دنیا برای من تنگ و تیره شده من در اینجا دارم شکنجه می‌بینم برای نجات من از شکنجه هر چه سریع‌تر مرا آزاد کنید.

با انسانیتش می‌آید یک مرتبه زن و فرزندش را رها می‌کند یک مرتبه زندگانش را رها می‌کند چهار تا پنج تا بچه را می‌گذارد و می‌رود اینکه یک مرتبه همه تمایلاتش را رها می‌کند، اینها همه علاقه‌ها را می‌برد اینکه قطع می‌کند همه چیز یک مرتبه می‌رود، این فرق می‌کند با آن کسی که درست پشت به این انسان‌ها می‌کند برمی‌گردد چنگ بر همه آثار مادی می‌اندازد، این دو تا است، آن دارد می‌رود خون می‌دهد، آن دارد می‌رود جان می‌دهد او دارد می‌رود هستیش را می‌دهد تا انسان‌های در بند را آزاد کند تا انسان‌های مستضعف و محروم را در سراسر دنیا به پرواز در بیاورد او دارد یک کاری می‌کند که انسانیت در سراسر جامعه وسعت پیدا کند کرامتش و ارزش‌هایش، نقطه مقابلش انسان‌های پستی پیدا می‌شوند که درست خنثی می‌خواهند بکنند آنچه را که این انسان ملکوتی برایش منطبق بود او می‌رود بیشتر گرانفرشی می‌کند احتکار می‌کند، او می‌رود پشت جبهه خنثی می‌کند فعالیت این مرد را این انسانی که در راه خدا می‌خواهد جهاد کند، برود جلو این انسان ضدانسان، پشت جبهه آنچنان بار را سنگین می‌کند که این مرد خداگونه که می‌خواهند پرواز کند مرتب این برایش بار را سنگین می‌کند آنچنان که باید پرواز کند نمی‌تواند، پرواز کند، این همان انسان نمای ددمنش است این انسانی که به خاطر پول به خاطر مقام به خاطر منصب به خاطر عیاشی به خاطر شهوت‌رانی به خاطر خوش‌گذرانی به خاطر دو روز دنیا زندگیش را بگذراند دست به یک جنایت و یک خیانت ضدارزشی و ضدانسانی می‌زند که یک مرتبه روی بشریت و تاریخ انسانیت را سیاه می‌کند او می‌آید یک مرتبه احتکار می‌کند در همان دقیقه‌ای که جوانک می‌رود خون می‌دهد که انسان آزاد بشود او می‌رود درست خون آن شهید را می‌مکد تا سفره‌اش رنگین‌تر شود این فرق بین دو تا انسان است این انسانیت نیست و آن فرصت‌طلب پست و خائن و خیانت‌کار و توطئه‌گر که می‌بیند انسان‌ها را این چنین

اینها چیست؟ شاید شماها کمتر برخورد کرده باشید با این عزیزان ما بیشتر برخورد کردیم به این نور چشمانمان، آقا ما می‌خواهیم برویم جبهه، ما را نمی‌گذارند یک کاری کنید که ما را زودتر ببرند جبهه دوستانمان رفتند عزیزانمان رفتند، ما عقب افتادیم از این کاروان سعادت بگذارید ما برویم ما داریم منفجر می‌شویم اینجا داریم نغله می‌شویم داریم از بین می‌رویم بگذارید ما برسیم به آن مقامی که باید برسیم هر کجا ما سخن می‌گوییم از مجلس می‌خواهیم خارج شویم این برادران فشار می‌آورند به پایگاه‌ها و پادگان‌ها می‌رویم سخنرانی کنیم التماس می‌کنند، که آقا خواهش می‌کنیم سفارش کنید من رفتن امتحان داده‌ام رفتن آزمایش هم پس داده‌ام اما به من گفتند تو یک خورده کمتر می‌توانی بدوی. گفتند حالا باید بمانی، اما من دیگر نمی‌توانم بمانم. من دیگر طاقت ندارم من نمی‌توانم تحمل کنم یک کاری کنید که من زودتر به میدان جنگ بروم، چی می‌گویند اینها. آن یکی می‌آید می‌گوید آقا یک کاری کنید که من زودتر بروم به میدان آن یکی می‌گوید که یک کاری کنید که این شرافت روح من آنچنان به من فشار آورده که دنیا برای من تنگ و تیره شده من در اینجا دارم شکنجه می‌بینم برای نجات من از شکنجه هر چه سریع‌تر مرا آزاد کنید. نقطه مقابلش شما می‌بینید که انسان‌های پست و رذل پیدا می‌شوند درست مقابل این انسان‌های ایثارگر و فداکار حرف می‌زنند. این دو راه است اینها دو دسته هستند یک دسته انسان‌های هستند که این انسان‌ها اسمشان انسان است نام انسان را یدک می‌کشند. اینها انسان نیستند یکسری از این انسان‌ها هستند که گفت: اینکه می‌بینی به صورت آدم است نیست. این غلاف آدم است این آدم نیست. این آدمیت نمی‌فهمد، انسان با انسانیت دو تا است، یک وقت من می‌گویم من انسانم، مجسمه انسانم، یک وقت می‌گویم که انسانیت من، من را وادارم می‌کند، این فرق می‌کند، آن انسانی که توام



کارشان و نتیجه کارشان در جامعه، ارزش قائل هستید که او کارش در جامعه به هر نحو مفید است. آن وقت شما می‌خواهید بر مبنای همین و با این معیار روی این

نه من به شما تبریک می‌گویم، خانواده شما آنچنان عظمتی پیدا کرد که اگر در تاریخ شنیدند حنظله غسبیل الملائکه را فرشتگان در آسمان چهارم غسلش دادند تو باید امروز مفتخر باشی که حنظله تو را فرشتگان در حال غسل دادند هستند، چه می‌خواهی بگویی؟ این مقام برای تو، این عظمت برای تو، این اجر برای تو، باید افتخار کنی که حنظله تو در آسمان‌ها دارد پرواز می‌کند

انسان‌هایی که مثل این عزیز از دست رفته‌مان خودش را برای جامعه همه چیزش را برای جامعه داده جانی قدم گذاشت که هیچ یک از انسان‌ها، منهای آنهایی که در آن خط قدم برمی‌دارند نمی‌توانند، شهامتش را ندارند. قدرتش را ندارند، لیاقتش را ندارند، شما می‌خواهید ارزش قائل شوید چه جوری می‌خواهید قائل بشوید؟ یک انسانی که این چنین قدم برمی‌دارد چه چیزی را می‌خواهید به او بگوئید؟ یک انسانی که برای همه انسان‌ها این چنین ایثارگری می‌کند این چنین فداکاری می‌کند یک انسانی که دست از همه مادیات می‌شویید یک انسانی که دیگر فکر به زن نمی‌کند به بچه نمی‌کند یک انسانی که فکر به مادیات هم ندارد. او می‌گوید «جامعه» و «خدا» یک انسانی که می‌گوید «الله» بی‌نهایت، خوب یک انسانی که اثر وجودیش این است که جامعه را به سمت بی‌نهایت می‌خواهد سوق بدهد سازندگیش در مرحله بی‌نهایت است،

عزیزان و این نوجوانان و جوانان و همه تلاشگران و رزمندگان که در راه خدا می‌جنگند شعارشان فقط الله است نه ریا دارند نه خودنمایی دارند نه انحصار طلبی دارند نه گرانفروشی دارند، و نه احتکار دارند و نه توطئه دارند هیچ توقع و انتظاری هم ندارند هرگز هم همانند مگس دور زباله‌ای ویز ویز هم نمی‌کنند نق هم نمی‌زنند خون‌شان را اینها می‌دهند جان‌شان را اینها می‌دهند مالشان را اینها می‌دهند هستی‌شان را اینها می‌دهند اینها حرفی ندارند اما آن دزد خائن آن جنایتکاران توطئه‌گری که دارند خون این جوان‌ها را می‌خورند نقش را آن می‌زنند ویز، ویزش را این‌ها می‌کنند، او در گوشه و کنار از هر فرصتی می‌خواهد استفاده کند و سوءاستفاده کند تا اعمال کثیف و پلید و خبیث خودش را در جامعه جایگزین کند، او سعی می‌کند با آن نفس‌های پلیدش و شیطانی‌ش در گروه‌های جامعه بدمد و آن نفس‌های کثیفش خیال می‌کنند که می‌توانند نوری را که خدا آن نور را بر افروخت خاموش کنند. «یریدون لیتفو انورالله بافواهم» اینها خیال کرده‌اند که می‌توانند با این نفس‌های کثیفشان حرکت این انسان‌های خداگونه را متوقف کنند اینها خیال کرده‌اند که می‌توانند ختنی کنند اینها پیش خودشان تصور می‌کنند که می‌توانند قدمی بردارند که بتوانند این جهادی را که این عزیزان ما به کار گرفتند آن جهاد را بی‌اثرش کنند و بی‌خاصیتش کنند، نه این چنین نیست «والله متم النور» خدا نور خودش را نگهداری می‌کند و تمامش می‌کند و به انتها می‌رساند. این جوری نیست. اینجاست که وقتی برخورد می‌کنید به ارزشی که خدا برای این انسان‌ها قائل می‌شود خدا ارزش را برای انسان‌ها به نسبت حرکاتشان کارشان و فعالیتشان و سازندگی‌شان و اثرات مثبتی که برای جامعه می‌گذارند قائل می‌شود شما هم این جوری هستید شما ارزش می‌خواهید به این انسان‌ها بدهید بر مبنای چه ارزش‌ها را می‌دهید؟ شما برای یک نجار چه مقدار ارزش قائل هستید؟ به یک بنا چقدر مقام می‌خواهید قائل بشوید؟ برای یک مکانیک چقدر اصالت می‌خواهید قائل بشوید؟ تصور بکنید به نسبت

ایثارگر و سخاوتمند که سخاوتمندانه جان‌هایشان را می‌دهند، او یک مرتبه دست به یک حرکت می‌زند، درست نقطه مقابل این کسی که در حال ایثار است برای نجات، آن ددمنشان ضدانسان همه وارد بشوند تا زحمات این عزیزان از بین برود، خوب اینها دو تا انسان هستند کدامشان را می‌توانیم بگوئیم انسان واقعی هستند؟ این که در جهت آسایش و آزادی انسان‌ها گام برمی‌دارد، یا آنکه نه، در جهت بردگی و اسارت انسان‌ها گام برمی‌دارد خوب مسلم است این روشن است و پر واضح است یکی می‌بینی که سر چهار راه می‌ایستد شعار می‌دهد یکی می‌بینی که جلوی مدرسه می‌ایستد به بچه‌ها تلقین می‌کند یکی می‌بینی که توی کارخانه وارد می‌شود چوب لای چرخ می‌گذارد یکی را می‌بینی که در کشاورزی و روستائی ظاهر می‌شود و روستائیان و دهقانان و کشاورزان را بدبین می‌کند و سمپاشی می‌کند، یکی این طور حرکت می‌کند یکی دیگر می‌گوید نه، برای نجات باید جهاد کنی باید جهاد کنی باید پیکار کنی باید ایثار کنی باید از خونت بگذری باید از جانت بگذری از همه آنچه که در اختیار داری باید بگذری اینها کدام‌هایشان ارزش دارند؟ این انسان‌هایی که به این مرحله و به این مقام رسیده‌اند که خودشان را فدای جامعه می‌کنند، نه زندگانی خودشان را بچسبند و جامعه را فدا کنند برای زندگانشان نه، زندگانی خودشان را ترجیح نمی‌دهند بر زندگی جامعه بلکه زندگانی جامعه را ترجیح بر زندگانی خودشان می‌دهند، اینها فرق می‌کنند با آن کسی که یک مرتبه دست به این همه خیانت‌ها و توطئه‌ها و جنایت‌ها می‌زند این فرق می‌کند با آن کسی که امروز در حال توطئه است این فرق می‌کند با آن کسی که مرتب شب و روز جلساتی دارد برای کوبیدن خط این عزیزان که از جان و مالشان گذشته‌اند این فرق می‌کند با آن کسی که می‌رود با اجنبی با مشرک دست به بیعت می‌دهد این فرق می‌کند با آن کسی که می‌رود با ساواکی که پیکار فراری دست بیعت می‌دهد و با آنها همراه می‌شود این فرق می‌کند با آن کسی که با امریکا هم پیمان بشود با شوروی هم پیمان بشود اینها فرق می‌کند با هم دیگر، این یک مرتبه می‌گوید نه، این قدرت‌های شیطانی همه شان ضد ارزشی حرکت می‌کنند و اینها لیاقت این را ندارند که من با آنها حتی مواجه بشوم اما آن یک مرتبه می‌رود خودش را دولا می‌کند تا آنها همانند راکی بر این مرکب بشوند. این بارکشی می‌کند و این فرق می‌کند، او می‌خواهد به انسان‌ها ارزش بدهد کرامت انسانی را در جامعه جایگزین کند و جا بیندازد او درست نقطه مقابلش حرکت می‌کند ارزش‌ها را می‌خواهد از بین ببرد کرامت‌ها را می‌خواهد نابود کند، این می‌خواهد شرافت و فضیلت انسانی را در دنیا اعلام کند، او حرکتش ضد شرافت و فضیلت است چون اصولاً او انسانیت را نمی‌فهمد. آن انسان‌های آگاهی که درکشان و بینششان و درایتشان این چنین است که باید ارزش‌های عالی انسانی عرضه بشود در جهان، این‌ها انسان‌های ایثارگرند که الذین جاهدوا فینا این انسان‌هایی که در راه ما جهاد می‌نند و «لنهدینهم سبیلنا» اینها را هدایت می‌کنیم در جهت خودمان، این



اگر شما بخندید من شادانم آنجا
خرسندم آنجا، یک فخری می‌کنم.
مباهات می‌کنم که پدر و مادرم در
خط من هستند، آنها همگام من
هستند آنها هم فکر من هستند.
آنها هم آرزوی این حرکت را دارند.
اگر زمانه به آنها اجازه نداد اما در خط
هستند، خوشحال تر خواهیم شد
آنها این پیغام را مرتب می‌فرستند

ارزش و پاداش شهید

شما می‌خواهید به او ارزش بدهید چه نسبت می‌خواهید به او ارزش بدهند؟ شما می‌توانید برای این ارزش قائل بشوید؟ یک کسی که اثر کارش بی‌نهایت است نتیجه کارش بی‌نهایت است چون هر یک قطره خونی که از او بر زمین می‌ریزد هر یک قطره‌اش صدها درخت باروری و میلیون‌ها شکوفه‌ای که این شکوفه‌ها در طول تاریخ انسان‌ها این چنین تحویل به جامعه می‌دهد، یک انسان این چنین بی‌نهایت، شما چقدر می‌خواهید برای این ارزش قائل شوید؟ چقدر مقام می‌خواهید به او بدهید؟ هر چقدر می‌خواهید که فکر بکنید باز کم است و چرا؟ تو هر چه می‌خواهی فکر بکنی در این عالم محسوسات، دارید فکر می‌کنید در این عالم که به دید خود می‌بینی، در این دنیای فیزیکی داری فکر می‌کنی این عالم برای او تنگ بود تو به اندازه این عالم می‌خواهی به او بدهی به کی؟ به آن کسی که این عالم برای او تنگ بود، معلوم است که خیلی سطح فکرت پایین است اگر بخوای این گونه فکر کنی. نه خدا برایش مقام قائل است، من فقط یک آیه‌اش را می‌خوانم، چون راجع به شهید نمی‌خواهم صحبت بکنم که آیاتش را بخوانم، راجع به یک حرکت انسان و من یخچ مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرک الموت این انسان‌هایی که در راه خدا حرکت می‌کنند الذین جاهدوا

فینا آن کسانی که در راه خدا قدم برمی‌دارند آن کسانی که عاشقانه می‌جنگند، آن کسانی که شعار منهای شعور نمی‌دهند، شعار تنها نمی‌دهند شعور دارند، با شعور است اگر شعار هم می‌دهند، وقتی الله اکبر می‌گویند با همه وجودش الله اکبر می‌گوید با شعورش الله اکبر می‌گوید، وقتی می‌گوید الله اکبر با همه آگاهی و شناخت که دارد می‌گوید و می‌رود جلوی خمپاره‌اش توام با شعور است اما کسی که سر چهار راه می‌ایستد آن کس که سر خیابان طومار می‌گیرد دستش، آن که یک تکه کاغذ می‌دهند دستش چه دختر و چه پسر، هیچ فرقی نمی‌کند آن که در مدرسه با آن نفس‌های شیطان بی در پی می‌دمد و آنکه به عناوین مختلف در کار، منزل، و در مجالس و محافل در کارخانه‌ها، در موسسات در ادارات الی‌الودوم، شیطنت می‌کند این همان شعار منهای شعور است که این (وهم لایشعرون) اینها شعورش را ندارند، اینها بی‌شعور هستند، این فرق می‌کند با آن انسان با شعوری که این چنین بر مبنای شعورش به سمت خدا «فینا» در راه خدا اینها «ثم یدرک الموت» این مرگشان آنچنان ارزشمند است که فقط وقع اخروا الی الله» اینها کسانی هستند که تنها خداست که می‌تواند اجر و مزد برای اینها قائل بشود. دیگران نمی‌توانند کوچک‌تر از آنند، عاجزند، فقط «وقع اجرهوا الی الله بر خداست که برای اینها مقام قائل شوند، خداست که می‌تواند بفهمد ارزش این انسان‌ها چیست؟ اینهایی که برای ارزش انسانیت و برای صفات عالی و کرامت انسانی و شرافت انسانی، تلاش می‌کنند اینها کسانی هستند که خدا می‌داند که چه مقامی را دارا هستند؛ اینها دیگر به گونه‌ای نیستند که در یک عالم محدود باشند که من و تو می‌خواهیم اظهار نظر کنیم نه اینها این گونه نیستند. اینها را خدا باید اجر و مزدشان را بدهد.

اینجاست که شما یک مرتبه برخورد می‌کنید به مکتبتان به قرآن تان، به دستورالعملی که در مکتب‌تان برای شما مطرح است شما نگاه می‌کنید که من در سخنرانی‌هایی که با عنوان شهید داشتیم یک تکه را گفتم و یک تکه هم حالا می‌گویم می‌خواهم بگویم که چقدر شرافت پیدا می‌کند، انسان، انسان یک مرتبه می‌رسد به آن مرحله‌ای از شرافت که، نه تنها روحش عظمت پیدا می‌کند، جسدش متأثر از شرافت و روحش و لباسش متأثر از جسدش، یعنی چی؟ یعنی این چنین می‌شود که یک انسان به آن مرحله می‌رسد که روح با جسمش و با لباسش یک حقیقت می‌شود و یک حقیقتی که دیگر مربوط به این عالم ماده نیست، یک حقیقتی که دیگر آثار مادی نباید برایش جاری کرد، یک حقیقتی که اگر ما آمدیم در مکتب گفتیم برای شهید کفن لازم نیست برای شهید آب غسل لازم نیست، این مثل را می‌خواهیم بگویم که آب غسل آثار ماده است، کفن آثار مادی است، این انسان دیگر در عالم ماده نیست مربوط به عالم فیزیکی نیست این جسم و جاننش یک حقیقت شد (اولاًئکه یرجون رحمه الله) او در جوار رحمت حق قرار گرفت، آثار ماده برای او دیگر معنا ندارد. این آنچنان خوش شرافت پیدا کرد لباسش متأثر از روحش شد که لباسش کفنش و خوشش آن چنان مطهر می‌شود آنچنان تطهیرکننده، می‌شود که جسدش را غسل می‌دهد او دیگر آب غسل نمی‌خواهد، این می‌رسد به آن مرحله خوب یک انسانی این چنین، یک انسانی که جسم و جاننش یکی می‌شود می‌رود در جوار رحمت حق در عالم بی‌نهایت این انسان را چگونه می‌خواهیم، من و تو توصیفش کنیم و در باره‌اش حرف بزنیم، من چگونه رویم بشود، من

چگونه شرم نکنم، و کوچک باشم برای یک انسانی این چنین با عظمت، حالا بیایم به پدر و مادرم بگویم من تسلیت عرض می‌کنم؟ من چگونه به همسرش بگویم که به تو تسلیت می‌گویم؟ به کسی بگویم که تسلیت می‌گویم که او خود بالی است برای پرواز آن عزیز از دست رفته‌اش، او زنجیر اسارت نیست که او را نگه ندارد او بالی است که در این پرواز در بی‌نهایتش، من به این بال چگونه بگویم تو یک بال را دادی به تو تسلیت می‌گویم؟ نه، تسلیت را باید جایی گفت که بال نغله بشود اما اگر «بال با آن یک بالش آنچنان قدرت پیدا کرد که توانست در بی‌نهایت پرواز کند باید تبریک گفت نه تسلیت، این تبریک دارد. افتخار دارد، عظمت است سربلندی است بزرگ‌ترین مقام است عالی‌ترین رتبه است، این آنچنان کرامت پیدا کرد آنچنان لیاقت پیدا کرد، آنچنان پرواز کرد، روی سکوی افتخار قرار گرفت که همه دارند افسوسش را می‌خورند، همه می‌گویند ای کاش ما هم می‌توانستیم این چنین پرواز کنیم، حالا من چگونه می‌توانم به او بگویم، مادرم خواهرم، من به شما تسلیت می‌گویم. نه من به شما تبریک می‌گویم، خانواده شما آنچنان عظمتی پیدا کرد که اگر در تاریخ شنیدند حنظله غسیل الملائکه را فرشتگان در آسمان چهارم غسلش دادند تو باید امروز مفتخر باشی که حنظله تو را فرشتگان در حال غسل دانش هستند، چه می‌خواهی بگوئی؟ این مقام برای تو، این عظمت برای تو، این اجر برای تو، باید افتخار کنی که حنظله تو در آسمان‌ها دارد پرواز می‌کند و به مایوس‌ها و زبون‌های بدبخت بیچاره تاریخ دارد می‌خندد و نفرین می‌فرستد که می‌گوید مرگ بر شما انسانهای بی‌تفاوت اگر راست می‌گویند «ویستبشرون بالجنه»، بشارت می‌دهد بر جنت بیائید، ای کسانی که عقب افتادید بیائید، ببینید که در این وادی چه خبر است، بیائید بالا، این قدر گرفتار نباشید این قدر در دنیا خودتان را سرگرم نکنید، دست و پای خودتان را نبندید با دهان خودتان دور خودتان تنبید، بیاید بالا، بیائید ببینید که ما چه مقامات را کسب کردیم ببینید که چه درجاتی به ما داده اند، ببینید که ما به کجا رسیده‌ایم، بیائید ما به انتظار شما هستیم، ما برای شما راه‌گشا بودیم، ما راه را باز کردیم برای شما، شما حق دارید، پرواز کنید بیائید نایستید معطل نکنید، شما نگاه می‌کنید که در وصیت‌نامه یک شهید می‌آید، من نمی‌دانم وصیت‌نامه این عزیزمان چه بوده است؟ و چیست؟ یک وقت وصیت‌نامه می‌آید، من در آن مجلس که بودم گفتم پسرک از جبهه برگشته، زش را عقد کرده بعد رفته به جبهه از جبهه وصیت‌نامه‌اش می‌آید عزیزم همسر مهربانم زینب زمان، من رفتم چون اسلام بیش از تو به وجود من نیاز داشت اما انتظار من از تو این است تو همانند زینب راهم را ادامه دهی عجب این چه روحیه‌ای است؟ این کیست؟ این چه قدرتی است؟ این چه توانی است؟ آن برادر عزیز یک مرتبه به همسرش پیغام می‌دهد که همسر من رفتم من به رسالت عمل کردم تو نیز به رسالت عمل کن، من راضی نیستم اگر بچه‌های من در خط غیر از خودم باشند، بچه‌هایم را بسیج کن در راه من و به دنبال خط من گامشان را جای گام من بگذارند و به من ملحق بشوند، اینها کی اند؟ اینها چی‌اند؟ چی می‌خواهند بگویند؟ همسر، مادرم، پدرم، مبادا شما گریه کنید، چرا؟ وقتی شما گریه می‌کنید، من شرمند می‌شوم من منفعلی می‌شوم، اگر شما بخندید من شادانم آنجا خرسندم، آنجا یک فخری می‌کنم. مباحات می‌کنم که پدر و مادرم در خط من هستند، آنها همگام

خونش را به آسمان می‌باشد و از تاریخ گواه می‌خواهد. این بوی خون اصغر و اکبر و عباس‌اش را به دست امواج می‌سپارد که ای امواج این را به صورت امانت از حسین (ع) بگیری و به نسل‌های بعد برسانی که دارای شعور هستند دارای درک هستند، دارای خرد هستند دارای بینش هستند، به آنها برسان که آنها باید که خط توحید را تداوم ببخشند

شما بار دیگر پیام حسین را زنده کرده‌اید، و به دست ما سپرده‌اید شما امروز آن پیام حسین را صدای حسین را به دست ما سپردید و امروز ما آن پیام را شنیدیم اما مطمئن باشید ای عزیزان که خیانت نخواهیم کرد ما بر خط شما و بر فکر شما و بر هدف شما احترام قائل هستیم و احساس مسئولیت آنچنان می‌کنیم که کوچکترین بی‌توجهی نسبت به حرکت شما بزرگترین خیانت و بزرگترین توطئه و بزرگترین جنایت به خون شما و به خط شما است و به فکر و به آینده شما است، و درود به روان شما و درود به راه شما و درود به هدف‌های مقدس‌تان می‌فرستیم.

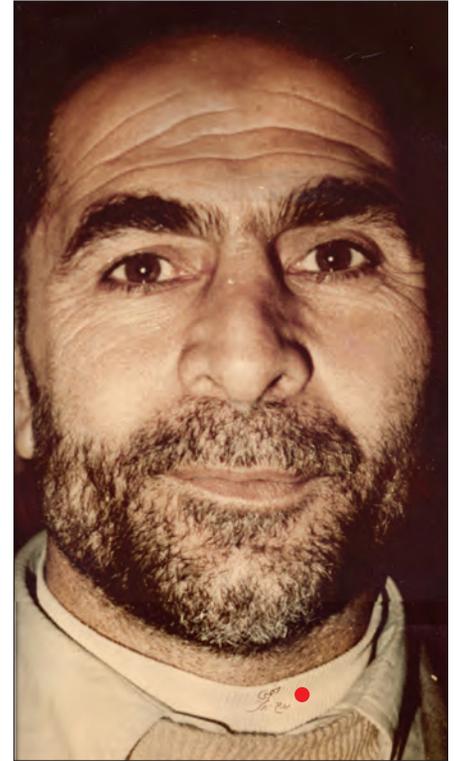
امروز و در کنارش، آمده‌ایم بگوییم این حسین عزیز تو عزیزانت را از دست داده‌ای. این حسین عزیز آن وقایع نگار کربلا می‌نویسد که حسین هر چه ساعات مرگش نزدیک‌تر می‌شد و مصائب بر حسین بیشتر وارد می‌شد چهره حسین برافروخته‌تر می‌شد حسین خوشحال‌تر می‌شد حسین (ع) شکوفاتر می‌شد حسین (ع) آنچنان تبسم بر لبانش ظاهر می‌شد که دشمن را تحت تأثیر قرار می‌داد که همه مانده بودند که این چه انسانی است با همه پیریش که شصت و چهار سال و یا شصت و سه سال از عمر مبارکش گذشته و این همه مسائل و این همه گرفتاری این همه جوان‌های قلم، قلم شده جلوی چشمش و شدت حرارت و خون از همه بدنش در حال سرازیر شدن است اما او همچنان تبسم بر لبانش همچنان مشغول ذکر خدا و همچنان مردانه دارد به شاگردان تاریخش درس می‌آموزد آمده‌ایم که به او بگوییم که حسین (ع) عزیز آن روز اگر تسو این کار را کردی اگر تو جوانان را دیدی و تبسم از لب برطرف نشد ما امروز همان صحنه را داریم مشاهده می‌کنیم نظاره می‌کنیم. حسین عزیز تو اگر در کنار جنازه و جسد عباس قرار گرفتی و دستت را به کمرت زدی گفتی امروز و الان ان کثر دهری الان کمر من شکست، ای حسین عزیز اگر تو دستت را به عنان و لجامت گرفتی و به سمت خیمه عباس روانه شدی تا اعلام کنی به همه بیجه‌هایت و به همه آن کودکانی که به انتظار عمو نشسته‌اند به آنها خبر مرگ عباس و شهادت عباس بدهی، ای حسین عزیز اگر تو کنار جسد علی اکبر نشستی و سر جوانت را برداشتی و سر روی دامنت قرار دادی، صورتت را به صورت اکبر قرار دادی و لب اکبر را بوسیدی تا شاید قلبت آرام بگیرد.

ما ای حسین (ع) عزیز، امروز نظارت می‌کنیم اکبرهایی که در میدان و عباس‌های قلم شده و جوانان پاک بازی همانند قاسم که بدنشان پاره پاره شده که قابل جمع‌آوری نیستند.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته. ■

نفوذ کنند و شاید بتوانند یک ضربه‌ای بزنند اما نتوانستند. توی دهنی خوردند گیج شدند گنگ شدند و دفع شدند. او این را می‌فهمد که نه این یاوه سرانی‌هایی که بعضی‌ها، افراد بی‌خرد افراد پست، افرادی که از اول سرخوش نبودند با اصل انقلاب از اول تمایل نداشتند به اسلام، اگر می‌گفتند ما مسلمان هستیم همچنین تو رودربایستی گیر کرده بودند که می‌گفتند ما مسلمانیم که از اسلام خوششان نمی‌آمد. زیرا عدالت اسلام با زندگیشان و با حرکت‌های پلیدشان هرگز روی سازگاری را ندارد. اینها نمی‌توانستند تحمل کنند حالا هم نمی‌توانند تحمل کنند، هیچ شکی در آن نیست. اینها، همان کسانی هستند که قرآن می‌فرماید «و اشرابوا قلوبهم الاخر» اینها مسئله گوساله‌پرستی در زوایای وجودشان ریشه دوانیده است. و اشرابوا فی قلوبهم الاخر اینها حالت شرک در زوایایی قلبشان آنچنان چنگ انداخته است که به این سادگی نمی‌تواند ریشه‌کن شود اینها حالا حالاها همچنان در آن جهت ضداسلامی‌شان قرار دارند هیچ شکلی در آن نیست، اینها فرق می‌کنند، با انسان‌های پاک‌بازی که امروز صدای حسن (ع) را شنیده‌اند اینها انسان‌هایی هستند که امروز پیام حسین (ع) را گرفتند اینها انسان‌هایی هستند که امروز اتمام حجت حسین (ع) را که بر همه انسان‌های آزاده تمام کرده بود امروز درک کردند و لمس کردند اینها وقتی آن دقایق آخر حیات حسین (ع) را پیش چشم خودشان مجسم می‌کنند که حسین (ع) خون زیر گلولی اصغرش را می‌گیرد می‌خواهد به تاریخ ارائه کند، می‌خواهد سند جنایت تبهکاران را به دنیا عرضه کند، می‌خواهد به دنیا بفهماند که این انسان‌های ضدانسان و این دیو سیرتان به انسانیت فکر نمی‌کنند اینها به بشریت فکر نمی‌کنند، اینها حیوان‌های درنده‌ای هستند که در مسیر حیوانیت گام برمی‌دارند، خونش را به آسمان می‌باشد و از تاریخ گسواه می‌خواهد. این بوی خون اصغر و اکبر و عباس‌اش را به دست امواج می‌سپارد که ای امواج این را به صورت امانت از حسین (ع) بگیری و به نسل‌های بعد برسانی که دارای شعور هستند دارای درک هستند، دارای خرد هستند دارای بینش هستند، به آنها برسان که آنها باید که خط توحید را تداوم ببخشند.

بایستی که جلوه‌اش بدهند، امروز این برادر عزیزمان که شما آمده‌اید بیعت کنید، با راهش بیعت کنید با فکرش بیعت کنید و با خطش، آن زمانی که حسین (ع) صدای هل من ناصر ینصرونی و هل من معین... بلند می‌کند که آیا انسان‌هایی هستند که حمایت کنند از حسین؟ انسان‌هایی هستند که از فکر حسین حمایت کنند، انسان‌هایی هستند که بتوانند راه حسین را ادامه بدهند امروز اینها لیبکش را گرفتند. اینها امروز می‌خواهند بگویند ای حسین عزیز بیا کربلا ای ایران، ما صداقت را لیبک گفتیم امروز ما هستیم که راحت را تداوم می‌بخشیم ما هستیم که فکرت را تعقیب می‌کنیم، ما هستیم که می‌خواهیم هدف تو را آنچنان در جهان پیاده کنیم که برای همه تاریخ به عنوان سنبل و نمونه باشد، حرکت می‌کند و می‌رود. و شما عزیزان آمده‌اید اینجا بگویید ای عزیزان از دست رفته‌ای پاره‌جگر ما ای نور چشم ما ای کسی که ما لیاقتش را نداشتیم تا تو در جمع ما باشی، ای کسی که ما شایستگی این را نداشتیم شما را درک‌تان کنیم، در مقابل شما سر تعظیم فرود می‌آوریم، ما امروز آمده‌ایم شاید لیاقت پیدا کنیم از برکت حرکت شما شایستگی پیدا کنیم، که بتوانیم راهتان را ادامه دهیم ما امروز آمده‌ایم با شما بیعت کنیم که ای عزیزان هدفان را تعقیب خواهیم کرد. ما امروز آمده‌ایم که بگوئیم



من هستند آنها هم فکر من هستند. آنها هم آرزوی این حرکت را دارند. اگر زمانه به آنها اجازه نداد اما در خط هستند، خوشحال‌تر خواهیم شد آنها این پیغام را مرتب می‌فرستند، اینها این انسان‌های آزادگونه انسان‌های خداگونه انسان‌هایی که در خط ابراهیم قدم برمی‌دارند انسان‌های موحد، انسان‌های عاشق خدا، انسان‌هایی که نه تنها حرف می‌زنند مثل من انسان‌هایی که نه تنها شعار می‌دهند منهای شعور، نه آن انسان‌های توطئه‌گر و خائن، نه آن انسان‌های خود فروخته نه آن انسانی نوکر اجانب، نه آن سوسول‌های شرقی و غربی اجانب‌پرست، نه، انسانی‌های آزاده انسان‌هایی که برای آزادی دلشان می‌طلبد، نه آن کسانی که فقط شعار آزادی درجهت و نقد حیوانیت می‌دهند و بس، انسان‌هایی که آزادی‌اش را آنچنان لمس کرده که پرواز کرد و رفت، حالا مثل این نمی‌ایستد سر چهارراه که بگوییم ما می‌خواهیم با امپریالیسم بجنگیم. این آنجا نمی‌ایستد که بگوید آقا، این چه وضعی است چه جوری کردند که مملکت خراب شد، ای آقا دیدی چی شد؟ چنین شد و چنان شد.

این دیگر این را نمی‌خواهد بگوید او می‌فهمد که چه فاجعه‌ای بر سرش آوردند. باید این فاجعه را دفع بکند، مسئولیتش و رسالتش این چنین وادارش می‌کند، او می‌فهمد یعنی چی، او می‌فهمد گرفتاری یعنی چی، او می‌فهمد استقلال به دست آوردن باید که سرمایه زیادی را به کار گرفت بدون سرمایه امکان ندارد. او این را می‌فهمد یک ملتی که صد درصد وابسته بود حالا می‌خواهد خودش را نجات بدهد، با دو روزه و چهار روزه و پنج روزه امکان پذیر نیست، او می‌فهمد استعمارگران شرقی و غربی و عوامل پستشان با همه توانشان، همه قدرت‌هایشان را به کار گرفتند ساده نیست که پنج روزه یا دو روزه بتوان خود را نجات داد. امام‌مان فرمود بیست سال طول می‌کشد تا بتوانیم برگردیم. او این را می‌فهمد که بلکه یک نقطه‌ای است که قابل نفوذ نیست و آن خط ولایت و امامت است. آن خطی که بسیار کوشش کردند و تلاش کردند که بتوانند



درآمد

همه نیروهای اهریمنی در سراسر جهان علیه این حرکت ابراهیمی ما، به پا خواستن که همه نیروهای خودشان را به کار گرفتند که شاید صدای ابراهیمی ما را که همان صدای توحید است. علیه شرک جهانی خاموش کنند، ما نیز همانند ابراهیم به راه خودمان ادامه خواهیم داد و سکوت نخواهیم کرد و از جان دادن و مال دادن و زن و فرزند دادن دریغی نداریم.

فکرمان و همه تلاشمان در آنجا باشد. مهمتر از خود جبهه پشت جبهه است مسئله‌ای که باید جبهه را تقویت کند و نباید از آن غافل باشیم. مسئله‌ای که باید بعداً آن خلاءهایی را که به وجود می‌آید. پر کند نباید که از آن غافل باشیم. که متأسفانه ما همش داریم یک بعدی فکر می‌کنیم. الا گهگاهی فقط شاعرکی می‌دهیم. شاعر می‌دهیم، سخنی می‌گوییم و رد می‌شویم.

مسئله کشاورزی یکی از مسایل بسیار مهم و حساس پشت جبهه است که ما وقتی می‌خواهیم به مرز خودکفایی برسیم و می‌خواهیم زمانی که دست جنایتکاران را قطع کردیم و می‌خواهیم خودمان گردانندگان را به عهده بگیریم لازم‌هاش این است که ما از نظر کشاورزی به مرز خودکفایی برسیم. و این نیست که ما شعار بدهیم؛ بگوئیم که کشاورزان بایستی که بروند کشت بکنند، بروند فعالیت بکنند با دستوری که امام بزرگوار فرمودند و دیشب هم وزارت کشاورزی باز مسئله را خوب پیگیری کردند بسیار به‌جا و عالی بود اما من می‌خواهم بگویم که وزارت کشاورزی بهتر از این نبود که پیام امام بود، امر امام بود. کشاورزان هم همه آماده شدند برای این کار، دیگران فقط شعار ندهند، فقط اعلام نکنند بهتر که امکانات را ببیند چیست؟ امکانات در اختیار کشاورزان بذاریم. الان در شمال کشاورزانی که پارسال کشت کردند امسال نتوانستند خودشان را راضی بکنند که بروند کشت بکنند. این دردی است که کشاورزی باید بهش حتما رسیدگی کند و بهش برسد. از اینکه بگوید همه کشاورزان بروند کشت بکنند و هیئت‌های واگذاری زمین هم کمک بکنند هر چه زودتر، چگونه کمک بکنند؟ هرکجا میری هیئت‌های ۷ نفره تقسیم زمین و واگذاری زمین می‌گویند دست و بال ما بسته است، ما کاری نمی‌توانیم بکنیم و بسیاری از جاهایی که در سال گذشته زمین‌هایی بوده که دادن به کشاورزان کشت کردند، امسال جنگلداری و جنگلبانی آمده همه را به دادگاه‌ها دعوت کرده و جریمه کرده و اینها را از کشت بازشون داشته. زمین‌هایی را که پارسال جزو جنگلهای مخروبه بوده اینها رفتن آباد کردن، زحمت کشیدن، یکسال اول را آن‌طور



متن سخنرانی پیش از دستور شهید عباسعلی ناطق نوری در اولین دوره مجلس شورای اسلامی

آزادی به چه کسانی؟

آمریکای جنایتکار و ددمنش است و نه تنها آمریکا که همه نیروهای اهریمنی در سراسر جهان علیه این حرکت ابراهیمی ما، به پا خواستن و همه نیروهای خودشان را به کار گرفتند که شاید صدای ابراهیمی ما را که همان صدای توحید است. علیه شرک جهانی خاموش کنند، ما نیز همانند ابراهیم به راه خودمان ادامه خواهیم داد و سکوت نخواهیم کرد و از جان دادن و مال دادن و زن و فرزند دادن دریغی نداریم. این است که اینجا خیلی بحث نمی‌خواهیم بکنم، سخنرانی هم اینجا جایش نیست. فقط تذکری بود به این شکل که ما جنگ برایمان مسئله‌ای نیست و دادن شهید برایمان مسئله‌ای نیست و دادن جان مسئله‌ای نیست که خیلی روی آن بخواهیم بحث بکنیم.

اما آنچه که ما به‌عنوان تذکر با رعایت سه میم مفت و مفید و مختصر، می‌خواهیم به عرض برادران و خواهران برسانم مسئله پشت جبهه است که ما در جبهه فرزندانمان، خواهران و برادرانمان همه و همه و همه نیروهای تلاشگری که در میدان مشغول نبرد هستند و سخاوتمندانه هم جان می‌دهند را داریم. آنجا ما هیچ ناراحتی نداریم اما نباید که همش

بسم الله الرحمن الرحيم
با عرض سلام خدمت برادران و خواهران و با درود فراوان به ارواح همه شهیدانمان و سلام ما به همه رزمندگان مسلمانی که در جبهه مبارزه حق علیه باطل جسورانه و سخاوتمندانه به نبرد با باطل پرداختند. شکی نیست که امت مسلمان به پیروی از ابراهیم خلیل مبارزه‌اش را علیه شرک جهانی و استکبار جهانی آغاز کرد. وقتی امت اسلام قرار شد به پیروی از ابراهیم مبارزه‌اش را ادامه دهد. بایستی که همانند ابراهیم همه بلاها را هم بخرد. گذشته از مال، جان، زن و فرزند. و آنچه را که در توانش هست. وقتی ابراهیم خلیل از زن و فرزند می‌گذرد وقتی ابراهیم خلیل اسماعیلش را به قربانگاه می‌برد و در نهایت به استقبال آتش می‌رود و به جان می‌خرد آتش را، اما در نهایت آتش برای او محل امن و امانی می‌شود که در اثر فداکاری ابراهیم آن پیروزی برای ابراهیم هست. امت اسلام که به پیروی از این پیامبر بزرگوار به مبارزه حق و باطل دارد ادامه می‌دهد. شکی نیست که همه بلاها را برای خودش می‌خرد. اینکه ما در این مبارزه و این نبرد با باطل با شرک جهانی که در رأس‌شان

آتش زدن بهشون آزادی بدیم؟ بازم بهشون بگیم دست شما درد نکند دست مرضاد. بازم بروید به جنایتتون ادامه دهید. اینکه من خواهش می‌کنم برادران عنایت بیشتری داشته باشند. خیلی خودتون را آزادمنش قلمداد نکنید و به هدف انقلاب هم نجسبانبند خواهش می‌کنم. والسلام. ■

اکثر زمین‌های شمال سند نداره. اداره کشاورزی می‌خواهد به کشاورزان وام بده. می‌گوید به کسانی وام کشاورزی میدم که سند داشته باشند. کشاورزی که سند نداره میره کشت میکنه برای کسانی دیگر، نیمه کاره و نصفه کاری. صاحب زمین و سند داریه عده‌ای هم که اصلا از کسانی هستند که از امکاناتی برخوردارند و کارهای دیگری دارند، سندم دست آنهاست. آنها سندشون رو میبرند وام کشاورزی می‌گیرند و می‌برند تو تجارت خونه‌های خودشون به سرمایه‌هاشون اضافه می‌کنند. کشاورز بدبخت پابره‌های که باید توی گل، بلوله او دست خالی مانده. این از جمله مسایلی است که کشاورزان موندند همینجوری. اینارو باید حل کند اداره کشاورزی، اول که اعلام می‌کند که کشاورزها چنین و چنان بکنند اینست که من تقاضا می‌کنم که عنایت بیشتری بشود

رو میبرند وام کشاورزی می‌گیرند و می‌برند تو تجارت خونه‌های خودشون به سرمایه‌هاشون اضافه می‌کنند. کشاورز بدبخت پابره‌های که باید توی گل، بلوله او دست خالی مانده. این از جمله مسایلی است که کشاورزان موندند همینجوری. اینارو باید حل کند اداره کشاورزی، اول که اعلام می‌کند که کشاورزها چنین و چنان بکنند اینست که من تقاضا می‌کنم که عنایت بیشتری بشود. بایستی که این حتما روش حساب بشود و دوم اینکه جنگل بانسی در این موقعیتی که ما از نظر سوخت هی می‌خواهیم زغال را زیادتر بکنیم و اجازه برداشت نمی‌دهند. نمی‌خواهم بگویم که درختای صنعتی را بزنند. درختای صنعتی نه، این اجازه را بدهند آن چوب‌هایی که توی جنگل‌ها ریخته و اجازه نمی‌دهند آنها را اقل جمع کنند و کوره‌های زغال شروع به کار کند. تا تولید زغال بیشتر شود که از جهت سوخت تو تنگنا نیفتیم. این اجازه را حتما بدهند اداره جنگلبانی و وزرات کشاورزی رسیدگی کند به این کارها، بعضی اشاره کردن که سوخت تراکتور این حرف‌ها را زدن مطرح است که حتما در آن مناطق کار خودمان است و بایستی که برویم آنجا و با فرماندارها سر و کله بزنیم. یک مسئله دیگری که من می‌خواستم به آن اشاره بکنم که وقتم کمه، ۵ دقیقه از وقتم را دادم به برادرمون جناب آقای موسوی. فقط یک اشاره بهش کنم. این مسئله آزادی که اینجا مطرح کردند من نمی‌فهمم که این برادران مثل اینکه عنایت زیادی ندارند روی اصل قضایا. آزادی به کیا؟ و به چه کسانی؟ آزادی؟ بی بند و باری مطلق؟ یا آزادی حساب شده؟ آزادی در چهارچوب قانون. آزادی به گروه‌ها به چه گروه‌هایی؟ اون گروه‌هایی که بهترین فرزندان خلق رو گرفتن و سربریدن و

که باید و شاید نتوانستند برداشت بکنند یک مقداری توانستند. همون یک مقصدار را هم آمدند تعطیل کردند و برای همشون پرونده ساختن و به دادگاه فرستادند. کشاورز بدبخت چیزی برداشت نکرده یه چیزی هم بایستی که دستی بده، حالا ما باز هم بهش بیایم بگوئیم آقا برو کشت کن. چی رو کشت بکنه؟ کجا کشت بکنه؟ با کدام زمین؟ زمین‌های بایر دیگری غیر از نقاط جنگلی و غیر از جنگلهای مخروبه آنجا وجود داشته که مربوطه به این سرمایه‌داران بسیار بزرگ بوده. حالا بعضی‌ها بلافاصله اینجا نگویند که آقا این سرو صداها که در اومده از اونجاست. حالا آن زمیندارهای خیلی بزرگ را من دارم می‌گویم. توی منطقه بایر هم گذاشتند. هیچ کارم نکردند، همونجوری رها کرده‌اند و رفته‌اند به دنبال کار خودشون. کشاورزان رفتند کشت کردن، حالا همشون رو به دادگاه‌ها دعوت کرده‌اند. همه اون زمین‌ها رو هم گرفته‌اند. نه خودشون کشت کردند و نه دیگری. پایزه، الان فصلشه کشت نکنند دیگر نمی‌توانند کشت کنند. اینکه که هی ما بگوئیم کشت بکنید اما از این طرف دست و بالشونو ببندیم، چیزی نداشته باشن کشت بکنند، چی کشت بکنند؟ امکاناتشون چی باشه؟ اداره کشاورزی می‌خواهد وام به کشاورزها بده اکثر شماها می‌دانید که لایحه آن درحال تکثیر شدن و تنظیم شدن است. اکثر زمین‌های شمال سند نداره. اداره کشاورزی می‌خواهد به کشاورزان وام بده. می‌گوید به کسانی وام کشاورزی میدم که سند داشته باشند. کشاورزی که سند نداره میره کشت میکنه برای کسانی دیگر، نیمه کاره و نصفه کاری. صاحب زمین و سند داریه عده‌ای هم که اصلا از کسانی هستند که از امکاناتی برخوردارند و کارهای دیگری دارند، سندم دست آنهاست. آنها سندشون



جدول موضوعی انتشار مجله شاهد یاران

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۱۱۱	دی ۹۳	شهید دکتر محمدجواد باهنر
۱۱۲	بهمن ۹۳	شهید دکتر عبدالحمید دیالمه
۱۱۳	اسفند ۹۳	شهید حجت الاسلام مجتبی میمنی
۱۱۴ - ۱۱۵	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۴	سرلشگر شهید خلیان احمد کشوری
۱۱۶	خرداد ۱۳۹۴	سردار شهید محمدرضا دستواره
۱۱۷	تیر ۱۳۹۴	سردار شهید مهدی باکری
۱۱۸	مرداد ۱۳۹۴	سردار شهید حاج ناصر کاظمی
۱۱۹	شهریور ۱۳۹۴	سردار شهید حاج عباس کریمی
۱۲۰	مهر ۱۳۹۴	آیت الله محمدرضا مهدوی کنی
۱۲۱	آبان ۱۳۹۴	سرلشگر خلیان شهید سید علی اقبالی
۱۲۲	آذر ۱۳۹۴	سرلشگر شهید منصور ستاری
۱۲۳	دی ۱۳۹۴	سردار حاج حسین بصیر
۱۲۴	بهمن ۱۳۹۴	خلیان شهید سرتیپ جواد فکوری
۱۲۵ - ۱۲۶	اسفند ۱۳۹۴ و فروردین ۱۳۹۵	سردار شهید حاج حسین همدانی
۱۲۷	اردیبهشت ۱۳۹۵	سردار شهید حاج یدالله کلهر
۱۲۸	خرداد ۱۳۹۵	شهید سمیر قنطار
۱۲۹	تیر ۱۳۹۵	شهید شریف واقفی
۱۳۰	مرداد ۱۳۹۵	شهید حاج داوود کریمی
۱۳۱	شهریور ۱۳۹۵	شهید رحایی
۱۳۲	مهر ۱۳۹۵	آیت الله خزعلی
۱۳۳	آبان ۱۳۹۵	شهید حسن طهرانی مقدم
۱۳۴	آذر ۱۳۹۵	شهید محمد منتظر قائم
۱۳۵	دی ۱۳۹۵	شهید محسن وزوایی
۱۳۶	بهمن ۱۳۹۵	شهید عباسعلی ناطق نوری

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۵۰	دی ۱۳۸۸	شهید عارف حسینی
۵۱	بهمن ۱۳۸۸	شهید آیت الله محمدعلی قاضی طباطبایی
۵۲	اسفند ۱۳۸۸	شهید رئیسعلی دلواری
۵۳ - ۵۴	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۹	شهید آیت الله عبدالحسین دستغیب
۵۵	خرداد ۱۳۸۹	شهید شیخ عزالدین قسام
۵۶	تیر ۱۳۸۹	شهید آیت الله فضل الله محلاتی
۵۷	مرداد ۱۳۸۹	شهید آیت الله سیداسدالله مدنی
۵۸	شهریور ۱۳۸۹	شهادت اصحاب رسانه
۵۹	مهر ۱۳۸۹	شهید عبدالعلی مزاری
۶۰ - ۶۱	آبان و آذر ۱۳۸۹	مرحوم علامه شیخ محمدتقی بهلول کتابادی
۶۲	دی ۱۳۸۹	شهید حجت الاسلام والمسلمین شاه آبادی
۶۳	بهمن ۱۳۸۹	شهید صادق کنجی
۶۴	اسفند ۱۳۸۹	شهید علامه سیدمحمداسماعیل حسینی بلخی
۶۵ - ۶۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۰	شهید احمدشاه مسعود
۶۷	خرداد ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمد بروجردی
۶۸	تیر ۱۳۹۰	شهید طیب حاج رضایی
۶۹	مرداد ۱۳۹۰	شهید حاج شیخ بهاءالدین محمدی عراقی
۷۰ - ۷۱	شهریور و مهر ۱۳۹۰	شهید سیدمحمدصادق صالح حسینی
۷۲ - ۷۳	آبان و آذر ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمدعلی جهان آرا
۷۴	دی ۱۳۹۰	شهادت عرفه (سرلشگر شهید احمد کاظمی)
۷۵ - ۷۶	بهمن ۱۳۹۰	شهید دکتر سیدحسن آیت
۷۸ - ۷۹	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۱	سردار شهید نورعلی شوشتری
۸۰	خرداد ۱۳۹۱	خلیان شهید علی اکبر شیروی
۸۱	تیر ۱۳۹۱	سرلشگر جاویدالانر حاج احمد متوسلیان
۸۲	مرداد ۱۳۹۱	شهید سیدمحمدولی قرنی
۸۳	شهریور ۱۳۹۱	سرلشگر شهیدحسن آبناسان
۸۴	مهر ۱۳۹۱	شهید محمدسعید جعفری
۸۵	آبان ۱۳۹۱	سرلشگر خلیان حسین لشگری
۸۶	آذر ۱۳۹۱	سردار شهید عباس ورامینی
۸۷	دی ۱۳۹۱	سردار شهید اسماعیل دقایقی
۸۸ - ۸۹	بهمن و اسفند ۱۳۹۱	یادمان شهادت امری معروف و نهی از منکر
۹۰ - ۹۱	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن باقری
۹۲ - ۹۳	خرداد و تیر ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن اقارب پرست
۹۴ - ۹۵	مرداد و شهریور ۱۳۹۲	سردار شهید عبدالحسین پرونسی
۹۶ - ۹۷	مهر و آبان ۱۳۹۲	سرلشگر خلیان عباس دوران
۹۸	آذر ۱۳۹۲	شهید آیت الله حاج شیخ حسین غفاری
۹۹	دیماه ۱۳۹۲	شهید سیدحسن علم الهدی
۱۰۰	بهمن ۱۳۹۲	سردار شهید مهدی زین الدین
۱۰۱	اسفند ۱۳۹۲	یادمان یکصدمین شماره مجله شاهد یاران
۱۰۲ - ۱۰۳	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۳	شهید شیخ فضل الله نوری
۱۰۴	خرداد ۹۳	سردار شهید حاج محمدابراهیم همت
۱۰۵	تیر ۹۳	سردار شهید محمود کاوه
۱۰۶	مرداد ۹۳	سردار شهید حاج حسین خرازی
۱۰۷ - ۱۰۸	شهریور و مهر ۱۳۹۳	سرلشگر شهید ولی الله فلاحی
۱۰۹	آبان ۹۳	سردار شهید حسن شفیع زاده
۱۱۰	آذر ۹۳	مرحوم حبیب الله عسکراولادی

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۱	آذر ۱۳۸۴	سالروز شهادت میرزا کوچک خان
۲	دی ۱۳۸۴	شهید نواب صفوی
۳	بهمن ۱۳۸۴	زندانیان سیاسی رژیم ستمشاهی
۴	اسفند ۱۳۸۴	سالروز تاسیس بنیاد شهید
۵ - ۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۵	آیت الله شهید مرتضی مطهری
۷	خرداد ۱۳۸۵	حضرت امام خمینی (ره)
۸	تیر ۱۳۸۵	شهادت هفتم تیر (شهید بهشتی)
۹	مرداد ۱۳۸۵	سالروز ورود آزادگان
۱۰	شهریور ۱۳۸۵	شهادت دولت
۱۱	مهر ۱۳۸۵	علامه سیدحسن نصرالله
۱۲	آبان ۱۳۸۵	شهید آیت الله سیدمصطفی خمینی
۱۳	آذر ۱۳۸۵	شهید میرزا کوچک خان جنگلی
۱۴	دی ۱۳۸۵	شهید آیت الله دکتر محمدفتح
۱۵	بهمن ۱۳۸۵	عکاسان انقلاب
۱۶	اسفند ۱۳۸۵	مرحوم آیت الله سیدابوالقاسم کاشانی
۱۷	فروردین ۱۳۸۶	مرحوم حاج سیداحمد خمینی
۱۸	اردیبهشت ۱۳۸۶	آیت الله محمدباقر صدر
۱۹	خرداد ۱۳۸۶	بزرگداشت روز ملی مقاومت، ایستار و بیسروزی
۲۰	تیر ۱۳۸۶	یادمان فاجعه بمباران شیمیایی سردشت
۲۱	مرداد ۱۳۸۶	یادمان شهادت جهاد سازندگی
۲۲	شهریور ۱۳۸۶	مرحوم آیت الله طالقانی
۲۳	مهر ۱۳۸۶	مرحوم حجت الاسلام والمسلمین غلامحسین جمی
۲۴	آبان ۱۳۸۶	شهید حجت الاسلام سیدعلی اندرزگو
۲۵	آذر ۱۳۸۶	شهید آیت الله سیدحسن مدرس
۲۶	دی ۱۳۸۶	شهید فتحی شقایق
۲۷	بهمن ۱۳۸۶	یادمان شهادت زین
۲۸	اسفند ۱۳۸۶	شهید سیداسدالله لاجوردی
۲۹ - ۳۰	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۷	شهید علی صیاد شیرازی
۳۱	خرداد ۱۳۸۷	شهید سیدمرتضی آوینی
۳۲	تیر ۱۳۸۷	شهید آیت الله سیدمحمدرضا سعیدی
۳۳	مرداد ۱۳۸۷	سرلشگر شهید عباس بابایی
۳۴	شهریور ۱۳۸۷	شهید آیت الله محمد صدوقی
۳۵	مهر ۱۳۸۷	شهید حجت الاسلام والمسلمین سیدعبدالکریم هاشمی زاهد
۳۶	آبان ۱۳۸۷	شهید مهدی عراقی
۳۷	آذر ۱۳۸۷	شهید دکتر مصطفی جمران
۳۸	دی ۱۳۸۷	شهید آیت الله علی قدوسی
۳۹	بهمن ۱۳۸۷	زندانیان سیاسی قبل از انقلاب
۴۰	اسفند ۱۳۸۷	شهید سیدعباس موسوی
۴۱ - ۴۲	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۸	شهید آیت الله سیدمحمدباقر حکیم
۴۳	خرداد ۱۳۸۸	شهید سیدمجتبی هاشمی
۴۴	تیر ۱۳۸۸	شهید محراب آیت الله اشرفی اصفهانی
۴۵	مرداد ۱۳۸۸	شهید راضی حرب
۴۶	شهریور ۱۳۸۸	شهید سیدرضا پاک نژاد
۴۷	مهر ۱۳۸۸	شهید محمدجواد تندگویان
۴۸	آبان ۱۳۸۸	شهید حجت الاسلام محمد منتظری
۴۹	آذر ۱۳۸۸	شهید عماد مغنیه

www.NavideShahed.com

[Telegram.me/ShahedMag](https://t.me/ShahedMag)